

# ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

# ParsBook.Org



The Best Persian Book Library

# فخر مگس

نویسنده : لیلیان اتل وینیچ

مترجم : فسرو همایون پور

## بخش اول

۱

آرتور در کتابخانه سمیناری ۱ علوم الهی ۲ نشسته بود و توده ای از مواعظ خطی را زیر و رو می کرد، یکی از شبهای گرم ژوئن بود، پنجره ها کاملاً باز و کرکره ها برای خنکی هوا بسته بود. کانن ۳ مونتانی پدر روحانی و مدیر سمیناری، لحظه ای از نوشتن باز ایستاد و نگاهی مهر آمیز به سری که با موهای سیاه بر اوراق خم شده بود انداخت: کارینو ۴ نتوانستی پیدایش کنی؟ مهم نیست باید آن را دوباره بنویسم، ممکن است پاره شده باشد و من بیجهت تو را این همه نگاه داشته ام. صدای مونتانی نسبتاً آرام اما عمیق و پرطنین بود، و چنان زنگ گوشنوازی داشت که گیرایی خاصی به کلامش میبخشید. صدایش همچون صدای سخنرانی مادرزاد تا حد امکان غنی از تحریر بود و هر گاه که با آرتور سخن می گفت لحنی نوازشگرانه داشت.

- نه پدر ۵ باید پیدایش کنم، مطمئنم که آنرا همین جا گذارده اید، شما دیگر نمی توانید عین آنرا بنویسید.

مونتانی همچنان به کار خود ادامه داد. سوسک زرینبالی بیرون از پنجره به طور یکنواخت وز وز می کرد و فریاد کشدار و غم انگیز میوه فروشی در خیابان طنین می افکند: فراکولا ۶! فراکولا! - پیدایش کردم، درباره شفای مجذوم ۷. آرتور طول اتاق را با قدمهایی نرم که همیشه اهالی خانه را خشمگین می ساخت پیمود. وی قامتی کوتاه و اندامی باریک داشت و شباهتش به یک ایتالیایی به سبک پرتره های قرن شانزده، بیش از یک جوان انگلیسی از طبقه متوسط در دهه سوم قرن نوزده بود. در او همه چیز، از ابروهای کشیده و دهان ظریف گرفته تا دستها و پاهای کوچکش، بی نهایت

خوش تراش بود. اگر بیحرکت می نشست امکان داشت با دختر بسیار زیبایی که به هیئت مردان درآمده است به اشتباه گرفته شود. اما آنگاه که به حرکت درمی آمد، چابکی انعطاف پذیرش پلنگ دست آموز و بی چنگالی را به خاطر می آورد.

- راستی همان است؟ آرتور بی تو چه می کردم؟ همیشه چیزهایم گم می شد. خوب اکنون دیگر چیزی نمی نویسم. برویم به باغ تا اشکالت را رفع کنم. کدام نکته را نفهمیده ای؟

هر دو به باغ خلوت وسایه دار دیر رفتند. سمیناری ساختمانهای یک صومعه قدیمی دومینیکان ۸ را در اشغال داشت، حیاط چهارگوش دیر در دویست سال قبل سروسامانی یافته بود. اکلیل های کوهی و اسطوخودوس با بوته های به هم فشرده در میان حاشیه های مستقیم شمشاد سر برآورده بودند. اکنون دیگر رهبانان سپید جامه ای که از آنها مراقبت می کردند مدفون گشته و از یاد رفته بودند. ولی این گیاهان خوشبو، گرچه دیگر کسی گل هایشان را به عنوان یک گیاه شفابخش نیز نمی چید، باز در این شامگاه فرح انگیز نیمه تابستان گل می دادند. دسته های جعفری وحشی و گل های تاج الملوک سنگ فرش راهروها را پر کرده بودند. چاه میان حیاط از سرخسها و گل های همیشه بهار پوشیده شده بود، ساقه های زمینی گل های سرخ خودرو در راهروها پراکنده گشته بودند. در حاشیه شمشاد، شقایق های سرخ و بزرگ می درخشیدند. دیزیتالهای ۹ بلند سر به سوی چمن پر پشت فرود آورده بودند. تاک کهن وحشی و بی بر، به شاخه درخت از گیل از یاد رفته تاب می خورد و سرشاخه پربریگی را با سماجتی آرام و اندوه بار تکان می داد.

در گوشه ای از باغ ماگنولیای تابستانی و تنومندی قرار داشت، برجی از شاخ و برگ تیره بود که با شکوفه های شیری رنگ آذین شده باشد. مونتانلی روی نیمکت چوبی و خشنی که به تنه آن تکیه داشت نشست. آرتور در دانشگاه تحصیل فلسفه می کرد، و اکنون به سبب مواجه شدن با اشکالی در یک کتاب، برای حل آن، نزد پدر آمده بود. او با آنکه در سمیناری تحصیل نمی کرد مونتانلی را یک دائرة المعارف واقعی می پنداشت. پس از آنکه اشکالش رفع شد، گفت: بهتر است بروم، مگر اینکه کاری با من داشته باشید.

- امروز دیگر نمی خواهم کار کنم. اما میل دارم اگر وقت داشته باشی کمی دیگر بمانی.

- البته!

آرتور به تنه درخت تکیه داد و از میان شاخ و برگهای تیره به اولین ستارگان کم نوری که در آسمان آرام سوسو می زدند چشم دوخت. این چشمان رویایی، آبی سیر و اسرار آمیز، که در پناه مژگانی

سیاه قرار داشت، میرانی از مادر کرن والی اش ۱۰ بود، مونتالی برای آنکه آنها را نبیند رویش را برگرداند.

- کارینو، خسته به نظر می رسی.

- چاره ای ندارم.

صدایش آهنگ خسته ای داشت، آنسان که موتنتلی بی درنگ بدان متوجه نمود.

- به این زودی نایست به کالج می رفتی، از آن همه بیمار داری و شب زنده داری سخت فرسوده شده بودی. لازم بود قبل از آنکه لگهورن ۱۱ را ترک بگویی و ادارت سازم تا استراحت کاملی بکنی.

- پدر چه سود داشت! پس از مرگ مادر، دیگر نمی توانستم در آن محنتکده بمانم، جولیا دیوانه ام می کرد.

جولیا همسر برادر بزرگ و ناتنی آرتور و مزاحم دائمی وی بود.

مونتالی به نرمی پاسخ داد: من تمایلی نداشتم که نزد بستگان بمانی، مطمئن بودم که این کار برای تو بدترین چیز ممکن است. اما مایل بودم که دعوت دوستت، آن دکتر انگلیسی، رامی پذیرفتی، اگر یک ماهی در منزل او زندگی می کردی آمادگی بیشتری برای تحصیل می یافتی.

- نه پدر، واقعا نمی توانستم! وارن ها بی اندازه خوب و مهربانند، اما چیزی درک نمی کنند، و آن وقت دلشان به حال من می سوزد- این را در چهره هایشان می بینم- و کوشش دارند که درباره مادر صحبت کنند و مرا تسلی دهند. البته جما اینطور نیست. او همیشه، حتی موقعی که خیلی کوچک بودیم، می دانست که چه چیز را نباید بگوید. اما دیگران می گویند، تازه تنها این نیست...

- پس چیست پسرم؟

آرتور چند گلی از ساقه خم شده دیژیتال چید و با حالتی عصبی آنها را در دستش له کرده، پس از لحظه ای مکث گفت: من تاب ماندن در شهر را ندارم، آنجا مغازه هایی هست که مادر هنگامی که خیلی کوچک بودم، از آنها برایم اسباب بازی می خرید، یک گردشگاه ساحلی هست که تا قبل از بحران بیماریش همیشه او را به آنجا می بردم. هر جا بروم وضع به همین منوال است، هر دختر فروشنده ای با دسته های گل به سراغم می آید- گویی هنوز به هم به آن گلها احتیاج دارم! آن گورستان کلیسا هم آنجاست. ناگزیر بودم آنجا را ترک کنم! دلم از دیدن آنجا می گرفت...

صحبت خود را قطع کرد و به خرد کردن کاسه گلهای دیژیتال پرداخت. سکوت چنان عمیق و طولانی بود که متحیر از خاموشی پدر به او نگریست. هوا در زیر شاخه های ماگنولیا رفته رفته

تاریک می شد. اما آنقدر روشنایی وجود داشت که پریدگی رنگ هولناک رنگ چهره مونتانی را آشکار سازد. سرش به تدریج خم شد و با دست راست لبه نیمکت را محکم به چنگ گرفت. آرتور نگاهش را با حیرتی آمیخته به احترام برگرداند. گویی ناآگاهانه قدم در سرزمینی مقدس نهاده بود. با خود اندیشید "خدای من! چقدر در قیاس با او حقیر و خودپسندم! اگر درد من، درد او بود با این شدت آن را احساس نمی کرد."

مونتانی بلافاصله سر برداشت، به اطراف نگرست و با لحنی بسیار نوازش گرانه گفت: به هر صورت اکنون به تو اصرار نمی کنم که بازگردی. اما باید قول بدهی که با شروع تعطیلات تابستان استراحت کاملی بکنی. به نظر من بهتر است تعطیلات را در حوالی لگهورن بگذرانی. من نمی توانم اجازه بدهم به سلامت تو آسیبی برسد.

- پدر، پس از بسته شدن سمیناری به کجا خواهید رفت؟

- طبق معمول باید شاگردان را به بیلاق ببرم و مراقبت کنم که آنجا مستقر شوند. اما معاونم تا اواسط ماه اوت از مرخصی باز خواهد گشت. سعی خواهم کرد برای تنوع به کوههای آلپ بروم. همراه من می آیی؟ تو را می توانم به یک کوه پیمایی طولانی ببرم، فکر می کنم از مطالعه خزّه ها و گلسنگ های آلپی خوشت بیاید. ولی اگر تنها با من باشی شاید برایت قدری کسل کننده باشد.

- پدر!

آرتور دستهایش را به شکلی که جولیا آن را تظاهر به سبک خارجیان می نامید برهم فشرد و گفت: حاضرم هرچه را که در دنیا دارم بدهم و همراه شما بیایم. فقط... مطمئن نیستم که... حرف خود را برید.

- فکر نمی کنی که آقای برتن اجازه بدهد؟

- مسلماً از این کار خوشش نخواهد آمد، اما مشکل بتواند ممانعت کند. من اکنون هجده سال دارم و هر کاری را که بخواهم می توانم انجام بدهم، وانگهی او فقط برادر ناتنی من است. دلیلی نمی بینم که موظف به اطاعت از او باشم - او هرگز نسبت به مادر مهربان نبود.

- ولی اگر جداً مخالفت ورزد، به نظر من بهتر است در برابرش مقاومت نکنی. چون امکان دارد که در خانه با وضع بسیار بدتری روبه رو شوی...

آرتور با حرارت کلام او را قطع کرد و گفت: به هیچ وجه بدتر نخواهد شد! آنان همیشه از من نفرت داشته اند و خواهند داشت... آنچه من می کنم تأثیری ندارد. بعلاوه جیمز چگونه می تواند از آمدن من با شما - پدر اقرار نیوشم - جداً ممانعت کند؟

- این را به خاطر داشته باش که او پروتستان است. به هر حال، بهتر است نامه ای به او بنویسی، و ما تا اطلاع از نظرش منتظر خواهیم ماند. اما پسر من تو نباید شکیباییت را از دست بدهی. این اعمال توست که شایان اهمیت است، مردم خواه از تو متنفر باشند و خواه دوستت بدارند.

این اشاره چنان به نرمی ادا شد که آرتور از شنیدن آن فقط کمی سرخ شد و با آهی پاسخ داد: آری می دانم، اما بسیار مشکل است.

موتانلی ناگهان موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: از اینکه عصر سه شنبه نتوانستی نزد من بیایی بسیار متأسف شدم. اسقف آرزو اینجا بود، میل داشتم با او ملاقات کنی.

- به یکی از دانشجویان قول داده بودم که برای شرکت در جلسه ای به منزلش بروم، منتظرم بودند.

- چه جلسه ای؟

آرتور از این سوال آشفته شد و با لکنت عصبی اندکی گفت: در واقع... جل... جلسه ای... نه... نبود.

دانشجویی از جنوا آمده ۱۲ آمده بود و نطقی برای ما ایراد کرد... یک... یک نوع کنفرانس درسی بود.

- در چه باره کنفرانس داد؟

آرتور مردد ماند: پدر، اسمش را نخواهید پرسید، خوب؟ چون قول داده ام که...

- چیزی از تو نخواهم پرسید، البته اگر قول راز داری داده ای نباید چیزی به من بگویی. اما فکر می کنم حالا دیگر می توانی به من اعتماد داشته باشی.

- پدر البته که می توانم. سخنرانی او درباره... ما و وظیفه ما نسبت به مردم... نسبت به خودمان و آنچه که باید برای کمک به...

- کمک به کی؟

- به کنتادینی ۱۳... و...

- و؟

- ایتالیا.

سکوت ممتدی برقرار شد. موتانلی رو به او کرد و با لحنی بسیار جدی گفت: آرتور به من بگو از چه وقت در این فکر بوده ای؟

- از زمستان گذشته.

- قبل از مرگ مادرت؟ او از این موضوع اطلاع داشت؟

- نه، من آن موقع... توجهی به آن نداشتم.

- و اکنون به آن توجه داری؟

آرتور مشتی دیگر از کاسه گل‌های دیژیتال را کند و در حالی که چشم به زمین دوخته بود گفت: پدر، جریان به این ترتیب بود: در پاییز گذشته، هنگامی که خود را برای امتحانات ورودی آماده می‌کردم، ناگزیر با دانشجویان زیادی آشنا شدم، یادتان هست؟ باری، بعضی از آنان با من شروع به صحبت درباره... همه این مطلب کردند کتابهایی نیز به من دادند، ولی من توجه زیادی به آن مطالب نداشتم همیشه می‌خواستم نزد مادر به خانه بازگردم. می‌دانید او در این خانه دوزخی تنها به سرمی‌برد، و فقط زبان جولیا برای کشتنش کافی بود. بعد در زمستان هنگامی که سخت بیمار شد دیگر دانشجویان و کتابها را از یاد بردم. و سپس همانطور که می‌دانید دیگر آمدن به پیزا را ترک گفتم. اگر آن مطالب در خاطر من بود با مادر در میان می‌گذاشتم. آنها را به کلی از یاد برده بودم. و بعد فهمیدم که مادر در شرف مرگ است - می‌دانید، تقریباً به طور مداوم تا آخرین لحظه در کنارش بودم. اغلب شبها بیدار می‌ماندم - جما وارن روزها می‌آمد تا من بتوانم بخوابم. باری، در آن شبهای طولانی بود که به فکر کتابها و آنچه که دانشجویان می‌گفتند افتادم. با خود فکر می‌کردم که آیا حق با آنهاست و یا نظر مسیح چیست.

- از او مسألت کردی؟ لحن موتانلی چندان راسخ نبود.

- غالباً پدر، به درگاهش دعا کردم که یا مرا راهنمایی کند و یا بگذارد تا با مادرم بمیرم. اما جوابی دریافت نکردم.

- و هرگز کلمه ای هم در آن باره به من نگفتی. آرتور، من از تو متوقع بودم که به من اعتماد کنی.  
- پدر، می‌دانید که به شما اعتماد دارم! اما چیزهایی هست که انسان نمی‌تواند آنها را با کسی در میان بگذارد. فکرمی‌کردم کسی نمی‌تواند مرا یاری دهد - نه شما و نه مادر. من باید پاسخ را خود مستقیماً از خداوند دریافت کنم. می‌دانید، این با همه زندگی و روح من بستگی دارد.  
موتانلی روی برگرداند و به تاریکی میان شاخه‌های ماگنولیا خیره شد. شفق چنان تیره بود که پیکر او، همچون شب‌خیز تیره در میان شاخه‌های تیره ترمحومی نمود.

لحظه ای بعد با تائی پرسید: و بعد؟

- و بعد... مادر مرد. می‌دانید، من سه شب آخر را تا صبح در کنارش بیدار بودم...

از سخن باز ایستاد و اندکی مکث نمود. اما موتانلی از جایش حرکت نکرد.

آرتور با لحنی بسیار آرام ادامه داد: در طول دو روز قبل از دفنش به چیزی نمی‌توانستم فکر کنم. پس از تشییع جنازه نیز بیمار شدم. یادتان هست که نتوانستم برای اقرار حاضر شوم؟  
- آری یادم هست.



- باری، آن شب از جا برخاستم و به اتاق مادر رفتم. کاملاً خالی بود، تنها آن صلیب بزرگ در شاه نشین قرار داشت. با خود اندیشیدم: شاید خداوند یاریم دهد. زانو بر زمین زدم و منتظر ماندم، همه شب را. و صبح هنگامی که به خود آمدم... پدر، فایده ای ندارد، نمی توانم تشریح کنم. قادر نیستم آن چه را که دیده ام برایتان بیان کنم... خودم هم به زحمت می دانم چه دیده ام، امامی دانم که خداوند پاسخ را داده است. و من جرأت سرپیچی از او را ندارم.

هر دو لحظه ای خاموش در تاریکی نشستند. سپس مونتانی برگشت، دستش را روی شانه آرتور نهاد و گفت: پسر، خدا نکند بگویم که او با روح تو صحبت نکرده است. اما وضع خودت را در موقعی که این امر اتفاق افتاده به یاد بیاور و تخیلات حالت اندوه و بیماری را با دعوت جدی او اشتباه نکن. اگر به راستی اراده او براین بوده است که از میان تاریکی مرگ به تو پاسخ دهد، دقت کن که تفسیر نادرستی از قول او نکنی. این چه کاری است که قصد انجامش را داری؟

آرتور از جا برخاست، و گویی که یک سوال و جواب مذهبی را تکرار می کرد، با وقار، پاسخ داد: که زندگیم را وقف ایتالیا کنم، و آن را در رهایی از این همه بردگی و بدبختی و بیرون راندن اتریشیان یاری نمایم تا شاید به صورت یک جمهوری آزاد درآید و پادشاهی جز مسیح نداشته باشد.

- آرتور لحظه ای به آنچه می گویی بیاندیش! تو حتی ایتالیایی هم نیستی.

- تفاوتی ندارد. من خودم هستم. این رویا را دیده ام و باید که خود را وقف آن کنم.

سکوت دیگری برقرار شد. مونتانی با تأنی گفت: هم اکنون از آنچه مسیح گفته است سخن می گفتم... اما آرتور به میان حرفش دوید: مسیح می گوید کسی که زندگیش را در راه من از کف دهد بازش خواهد یافت.

مونتانی بازوی خود را به شاخه ای تکیه داد و چشمانش را در پس یک دست پنهان ساخت. عاقبت گفت: پسر، لحظه ای بنشین!

آرتور نشست، پدر دو دست وی را در چنگی سخت و نیرومند گرفت و گفت: امشب نمی توانم با تو بحث کنم، چون دفعه‌تاً با این مسأله روبه رو شده ام - درباره اش فکر نکرده ام - باید وقت داشته باشم تا به آن بیاندیشم. بعداً، بیش از این صحبت خواهیم کرد. اما اکنون از تو می خواهم که یک چیز را به یاد داشته باشی، اگر بر سر این کار دچار مصیبت شوی و یا بمیری، قلب مرا خواهی شکست.

- پدر...

- نه، بگذار آنچه را که باید بگویم تمام کنم. یک بار به تو گفته ام که کسی را جز تو در جهان ندارم. فکر میکنم مفهوم این حرف را کاملاً درک نمی کنی. درک آن برای کسی که این قدر جوان باشد

مشکل است. من نیز اگر جای به سن تو بودم درک نمی کردم. آرتور، تو برای من... همچون... همچون پسرم هستی، می فهمی؟ تو نور دیده و مراد قلب منی. من برای باز داشتن تو از برداشتن یک قدم خطا و تباه ساختن زندگیت حاضرم جان خود را فدا کنم. اما از دست من کاری ساخته نیست. من از تو نمی خواهم هیچ گونه قولی بدهی. فقط می خواهم این نکته را به یاد داشته و کاملاً محتاط باشی و پیش از آنکه قدم جبران ناپذیری برداری - اگر به خاطر مادرت هم که در آن دنیاست نمی خواهی، به خاطر من - در اطرافش خوب فکر کن.

- فکر خواهم کرد... و... پدر، برای من و ایتالیا دعا کن.

در سکوت زانو زد. مونتانی نیز خاموش دستش را روی سرخم شده آرتور نهاد. لحظه ای بعد آرتور به پا خاست، دست او را بوسید و آهسته در طول چمن شبنم آلود به راه افتاد. مونتانی تنها زیر درخت ماگنولیا نشست و مستقیماً به درون سیاهی مقابله خیره شد.

با خود اندیشید: این انتقام خداست که بر من نازل شده است همان گونه که بر داوود ۱۴ نازل شد. با منی که آستان قدسش را ملوث ساخته و پیکراو را با دستهای آلوده ام گرفته ام شکیباً بوده است ولی اکنون شکیباییش به پایان رسیده است.

اگر تو این کار را در خفا کردی، من آن را در برابر همه قوم اسرائیل و خورشید خواهم کرد. کودکی که از تو زاده شد، به یقین خواهد مرد. ۱۵.

۱- آموزشگاه طلاب

۲- یکی از شهرهای قدیمی ایتالیا

۳- کسی که مراسم مذهبی را رهبری می کند.

۴- در زبان ایتالیایی لقب پسری است که بسیار عزیز است.

۵- مراد پدر روحانی است.

۶- در زبان ایتالیایی به معنی توت فرنگی است.

۷- بر طبق یکی از افسانه های کتاب آسمانی، مسیح با لمس کردن یک جذامی به او شفا داد.

۸- فرقه مذهبی خاصی است که به خاطر پیکار با مرتدین توسط واعظی به نام دومینیک در قرن سیزدهم پایه گذاری شد.

۹- گل انگستانه نیز به آن گفته می شود.

۱۰- ضح مطعق: استانی در جنوب غربی انگلستان.

- ۱۱- طوق عژنذر: بندر در دوک نشین توسکانی.
- ۱۲- حج عظذ: بندر عمده ساردنی در ایتالیا.
- ۱۳- سظس دح لظع: طبقه دهقان در ایتالیا.
- ۱۴- پادشاه اسرائیل که خدا او را کیفر داد، زیرا به یکی از افسران خود خیانت ورزید و با همسرش ازدواج کرد (کتاب مقدس).
- ۱۵- عبارتی از کتاب مقدس.

\* \* \*

آقای جیمز برتن نظر برادر ناتنی جوانش "جولان دادن در اطراف سویس" با مونتانی را به هیچ وجه نپسندید، اما مخالفت شدید او با یک گردش گیاه شناسی بدون خطر، آن هم به همراه یک استاد پیر علوم الهی، در نظر آرتور که هیچ دلیلی بر منع آن نمی شناخت بسیار ظالمانه می نمود. در این صورت، او بیدرنگ آن را حمل بر تعصب مذهبی یا نژادی می کرد، اما برتن ها به گذشته روشنفکرانه خود مباحثات می نمودند.

همه خانواده از ابتدای تأسیس شرکت برتن و پسران، صاحبان کشتیهای خط لندن ولگهورن، که بیش از یک قرن از آن می گذشت، پروتستانها و محافظه کارانی وفادار بودند. اما چنین عقیده داشتند که یک جنتمن انگلیسی حتی با طرفداران پاپ هم باید خوش رفتاری نماید. رئیس خانواده، هنگامی که مجرد ماندن را کسل کننده یافت، با معلمه کاتولیک و زیبای فرزندان کوچکترش ازدواج کرد. دو فرزند بزرگترش جیمز و توماس، گرچه از حضور زن پدری که به زحمت بزرگتر از آنان بود بسیار رنجیده خاطر بودند ولی ناگزیر با اکراه به مشیت الهی تن در دادند. پس از مرگ پدر، ازدواج برادر ارشد این وضع پیچیده را بغرنجتر و مشکل تر ساخت. اما هر دو برادر شرافتمندانه کوشیده بودند تا از گلا دیس مادام که زنده بود در برابر زبان بیرحم جولیا حمایت کنند و وظیفه خود را آن طور که باید نسبت به آرتور انجام دهند. آنان حتی به دوست داشتن او تظاهر هم نمی کردند، و گذشت و سخاوتهای نسبت به وی، به طور عمده در تأمین پول توجیبی فراوان و آزاد گذاردن وی در انجام کار دلخواهش، آشکار می گردید.

به این سبب، آرتور در پاسخ نامه خود چکی برای تأمین مخارجش و اجازه سردی، مبنی بر استفاده از تعطیلات به نحو دلخواهش، دریافت کرد. او نیمی از پول اضافی خود را صرف خرید کتابهای گیاهشناسی و ریشه های فشاری ۱ کرد و به همراه پدر عازم اولین گردش خود در آلپ شد. در ناحیه آلپ مونتانی از آنچه آرتور مدتها در او می دید شادابتر می نمود. پس از نخستین تکان به سبب گفتگوی در باغ، رفته رفته تعادل روحی خود را باز یافت و او اکنون با آرامشی بیشتر، آن موضوع را مورد توجه قرار داد. آرتور بسیار جوان و بی تجربه بود و تصمیمش هنوز مشکل می توانست برگشت ناپذیر باشد. بی شک، هنوز فرصت بود که بتوان وی را با استدلالی ملایم قانع ساخت و از راه پر خطری که به تازگی قدم در آنها نهاده بود بازش داشت.

آن دو قصد داشتند چند روزی را در ژنو بگذرانند، اما در اولین برخورد با خیابانهای روشن خیره کننده و گردشگاه های غبار آلود و پر از جهانگرد شهر، اخم اندکی بر چهره آرتور نشست. مونتانی تفریح کنان او را می پایید.

- کارینو، خوشت نیامده است؟

- درست نمی دانم. با آنچه انتظار داشتم تفاوت بسیاری دارد. آری، دریاچه زیبایی است، شکل آن تپه ها را هم دوست دارم.

جزیره ای که در آن بودند "روتو" نام داشت. آرتور به کرانه طولانی و مشخص ساحل ساوی اشاره کرده ادامه داد: اما شهر، خیلی پر زرق و برق است و حالتی پروتستانی و قیافه خودپسندانه ای دارد. نه، از آن خوشم نیامده است. از دیدنش به یاد جولیا می افتم.

مونتانی به خنده افتاد: طفلک بیچاره، چه غذایی خوب ما برای تفریح به اینجا آمده ایم. بنابراین دلیلی ندارد که در اینجا توقف کنیم، چطور است که امروز با قایق بادبانی گردش روی دریاچه بکنیم و فردا صبح هم به کوهستان صعود کنیم؟

- ولی پدر، شما می خواستید اینجا بمانید!

- پسر عزیزم، من بارها اینجاها را دیده ام. تفریح من دیدن شادی توست. کجا مایلی برویم؟

- اگر واقعاً برایتان بی تفاوت است، ترجیح می دهم که در مسیر رودخانه به سرچشمه اش بازگردیم.

- رن؟

- نه آژو، جریان سریعی دارد.

- پس به شامونیکس می رویم.

بعد از ظهر را به گردش با یک قایق بادبانی کوچک گذراندند. دریاچه زیبا، تأثیر کمتری از آب تیره و گل آلود در آرتور به جای نهاده بود. او در کنار مدیترانه پرورش یافته و با امواج کوچک و آبی رنگ آن خو گرفته بود، اما علاقه شدیدی به آبهای تندرو داشت و شتاب عجولانه این رود یخی بی اندازه مسرورش می ساخت. می گفت: با همه قدرت به پیش می راند. سپیده دم فردای آن روز رهسپار شامونیکس گردیدند. آرتور هنگام عبور از حومه حاصلخیز شهر، که در دره ای قرار داشت بی نهایت شاداب بود. ولی آنگاه که قدم در جاده پر پیچ و خم مجاور کلوز نهادند و در محاصره تپه های بزرگ و ناهموار قرار گرفتند، خاموش شد و قیافه ای جدی به خود گرفت. از سنت مارتین به بعد، به تدریج از دره بالا آمدند. برای استراحت، در کلبه های چوبی کنار جاده یا دهکده های کوچک کوهستانی توقف می کردند، و باز به هر سمتی که هوس راهبرشان می شد به راه می افتادند. آرتور در بنابراین مناظر از خود حساسیت نشان می داد. در برخورد با اولین آبشار، چنان وجد و نشاطی به او دست داد که انسان از دیدنش غرق شعف می شد، اما همچنان که به قله های برف پوش نزدیک شدند، از این حالت جذبه و شور بیرون آمدوبه خلسه ای رویایی فرو رفت. چنین حالتی برای مونتانی تازگی

داشت، انگار ارتباط مرموزی میان او و کوهستانها برقرار بود. ساعتها در جنگلهای کاج تاریک و اسرارآمیزی که صدا در آن منعکس می شد، بی حرکت می نشست و از میان تنه راست و بلند کاجها به نمای آفتابی ستیغهای درخشان و صخره های خیره می نگریست. مونتانی با حسرتی اندوه بار او را تماشای کرد. یک روز هنگامی که مونتانی سر از روی کتاب برداشت، آرتور را دید که در کنارش با همان حالت یک ساعت پیش روی خزه ها لمیده، با دیدگانی فراخ، به پهنه تابناک آبی و سفید خیره می نگرد.

به او گفت: کارینو، کاش می توانستی هر آنچه را که می بینی به من نشان دهی. برای آسودن، در دهکده آرامی که در نزدیکی آبشارهای دیوز قرار داشت، از جاده اصلی منحرف گشته بودند و اکنون که خورشید در آسمان صاف و بی ابر غروب می کرد، به انتظار دیدن انوار تابناک آبی برفراز قلل و لبه من بلان به نقطه ای از صخره کاج پوش صعود کردند. آرتور با چشمانی حیرت زده و مسحور سربالا کرد.

- چه می بینم پدر؟ موجودی عظیم و سفیدپوش، در فضایی به رنگ آبی که نه آغازی دارد و نه پایانی. می بینمش که سالهاست در انتظار ظهور روح خداست. همچون از یک شیشه آن را تار می بینم.

مونتانی آهی کشید و گفت: من نیز زمانی این چیزها را می دیدم.

- حالا دیگر آنها را نمی بینید؟

- نه، دیگر آنها را نخواهم دید. من می دانم که اینها وجود دارند، اما چشمانم قادر به دیدنشان نیست، من چیزهای دیگری می بینم.

- چه چیزهایی می بینید؟

- من، کارینو؟ آسمان آبی و کوهی پر برف - این است همه آنچه که در این ارتفاعات می بینم. اما در آن پایین جز این است.

به سوی دره زیرپا اشاره نمود. آرتور زانو زد و روی لبه قائم پرتگاه خم شد. درختان عظیم کاج، که در تاریکی روبه افزایش شب، تیره می نمودند، همچون پاسدارانی در طول کرانه های باریک رود خانه قد برافراشته بودند. چیزی نگذشت که خورشید، به سان اخگری فروزان، در پس قله ای مضرس فرو رفت و به همراه آن نور، زندگی نیز سیمای طبیعت را ترک گفت. در این هنگام، موجودی سیاه،

عبوس، مخوف و غرق در اسلحه خیالی در روی دره ظاهر گردید. پرتگاه های قائم در کوههای خشک باختر به دندان غول عظیمی می مانست که کمین شکاری را دارد و آماده است تا قربانیش را به قعر

آن دره عمیق و تاریک که پوشیده از جنگلهای مویه سرا بود بکشاند. درختان کاج چون صفی از تیغه های خنجر زمزمه می کردند: به روی ما سقوط کن! و سیلاب در سیاهی افزون شونده شب می گرید، زوزه می کشید و بر آشفته از یاسی پایدار، خود را به دیواره های ناهموار زندانش می کوفت. آرتور لرزان به پا خاست. از لبه پرتگاه کنار کشید و گفت: پدر! مانند دوزخ است. موتنانلی به آرامی پاسخ داد: نه پسر، فقط به روح انسان می ماند.

- به ارواح کسانی که در ظلمت و سایه مرگ می نشینند؟

- به ارواح کسانی که هر روز در خیابان از کنارت می گذرند.

آرتور از دیدن سایه ها بر خود لرزید. مهی سپید و تارد در میان درختان کاج پرسه می زد و همچون روحی سرگردان، که تسلایی برای عرضه نداشت، تماشاگر تلاش نومیدانه سیلاب گشته بود.

آرتور ناگهان گفت: نگاه کنید، مردمی که در تاریکی راه می رفتند نور عظیمی دیده اند. در خاور، قله های برف پوش میان شعله های شفق می سوخت. هنگامی که پرتو سرخ فام در قله ها رنگ باخت، موتنانلی روی برگرداند دستی بر شانه آرتور نهاد و از جا بلندش کرد:

- بیا کارینو، دیگر نوری نیست. اگر باز هم توقف کنیم راهمان را در تاریکی گم خواهیم کرد.

آرتور، در حالی که از چهره شبخ و ارقله بزرگ و برف پوش که در پرتو شفق برق می زد دیده برمی گرفت، گفت: شبیه یک لاشه است.

هر دو با احتیاط از میان درختان تاریک فرود آمدند و به کلبه ای که قرار بود شب در آن به سر برند، داخل شدند. موتنانلی پس از ورود به اتاقی که آرتور در سرمیزشام انتظار او را داشت، دید که جوان تخیلات واهی تاریکی را از خود رانده و به موجود کاملاً دیگری تبدیل شده است.

- اوه پدر، بیا این سگ مضحک را نگاه کن! روی دو پایش می رقصد.

همان اندازه که شفق او را مسحور ساخته بود، سگ و هنرنمایی هایش نیز او را مجذوب کردند. مهماندار سرخ روی کلبه با پیشبند سپید و بازوهای گوشت آلود به کمر زده، در مدتی که آرتور سگ را به شیطنت وامی داشت، متبسم در کناری ایستاده بود و با لهجه محلی به دخترش می گفت: با این کار که می کنه، هر کی ببیندش گمون می کنه هیچ فکر و خیالی نداره، چه پسر قشنگی ام هس.

آرتور مانند یک دختر مدرسه رنگ به رنگ شد. و زن پس از آنکه دید او سخنش را دریافته است، به آشفته اش خندید و از در خارج شد. سخنان آرتور در موقع صرف شام، فقط پیرامون طرحهای کوهنوردی و گردشهای گیاهشناسی دورمی زد. بی گمان آن رویاهای واهی در روحیه واشتهایش دخالتی نکرده بود.

صبح روز بعد، هنگامی که مونتانی از خواب برخاست آرتور ناپدید گشته بود. او پیش از سپیده دم، به چراگاه های مرتفع رفته بود تا گاسپار را در بالا بردن بزها کمک کند. به هر حال هنوز مدتی از چیده شدن صبحانه بر روی نگذشته بود که اودرحالی که دخترک روستایی سه ساله ای را بردوش نشانده دسته گلی وحشی به دست داشت، بدون کلاه و شتابزده داخل اتاق شد. مونتانی متبسم سر برداشت. آرتور اکنون تباین عجیبی با آرتور آرام و موقر پیزا و لگهورن داشت.

- پسرک دیوانه کجا بودی؟ بدون ناشتایی در کوهها پرسه می زدی؟

- آه پدر، خیلی لذت بخش بود! کوهها هنگام طلوع آفتاب بی اندازه پرشکوه و شبنم ها بسیار درشتند! نگاه کنید! - چکمه مرطوب و گل آلودی را برای تماشا بالا آورد. - مقداری نان و پنیر با خود برده بودیم، در چراگاه هم قدری شیر بز تهیه کردیم، اوه خیلی کنیف بود! اما اکنون باز گرسنه ام. چیزی هم برای این کوچولو می خواهم - آنت عسل نمی خوری؟

دخترک را بر زانوان خود نشانده بودو در مرتب کردن گلها به او کمک می کرد.

مونتانی معترضانه گفت: نه، نه! نمی توانم ببینم که تو سرما بخوری، زود برو لباسهای مرطوبت را

عوض کن. آنت، بیا پیش من. از کجا او را پیدا کردی؟

- در بالای دهکده، دختر آن مردی است که دیروز دیدیم - همان که پینه دوز دهکده است - چشمهای قشنگی ندارد؟ لاک پشتی توی جیبش دارد اسمش را هم کارولین گذاشته است.

آرتور پس از تعویض جورابهای مرطوب خود، هنگامی که برای صرف صبحانه وارد اتاق می شد، دخترک را دید که بر زانوان پدرنشسته است و درباره لاک پشت خود که با دستهای گوشت آلودش آن را درهوا معلق نگاه داشته بود پرحرفی می کرد تا شاید آقا پاهای آن را که با سرعت تکان می خورد تحسین کند.

دخترک با لهجه محلی و نیمه مفهوم گفت: آقا پوتینای کارولینو نیگا کنین!

مونتانی سرگرم بازی با کودک شد. موهایش را نوازش کرد، لاک پشت عزیزش را تحسین نمود و داستانهای جالبی برایش نقل کرد. مهماندار کلبه، هنگامی که برای بر چیدن میز داخل شد با تعجب دید که آنت جیبهای آقا را، که لباس روحانی دربرداشت، بیرون می کشد.

زن گفت: خداوند به بچه ها یاد میده که چطور آدمای خوبو بشناسن. آنت همیشه از غریبه ها می ترسید، اما ببین اصلا با عالیجناب غریب نمی کنه. چیز عجیبیه! آنت زانو بز از آقا تا نرفتن دعای خیر بخوا، برات خوشبختی میاره.



آرتور ساعتی بعد، هنگامی که در چراگاههای آفتابرو قدم می زدند، روبه پدر نمود و گفت : پدر، تا حال تصور نمی کردم که اینطور می توانی دیدباچه ها بازی کنی. دخترک در تمام این مدت چشم از شما بر نداشت. می دانید، به نظر من...

- چه؟

- فقط می خواستم بگویم که... جای تاسف است که کلیسا کشیشان را از ازدواج منع میکنند. درست نمی توانم بفهمم چرا. می دانید، تربیت اطفال مساله ای بسیار جدی است. اگر آنها از ابتدا تحت تاثیراتی نیکو باشند، در زندگی شان بسیار موثر خواهد بود. از نظر من، مردی که زندگی اش پاکتر و حرفه اش مقدس تر باشد، شایستگی بیشتری برای پدر شدن دارد. پدر، من اطمینان دارم که اگر شما پیمان نبسته بودید... اگر ازدواج می کردید... فرزندان بسیار ...

- هیس!

این کلمه با چنان زمزمه سریعی ادا شد که به نظر می رسید سکوت بعدی را عمیقتر می سازد. آرتور از دیدن چهره افسرده مونتانی آشفته شد و ادامه داد: پدر، به نظر شما من اشتباه می کنم؟ البته ممکن است که در اشتباه باشم، ولی من باید آنگونه که به نظر طبیعی می رسد فکر کنم. مونتانی با نرمی پاسخ داد: شاید معنی آنچه را که اکنون گفتی خوب درک نمی کنی. چند سال دیگر نظری جز این خواهی داشت. فعلاً بهتر است درباره موضوع دیگری صحبت کنیم. این نخستین شکاف در هماهنگی و آسایش کاملی بود که در این تعطیلات ایده آل میانشان حکومت می کرد.

شامونیکس را ترک گفتند و از طریق تت - نوار به سوی مارتینی حرکت کردند. در مارتینی، به سبب گرمای خفه کننده، برای استراحت توقف کردند.

پس از صرف ناهار، در مهتابی هتل، که از آفتاب درامان بود و دید کاملی بر کوهستان داشت، نشستند. آرتور جعبه نمونه ۲ خود را بیرون آورد و در یک بحث جدی گیاه شناسی به زبان ایتالیایی غوطه ور شد.

در مهتابی دونقاش انگلیسی نیز نشسته بودند. یکی از آن دوسرگرم طراحی بود و دیگری چنان بی خیال و راجی میکرد که گویی هرگز به خاطرش خطور نکرده بود که شاید این دو نفر بیگانه نیز به زبان انگلیسی آشنا باشند.

- ویلی دست از رنگ کاری این منظره بردار و این پسرک بی خیال ایتالیایی را که مجذوب آن قطعات سرخس شده بکش. درست به خط ابروهایش نگاه کن! کافی است که یک صلیب به جای آن

ذره بین ویک توگای ۳ رومی به عوض آن کت ونیم شلوار بگذاری تا تصویر کامل وباحالتی از یک مسیحی عهد امپراطوری روم بدست بیاوری .

-مرده شوی آن مسیحی عهد امپراطوری را ببرد.موقع ناهار کنار آن جوان نشسته بودم,همین اندازه که مجذوب این گیاه هرزه وکثیف شده است ,مسحورآن مرغ سرخ شده نیز گشته بود.تا اندازه ای خوشگل است,رنگ زیتونی زیبایی هم دارد,اما به اندازه پدرش شایان تصویر نیست.

- کی اش؟

- پدرش درست آنجا روبروی تو نشسته است.منظورت این است که او را نادیده گرفته ای؟ سیمای کاملاً باشکوهی است.

- ابله متدیست خشکه مقدس!وقتی یک کشیش کاتولیک را می بینی نمی شناسی؟

- کشیش؟خدایا,پس این کشیش است!درست است,فراموش کردم,سوگند پاکدامنی و از این قبیل حرفها خوب,پس حسن نیت به خرج می دهم و فرض می کنم که برادرزاده اوست.

آرتور با دیدگانی خندان یبرداشت و به نجوا گفت:چه مردم احمقی!معذک خیلی لطف دارند که مرا شبیه شما می دانند,کاش حقیقتاً برادرزاده شما بودم- پدر چه خبر است رنگتان خیلی پریده است!

مونتانی برپا ایستاده بود و دست بر پیشانی اش می فشرد.با لحن بسیار گرفته و ضعیفی گفت: سرم کمی گیج می رود,شاید امروز صبح بیش از حد در آفتاب مانده ام.کاربنو,من می روم استراحت کنم.چیزی جز گرما نیست.

آرتور و مونتانی,پس از دو هفته اقامت در کنار دریاچه لومیران از طریق معبر " سنت گتارد" به ایتالیا بازگشتند.از نظر هوا بخت یاریشان نموده بود,چنان که چندین بار به گردشهای بسیار دل انگیزی پرداخته بودند.اما اکنون دیگر اثری از آن شور و جذبه اولیه نبود.مونتانی همواره از فکر گفتگوی بیشتر که فرصت مناسب آن در این تعطیلات بود رنج می برد.در دره آزو,از هرگونه اشاره به موضوع گفتگویشان در زیر درخت ماگنولیا به عمد خودداری می نمود.فکر می کرد که تباه ساختن لذات اولیه مشاهده مناظر آلپ,بر اثر ارتباط دادن آن با مکالمه ای که ناگزیر دردناک خواهد بود,برای طبیعت هنرمندی چون آرتور بسیار ظالمانه است.

از آن روزی که در مارتینی بودند هر صبح به خود می گفت:امروز صحبت خواهم کرد.و هر شب تکرار می کرد:فردا صحبت خواهم کرد.

اکنون تعطیلات رو به اتمام بود و او باز تکرار می کرد: فردا، فردا. احساسی سرد و مبهم حاکی از آن که روابطشان همچون گذشته نبود- انگار که پرده ای نامرئی میانشان فرو افتاده است- او را خاموش نگه می داشت. تا آن که در آخرین شب تعطیلاتشان ناگهان دریافت که اگر اصولاً بخواهد صحبت کند باید هم اکنون بدان مبادرت ورزد. قرار بود که شب را در لوگانو بگذرانند و صبح فردایش به سوی پیزا حرکت کنند. او حداقل بایستی درمی یافت که دردانه اش در این ریگ روان مهلک امور سیاسی ایتالیا تا کجا کشانده شده است.

پس از غروب آفتاب، به آرتور گفت: کارینو، باران قطع شده و این تنها فرصتی است که ما برای تماشای دریاچه داریم. برویم بیرون. می خواهیم با تو صحبت کنم.

در طول کرانه قدم زنان به نقطه ای خلوت رفتند و بر دیوار سنگی کوتاهی نشستند. در کنارشان بوته نسترنی پوشیده از میوه های سرخ رنگ روییده بود و یک یا دو خوشه از غنچه های دیررس و کرم رنگش، که هنوز از شاخه بالایی آویزان بود، به سبب سنگینی قطرات باران، غمناک از این سو به آن سوی رفت. بر سطح سبزرنگ دریاچه قایقی کوچک با بالهای سفیدی که به نرمی در اهتزاز بود، بر اثر نسیم شب نم آلود تاب می خورد و چنان روشن و ظریف می نمود که گویی هسته ای از دانه های نقره ای گل قاصد بر فراز آب در پروازند. پنجره کلبه چوپانی بر بالای کوه سالواتور چشم زرین خود را گشود. گل های سرخ، سرفرود آورده و در زیر ابرهای بی حرکت سپتامبر به خواب رفته بودند، آب دریاچه روی ریگهای ساحل پخش می شد و به آرامی زمزمه می کرد. مونتانی گفت: این تنها فرصتی است که می توانم با تو صحبت کنم زیرا تا مدتی مدید تو را نخواهم دید. تو به نزد دوستان و به کار دانشکده ات باز خواهی گشت، من نیز در این زمستان بسیار مشغول خواهم بود. اکنون می خواهم به وضوح بدانم که موقعیت مادر برابر یکدیگر چگونه باید باشد. بنابراین اگر...

اندکی مکث نمود و سپس آهسته ترادامه داد: اگر احساس می کنی که می توانی همچون گذشته به من اعتماد داشته باشی، از تو می خواهم که پیرامون آنچه آن شب در باغ سمیناری گفتی توضیح بیشتری به من بدهی، بگویی تا کجا پیش رفته ای.

آرتور چشم بر آب دوخت! خاموش گوش داد و سخن نگفت. مونتانی ادامه داد: اگر بتوانی بگویی می خواهم بدانم که آیا خود را پایبند پیمانی ساخته ای و یا... به هر صورت.

- پدر عزیز، چیزی وجود ندارد که بگویم، من خود را پایبند نساخته ام! اما پایبندم.

- نمی فهمم...

- فایده پیمانها چیست، این پیمانها نیستند که در میان مردم بستگی ایجاد می کنند. اگر انسان احساس خاصی نسبت به چیزی داشته باشد این احساس او را بدان وابسته می سازد. ولی اگر چنان احساسی در او نباشد هیچ عاملی قادر به ایجاد چنان وابستگی نخواهد بود.

- پس منظورت این است که این چیز- این احساس- برگشت ناپذیر است؟ آرتو به آنچه می گویی اندیشیده ای؟

آرتو برگشت و مستقیماً به چشمهای مونتانی خیره نگر است.

- پدر از من می پرسیدید که آیا می توانم به شما اعتماد داشته باشم. آیا شما نیز می توانید به من اعتماد داشته باشید؟ اگر واقعاً مطلبی گفتنی وجود داشت آن را به شما می گفتم، اما صحبت درباره این چیزها بی فایده است. آنچه را آن شب به من گفتید از یاد نبرده ام، هرگز هم از یاد نخواهم برد. ولی من باید راه دلخواه خود را در پیش گیرم و از پی نوری که می بینم بروم.

مونتانی گلی از بوته نسترن چید، گلبرگهایش را پرپر کرد و در آب ریخت.

- حق با توست کارینو. آری دیگر درباره این چیزها صحبتی نخواهیم کرد، به نظر می رسد که کلمات واقعاً چاره ساز نیستند- بسیار خوب، بسیار خوب، برویم به کلبه.

- ۱- پوشه هایی است که نمونه های گیاهی را برای نگاهداری در آن تحت فشار قرار می دهند.
- ۲- جعبه ای نمونه های گیاهی در آن نگاهداری می شود.
- ۳- لباس بلند رومیان.

### ۳

پاییز و زمستان بدون حادثه ای سپری شد. آرتو سرگرم مطالعه بود و وقت آزاد کمتری داشت. سرانجام راهی یافت تا در هفته یک یا چند بار حتی برای چند دقیقه هم که بود، سری به مونتانی بزند. گهگاه به نزدش می آمد تا درباره کتاب مشکلی از وی کمک بگیرد. اما در این گونه مواقع، توجهشان کاملاً به موضوع مورد بررسی معطوف می گردید.

مونتانی پیش از آنکه سد ناچیز و نامحسوسی را که میانشان حایل گشته بود ببیند، آن را احساس کرده بود و از هر عملی که به منزله کوشش جهت حفظ بستگی نزدیک و دیرینه باشد، پرهیزی کرد.

دیدارهای آرتور، اکنون بیش از آنکه مایه مسرت خاطر گردد، نگرانش می ساخت. بدین سبب، سعی دائم اودراین بود که آسوده خاطر به نظررسد و رفتاری درپیش گیرد که گویی چیزی تغییر نیافته است .

آرتور به نوبه خود، به تغییر روش ماهرانه پدر، که به زحمت بر آن واقف شد، توجه نمود و چون به طرزی مبهم احساس می کرد که این تغییر با مساله ناراحت کننده "عقاید نو" بی ارتباط نیست، از هر گونه یادآوری آن موضوع که افکارش را همیشه مشغول می داشت، اجتناب می ورزید. معهذرا هیچگاه موتنانلی را تا بدین پایه دوست نداشته بود، این احساس مبهم و دیرپای نارضایی از یک خلا روحی که برای خاموش ساختنش در زیر بارالهیات و امور مذهبی چنان سخت در کوشش بود، اکنون بر اثر کوچکتین تماس با "ایتا لیای جوان"<sup>۱</sup> محو و نابود گشته بود.

دیگر از آن همه تخیلات بیمار گونه ای که زا ییده تنهایی و پاسداری از اتاق بیمار بود، اثری وجود نداشت و تردیدهایی که به خاطر آن همیشه دست به دعا برمی داشت، بدون نیازی به ذکر او را در دفع شیاطین، از میان رفته بود، با بیدارشدن شور و حرارتی نو، یک ایده آل مذهبی روشن تر و نو تر (زیرا جنبش دانشجویان در این نور بیش از نور یک تکامل سیاسی در نظرا و جلوه گر شده بود) به مفهوم آرامش و کمال، به مفهوم صلح در روی زمین و نیکخواهی نسبت به انسانها بود. در این حالت پرهیت و خلسه لطیف، همه جهان را غرق در نور می دید. او در اشخاصی که بی اندازه مورد نفرتش بودند، عنصری نوین از چیزی دوست داشتنی می یافت، موتنانلی که مدت پنج سال قهرمان ایده آلس بشمار می رفت، اکنون در چشم وی با هاله ای مضاعف احاطه گشته و به مثابه پیامبر نیرومند این ایمان نوین جلوه گر بود. به مواعظ پدر با شوقی فراوان گوش می داد و می کوشید که اثری از همبستگی درونی میان آنها و آرمان جمهوری بیابد. به انجیل می اندیشید و از تمایلات دمکراتیک مسیحیت که در بنیان آن وجود داشت لذت می برد. در یکی از روزهای ماه ژانویه، برای مسترد داشتن کتابی که به امانت گرفته بود، سری به سمیناری زد، پس از آنکه شنید پدر بیرون رفته است به اتاق کار مخصوص او وارد شد. کتاب را در قفسه اش نهاد و هنگامی که می خواست از اتاق خارج شود، چشمش به عنوان کتابی که در روی میز قرار داشت افتاد.

این کتاب "دمونارشیآ"<sup>۲</sup> اثر دانته بود. شروع به خواندن آن کرد و بزودی چنان مجذوبش گردید که صدای بازوبسته شدن در را نشنید. اما با شنیدن صدای موتنانلی در قفایش از اشتغال خاطر بیرون آمد

- پدر همچنان که به عنوان کتاب می نگریست، گفت: "امروز انتظارت را نداشتم، هم اکنون می خواستم کسی را به دنبالت بفرستم و خواهش کنم که امشب نزد من بیایی."
- مساله مهمی است؟ امشب قراری دارم، ولی اگر...
- نه فردا هم ممکن است، می خواستم بینمت، زیرا پنجشنبه حرکت خواهم کرد. به رم احضار شده ام.
- به رم؟ طول خواهد کشید؟
- درنامه نوشته شده است تا پس از عید پاک. این نامه از طرف واتیکان است. می خواستم بلافاصله مطلعت کنم، اما سرگرم سروسامان دادن به کارهای مدرسه و دیدن تدارک برای مدیر جدید بودم.
- خوب پدر سمیناری را که تحویل نخواهید داد؟
- قرار است بدهم، ولی حداقل برای برای مدتی به پیزا خواهم آمد.
- سمیناری را برای چه تحویل می دهید؟
- این مطلب هنوز رسماً اعلام نشده است، ولی یک سمت اسقفی به من پیشنهاد کرده اند.
- پدر! کجا؟
- به همین دلیل است که بایستی به رم بروم. هنوز تعیین نشده است که آیا مقام اسقفی آپنین را به عهده بگیرم یا به عنوان معاون اسقف در همین جا بمانم.
- مدیر جدید تا به حال تعیین شده است؟
- پدر کاردی تعیین شده است و فردا هم به اینجا خواهد رسید.
- نسبتاً ناگهانی نیست؟
- چرا ولی تصمیمات واتیکان گاهی تا آخرین لحظه ابلاغ نمی شود.
- مدیر جدید را می شناسید؟
- شخصاً نه، اما بسیار با احترام از او یاد می شود. منسینیور ۳ بلنی، که این نامه را نوشته است می گوید او مرد بسیار دانشمندی است.
- رفتن شما برای سمیناری ضایعه بزرگی خواهد بود.
- سمیناری را نمی دانم، ولی کارینو اطمینان دارم که تو از رفتن من ناراحت می شوی، شاید به همان اندازه که من از دوری تو ناراحت می شوم.
- واقعاً ناراحت می شوم، ولی از آن بابت بسیار خوشحالم.
- راستی؟ ولی گمان نمی کنم که شخصاً خوشحال باشم.

سیمایی اندوهبار، نه سیمای مردی که در انتظار یک ترفیع عالی است، پشت میز نشست و پس از لحظه ای مکث گفت: آرتور، بعد از ظهر کاری داری؟ اگر نه، چون امشب را نمی توانی بیایی، میل دارم کمی بیشتر نزد من بمانی. فکر می کنم کمی حالم خوب نباشد، می خواهم قبل از عزیمت تو را هر چه بیشتر ببینم.

- بسیار خوب، مدت کوتاهی می توانم بمانم، سر ساعت شش قرار دارم.

- یکی از همان جلسات است؟

آرتور با سر تصدیق کرد، و مونتانی به سرعت موضوع صحبت را تغییر داد: می خواهم درباره خودت با تو صحبت کنم، تو در غیاب من به اقرار نیش دیگری احتیاج داری.

- پس از آنکه باز گشتید نزد خود شما اعتراف خواهم کرد، اجازه می دهید؟

- پسر عزیزم، چگونه می توانی این سوال را بکنی؟ من فقط راجع به این سه چهار ماهی که اینجا

خواهم بود صحبت می کنم. میل داری نزد یکی از پدران سانتا کاترینا بروی؟

مدتی پیرامون مطالب متفرقه سخن گفتند، آنگاه آرتور از جا برخاست.

- پدر، باید بروم. دانشجویان منتظرم خواهند ماند.

باردیگر چهره مونتانی را وحشت فرا گرفت.

- همین حالا؟ ناراحتی ام را تقریباً از خاطر م برده بودی. بسیار خوب، خدانگهدار.

- خدانگهدار، فردا حتماً خواهم آمد.

- سعی کن زودتربیی تا وقت داشته باشم تورا تنها ببینم. پدر کاردی اینجا خواهد بود، آرتور پسر

عزیزم، در غیاب من مراقب باش. حداقل تا بازگشت من به کار نسنجیده ای دست نزن، نمی دانی چه اندازه از ترک تو ناراحتم.

- پدر احتیاجی به این حرفها نیست، همه چیز کاملاً آرام است، اما هنوز مدتی طول خواهد کشید.

مونتانی ناگهان گفت: خدانگهدار. و نشست و سرگرم نوشتن شد.

آرتور با نخستین کسی که پس از ورود به اتاقی که جمع کوچک دانشجویان اجتماع کرده بودند روبرو گردید، همبازی سابقش، دختر دکتر وارن بود. او در گوشه ای کنار پنجره نشسته بود و با سیمایی

جدی و مجذوب، به سخنان یکی از گردانندگان که جوان بلندبالایی از اهالی لمباردی بود. و کت نخ

نمایی برتن داشت، گوش می داد. وی در طول چند ماه گذشته تغییر نکرده و بسیار بزرگ شده بود و

اکنون علیرغم موی بافته سیاه و انبوهش که هنوز به سبک یک دختر مدرسه پشت سرش آویزان

بود، به زنی جوان می مانست. لباس سراپا سیاهی برتن داشت و به علت سرما و جریان هوا در

اتاق، شال گردن سیاهی روی سر انداخته بود. شاخه سروی هم به عنوان سمبل ایتالیای جوان بر سینه داشت. گرداننده، با شور و حرارت، بدبختی دهقانان کالا بر یا ۵ را برایش شرح می داد، و او در حالی که چانه اش را روی یک دست نهاده و چشم بر زمین دوخته بود، خاموش، گوش می داد. در نظر آرتور، او تجسمی از صحنه غم انگیز سوگواری آزادی در رثای جمهوری از دست رفته بود (اگر جولیا حضور می داشت، در او فقط دختری زودرس و گستاخ با دماغی ناصاف و چهره ای رنگ پریده می دید که روپوشی کهنه و بسیار کوتاه بر تن دارد). هنگامی که گرداننده به انتهای دیگر اتاق فراخوانده شد، آرتور به نزد او آمد و گفت: جیم، تو و اینجا!

جیم شکل کودکانه نام تعمیدی عجیبش جنیفر بود، ولی همشاگردان ایتالیایی اش او را جما می نامیدند.

دختر با یکه ای سر برداشت: آرتور! اوه نمی دانستم که تو هم عضو این جمعیت هستی!

- من هم تو را فکر نمی کردم، جیم. از چه وقت تو...؟

جما با عجله در حرفش دوید و گفت: نمی فهمی! من عضو نیستم. این فقط به خاطر یک یا دو کار کوچکی است که انجام داده ام. می دانی، من بینی را ملاقات کردم - کارلو بینی را می شناسی؟

- آری، البته.

بینی سازمان دهنده شاخه لگهورن بود و همه اعضای ایتالیای جوان او را می شناختند.

- باری، او درباره این مسائل با من صحبت کرد و من از او خواستم که مرا به یکی از جلسات دانشجویان ببرد. یک روزنامه ای برایم به فلورانس فرستاد - نمی دانستی که تعطیلات کریسمس را در فلورانس بودم؟

- از خانه غالباً بی خبرم.

- به هر حال من در خانه رایت ها منزل کردم. (رایت ها همکلاس های قدیمی او بودند و اکنون در فلورانس اقامت داشتند.) آن وقت بینی به من نوشت که در سر راهم به خانه، سری هم به پیزا بزنم تا بتوانم در اینجا شرکت کنم. آه، می خواهند شروع کنند.

کنفرانس درباره جمهوری ایده آل و وظیفه نسل جوان در شایسته ساختن خود برای جمهوری بود. درک ناطق از موضوع نطقش قدری مبهم بود، ولی آرتور با تحسین قلبی به آن گوش می داد. در این مرحله از زندگی، به نحوی عجیب کوچکترین انتقادی در افکارش وجود نداشت، ولی هرگاه که یک ایده آل اخلاقی را می پذیرفت، بی آنکه لحظه ای در قابلیت هضمش بیاندیشد، آن را کاملاً می



- بلعید. هنگامی که کنفرانس و بحث طولانی متعاقب آن پایان یافت و دانشجویان به تدریج پراکنده شدند، به جما که هنوز در همان گوشه کنار پنجره نشسته بود نزدیک شد.
- جیم اجازه بده همراهت بیایم، کجا منزل کرده ای؟
- نزد ماریتا.
- کدبانوی سابق پدرت؟
- آری منزلش خیلی دور است.
- مدتی در سکوت پیش رفتند. آرتور ناگهان پرسید: حالا هفده سال داری این طور نیست؟
- در اکتبر هفده ساله شدم.
- من فکر می کردم که تو مانند دخترهای دیگر بزرگ نخواهی شد و علاقه ای نسبت به مجالس رقص و چیزهایی از آن قبیل پیدا نخواهی کرد. جیم عزیزم، اغلب به این خیال می افتادم که آیا تو هم روزی به ما خواهی پیوست.
- من هم همین طور.
- گفتمی که کارهایی برای بینی انجام داده ای، هیچ نمی دانستم که او را می شناسی.
- برای بینی نبود برای شخص دیگری بود.
- کدام شخص دیگری؟
- بولا، آنکه امشب با من صحبت می کرد.
- آرتور با اندکی حسادت گفت: او را خوب می شناسی؟ بولا عاملی برای ناراحتی آرتور بود. پیش از این در مورد کاری که کمیته ایتالیای جوان بالاخره آن را به بولا سپرد و آرتور را برای تصدی آن بسیار جوان و بی تجربه دانسته بود، میانشان رقابتی وجود داشت.
- او را بسیار خوب می شناسم، بی اندازه از او خوشم می آید، در لگهورن اقامت داشت.
- می دانم در نوامبر به آنجا رفت...
- به خاطر کشتی های بخاری بود. آرتور به نظر تو خانه شما برای آن کار امن تر از خانه ما نخواهد بود؟ کسی به خانواده ای مانند خانواده شما که صاحب کشتی و ثروتمند است ظنی نمی برد. ضمناً تو در بارانداز همه را می شناسی...
- هیس عزیزم، این قدر بلند صحبت نکن! پس کتابهایی که از ماریتا رسید در منزل شما مخفی شده بود؟
- فقط یک روز، او! شاید این را نباید به تو می گفتم.

- چرا؟ تو می دانی که من عضو جمعیت هستم، جما، عزیزم، هیچ چیز در دنیا بیش از پیوستن تو به ما، نمی تواند مرا خوشحال کند، تو و پدر.
- پدر تو، مگر او...
- نه! نحوه تفکر او فرق می کند. اما گاهی در خیال دیده ام... که... امید است که... نمی دانم.
- ولی آرتور! او کشیش است.
- چه اهمیتی دارد؟ در جمعیت چندین کشیش وجود دارد، دو نفر از آنها در روزنامه چیز می نویسند. چرا چنین نباشد؟ این رسالت مقام کشیش است که جهان را به هدفها و آرمانهای والاتری رهبری کند، مگر هدف جمعیت جز این است؟ وانگهی جنبه های مذهبی و اخلاقی این مسئله از جنبه های سیاسی آن بیشتر است. اگر مردم شایستگی آن را دارند که افرادی آزاد و مسئول باشند، کسی قادر نیست آنان را در قید نگه دارد.
- جما ابرو درهم کشید و گفت: آرتور به نظرم می رسد که در استدلال تو نکته ابهامی وجود دارد. یک کشیش آموزگار یک آیین مذهبی است. من نمی فهمم این چه ارتباطی با رهایی از چنگ اتریشیان دارد.
- یک کشیش مسیحیت را می آموزد و مسیح از همه انقلابیون انقلابی تر بود.
- می دانی، یک روز درباره کشیشان با پدرم صحبت کرده ام او گفت...
- جما، پدر تو یک پروتستان است.
- جما پس از مکث کوتاه، نگاه صریحی به وی انداخت و گفت: ببین، بهتر است این بحث را کنار بگذاریم، هرگاه راجع به پروتستانها صحبت می کنی تعصب نشان می دهی.
- قصد من این نبود که تعصب نشان داده باشم، اما به نظر من هرگاه که پروتستانها درباره کاتولیکها صحبت می کنند معمولاً از خود تعصب نشان می دهند.
- شاید، به هر حال تاکنون چندین بار روی موضوعی که به از سرگرفتنش نمی ارزد مجادله کرده ایم. خوب درباره کنفرانس نظرت چیست؟
- از آن خیلی خوشم آمد، مخصوصاً از قسمت آخرش، از این که با چنان قاطعیتی درباره لزوم انطباق زندگی با آرمان جمهوری، نه در خیال پروراندن آن صحبت می کرد، خوشحال بودم، مانند گفته مسیح است که می گوید: قلمرو آسمان در وجود توست.
- درست از همان قسمت بود که خوشم نیامد، مقداری زیاد درباره نکاتی عالی که ما باید درباره اش بیاندیشیم، احساس کنیم و چنان باشیم، صحبت کرد اما هرگز به ما نگفت که عملاً باید چه بکنیم.

- زمانی که بحران فرارسید، کارهای زیادی در پیش خواهیم داشت، اما باید شکبیا باشیم، این تغییرات عظیم در یک روز انجام نگرفته است.

- هرچه زمان انجام کاری بیشتر باشد دلایل شروع بیدرنگ آن نیز بیشتر است. راجع به شایسته شدن برای آزادی صحبت می کردی آیا هرگز کسی را شایسته تراز مادرت شناختی؟ آیا او کامل ترین زن فرشته خوبی نبود که تا کنون دیده ای؟ آن همه خوبی به چه کارش آمد؟ تا روزی که مرد، برده ای بیش نبود، از برادرت جیمز و زنش آزار می دید، ناراحتی می کشید و توهین می شنید. اگر تا این اندازه ملایم و شکبیا نمی بود به حال او مفیدتر بود، زیرا هرگز بدین گونه با وی رفتار نمی کردند، درباره ایتالیا هم وضع به همین طریق است، این شکبیبایی نیست که مورد نیاز است، نیاز به کسانی است که به پا خیزند و از خود دفاع نمایند...

- جیم، عزیزم اگر خشم و هیجان می توانست ایتالیا را نجات دهد مدتها قبل آزاد گشته بود. این نفرت نیست که او نیازمند آن است، این عشق است که مورد نیاز اوست. با ادای کلمه عشق سرخی شرم بر پیشانی اش نشست و باز فرومرد. جما آن را ندید، چون با ابروهای گره خورده و دندانهای برهم فشرده یگراست به مقابلش چشم دوخته بود. پس از مکتی گفت: آرتور، به نظر تو من در اشتباهم، اما حق با من است و تو روزی آن را به چشم خود خواهی دید. به خانه رسیدیم، داخل می شوی؟

- نه دیر است، شب به خیر عزیزم!  
در آستانه خانه ایستاد و دستش را محکم در میان دو دست خود گرفت:  
- در راه خدا و مردم...  
جما آهسته و جدی شعار ناتمام را کامل کرد:  
- برای اکنون و همیشه.

سپس دستش را کشید و به درون خانه دوید. هنگامی که در خانه پشت سرش بسته شد، آرتور خم گشت و شاخه سروی را که از سینه او به زمین افتاده بود برداشت.

۱- یک تشکیلات کوچک و انقلابی که در سال ۱۸۳۱ تأسیس شد و هدفش این بود که ایتالیا را از سلطه بیگانگان رهایی دهد و ایتالیای متحدی برای حکومت جمهوری به وجود آورد.

۲- درباره مونا رشی اثر دانتی شاعر بزرگ ایتالیایی (۱۳۲۱-۱۲۶۵ م.) که در آن طرح یک ایتالیایی نیرومند و واحدی را پیشنهاد نمود و برضد قدرت غیرروحانی پاپ قیام کرد. این کتاب در قرن نوزدهم توسط پاپ توقیف گردید.

۳- این کلمه ایتالیایی است و عنوانی است که به یک اسقف کاتولیک داده می شود.

۴- کشیشان کلیسای سانتا کاترینا در پیزا.

۵- ناحیه ای کوهستانی است در جنوب ایتالیا.

۴

آرتور در حالی که احساس می کرد بال درآورده است، به اتاقش بازگشت. کاملاً خوشبخت بود. در جلسه اشاراتی به تدارک یک قیام مسلحانه شده بود، اکنون جما یک رفیق بود و او دوستش می داشت. آنها می توانستند با هم کارکنند و حتی در راه جمهوری در شرف تکوین باهم بمیرند. زمان شکفتن امیدهایشان فرارسیده بود و پدر باید آن را می دید و باور می کرد. به هر حال صبح روز بعد، با حالتی آرامتر از خواب برخاست و به خاطر آورد که جما عازم لگهورن است و پدر قصد رفتن به رم را دارد.

ژانویه، فوریه، مارس، سه ماه طولانی به عید پاک مانده است! ولی اگر جما در خانه تحت تأثیر پروتستانها قرار بگیرد (پروتستانها در قاموس آرتور به مفهوم بی فرهنگها بود)... نه، جما هرگز مثل دختران انگلیسی لگهورن لاس زدن، خنده های سفیهانه کردن و دلربایی از جهانگردان و صاحبان کله طاس کشتی را نخواهد آموخت، او از قماش دیگری بود. ولی شاید بدبخت باشد، بسیار جوان است، دوستانی ندارد و در میان آن آدمکهای چوبی کاملاً تنهاست. کاش مادر اکنون زنده بود. عصر به سمیناری رفت، آنجا موتنانلی را دید که از مدیر جدید پذیرایی می کند و خسته و ناراضی به نظر می رسد. چهره پدر، به جای آنکه طبق معمول از دیدن آرتور روشن گردد، تیره تر شد. آرتور را به طرزی خشک معرفی نمود: این همان دانشجویی است که درباره اش باشما صحبت کرده ام. اگر اجازه بفرمایید همچنان از کتابخانه استفاده کند، بی اندازه سپاسگزار خواهم شد.

پدر کاردی کشیشی بود مسن و به ظاهر خیراندیش که بی درنگ باروانی و بصیرت بسیار که نشان آشنایی کامل او به زندگی دانشکده بود، صحبت را پیرامون دانشگاه با آرتور باز کرد. صحبت به زودی به بحثی درباره مقررات دانشگاه، مسأله حاد روز کشیده شد. مدیر جدید همراه با برانگیختن سروری عظیم در آرتور، علیه رسم پذیرفته شده توسط مقامات دانشگاه که بر اثر ایجاد محدودیت های مزاحم و بی معنی سبب ناراحتی دائمی دانشجویان می شد، با حرارت داد سخن می داد.

- من در هدایت جوانان تجربیات فراوانی دارم. قانون من آن است که هرگز کسی را بدون دلایل کافی نباید از کاری منع کرد. بسیار نادرند جوانانی که علی‌رغم توجه خاص واحترامی که نسبت به آنان ابراز می‌گردد سبب ناراحتی بیشتری شوند. ولی اگر شما دهنه رامترین اسبها را هم مدام بکشید، بی‌شک لگد خواهند انداخت.

چشمان آرتور از حیرت بازماند. او هرگز انتظار نداشت که هدف دانشجویان مورد تأیید مدیر جدید واقع گردد. مونتانی در بحث شرکت نجست، ظاهراً موضوع آن توجهش را جلب ننموده بود. حالت چهره اش آن چنان درمانده و ملول بود که پدر کاردی ناگهان صحبتش را برید و به او گفت: بسیار متأسفم که شما را این همه خسته کردم، کانن پرحرفی ام را باید ببخشید، من اشتیاق فراوانی به این مسأله دارم و متوجه نیستم که ممکن است دیگران از آن خسته شوند.

- به عکس علاقه مند بودم.

مونتانی به ادب تشریفاتی عادت نداشت بنابراین لحن او آرتور را سخت متعجب ساخت. هنگامی که پدر کاردی به اتاق خود رفت، مونتانی با قیافه اندیشناک و مصممی که سراسر شب به خود گرفته بود، رو به آرتو نمود و آهسته گفت: آرتور پسر عزیزم، می‌خواهم نکته ای را به تو بگویم. باید اخبار بدی داشته باشد. آرتور همچنان که با نگرانی به آن سیمای تکیده نگاه می‌کرد این فکر به سرعت برق از خاطرش گذشت. سکوت ممتدی برقرار شد.

مونتانی دفعتاً پرسید: از مدیر جدید خوش آمد؟

این سؤال چنان غیرمنتظره بود که آرتور لحظه ای در بهت فرو رفت که چه پاسخی به آن بدهد.

- خیلی... خیلی از او خوشم آمد، به نظرم حداقل... نه، کاملاً مطمئن نیستم که از او خوشم آمده باشد. اما اظهار این مطلب با یک بار دیدن کمی مشکل است.

مونتانی نشست و آرام بادستش روی دسته صندلی چند ضربه زد. این عادت او در موقع ناراحتی اش بود. باز از سر گرفت: راجع به این مسافرت به رم، اگر فکر می‌کنی که کوچکترین... خوب... آرتور، اگر مایل باشی، نامه ای خواهم نوشت و اطلاع خواهم داد که نمی‌توانم بروم.

- پدر! پس واتیکان...؟

- واتیکان شخص دیگری را پیدا خواهد کرد. می‌توانم پوزش بخواهم.

- چرا؟ من نمی‌فهمم.

مونتانی دستی بر پیشانی اش کشید و گفت: من از بابت تو نگرانم. چیزهایی دائماً به مغزم هجوم می‌آورند، وانگهی رفتن من لزومی ندارد.

- ولی مقام اسقفی...

- اوه آرتور! به دست آوردن یک مقام اسقفی برای من هیچگونه سودی نخواهد داشت اگر...  
صحبتش را قطع کرد. آرتور هرگز او را بدین گونه ندیده بود و به همین سبب بسیار نگران شد.  
- پدر من نمی فهمم. کاش می توانستید روشنتر برایم تشریح کنید، هرچه روشنتر، که این چه فکری  
است که می کنید.

- فکری نمی کنم، ترسی وحشتناک از سرم دست بر نمی دارد. به من بگو خطر خاصی وجود دارد؟  
آرتور ضمن به یاد آوردن شایعاتی مبنی بر یک شورش طرح ریزی شده پیش خود فکر کرد: چیزی  
شنیده است. اما او حق افشای این راز را نداشت، فقط در پاسخ گفت: چه خطر خاصی می تواند وجود  
داشته باشد!

صدای مونتانی به سبب نگرانی تقریباً خشن بود: از من سؤال نکن، به من جواب بده! آیا در  
خطر هستی؟ من نمی خواهم اسرار را بدانم، فقط این را بگو!  
- پدر همه ما در اختیار خدا هستی، همیشه امکان دارد هرگونه اتفاقی بیافتد. ولی من دلیلی نمی بینم  
که در مراجعت شما صحیح و سالم اینجا نباشم.

- در مراجعت من، گوش کن کارینو، من این را به اختیار خودت می گذارم، احتیاج نیست برای من  
دلیل بیاوری فقط به من بگو بمان و من دست از این مسافرت خواهم کشید. از این کار آزاری به کسی  
نمی رسد، من هم اگر تو را در کنار خود ببینم احساس امنیت بیشتری برایت می کنم.  
این گونه تخیلات بیمارگونه به قدری برای طبیعت مونتانی بیمارگونه بود که آرتور با نگرانی شدید  
در او نگرست و گفت: پدر اطمینان دارم که حالتان خوب نیست، قطعاً باید به رم بروید و سعی کنید  
استراحت کاملی بنمایید و خود را از دست بی خوابیها و سردردهایتان نجات دهید.  
مونتانی مثل اینکه از این موضوع خسته شده باشد، میان حرفش دوید: بسیار خوب، فردا صبح با اولین  
کالسکه حرکت خواهم کرد.

آرتور مبهوت به او نگرست و گفت: چیزی می خواستید به من بگویید؟  
- نه، نه، دیگر نه، چیز مهمی نیست.

سیمایش را حالتی حاکی از نگرانی و تقریباً ترسناک فرا گرفته بود.  
آرتور چند روزی پس از عزیمت مونتانی برای گرفتن کتابی به کتابخانه سمیناری رفت و روی پلکان  
با پدر کاردی برخورد کرد. مدیر با تعجب گفت: آه آقای برتن! درست همان کسی که می  
خواستم. لطفاً داخل شوید و مرا از دردسری نجات دهید.

در اتاق مطالعه را گشود و آرتور با احساس رنجشی پنهان و احمقانه به دنبال وی وارد شد. مشاهده مهاجم بیگانه ای به این اتاق کار گرامی، حریم مخصوص پدر، بسیار مشکل می نمود.

مدیر گفت: من کرم کتاب عجیبی هستم، اولین کار من هنگام ورود به اینجا بررسی کتابخانه بود. بسیار جالب است، اما من از نحوه تنظیم فهرست آن سردر نمی آورم.

- فهرست آن ناقص است، بسیاری از بهترین کتابها اخیراً به مجموعه افزوده شده است.

- ممکن است نیم ساعتی از وقت خود را صرف توضیح ترتیب آن بکنید؟

هر دو به کتابخانه رفتند و آرتور فهرست را دقیقاً تشریح کرد. هنگامی که برای برداشتن کلاهش از جابر خاست، مدیر تبسم کنان مانعش شد و گفت: نه، نه! نخواهم گذاشت با این عجله بروی. اکنون شنبه است و کاملاً فرصت آزادی داری که تا صبح دوشنبه کار نکنی. حال که تا این وقت معطلت کرده ام بمان و شام را با من صرف کن. من کاملاً تنها هستم و از داشتن یک مصاحب خوشحال می شوم.

رفتارش چنان ساده و مطبوع بود که آرتور خود را در کنار او راحت یافت. پس از مدتی گفتگوی پراکنده، مدیر مدت آشنایی او و موتنانلی را جويا شد.

- در حدود هفت سال است. دوازده ساله بودم که او از چین مراجعت کرد.

- آه، آری! در آنجا بود که به عنوان یک مبلغ مذهبی مشهور گردید. بعد از آن شاگردش شدی؟

- یک سال بعد، پس از اولین جلسه اعتراف، تدریس مرا به عهده گرفت. از زمانی که وارد دانشگاه شدم تاکنون، در هر گونه مطالعه خارج از دروسم به من کمک کرده است. نسبت به من بی اندازه لطف داشته است، آن قدر که مشکل بتوانید مجسم کنید.

- به خوبی مجسم می کنم موتنانلی مردی است که انسان نمی تواند تحسینش نکند، طبیعت عالی و نجیبی دارد. کشیشهایی را که با وی در چین بودند ملاقات کرده ام آنان قادر نبودند بیان مناسبی بیابند که بتواند انرژی و شجاعت او را در برابر همه مصائب و فداکاری خلل ناپذیرش توصیف کند. تواز به دست آوردن یاوری و هدایت چنین مردی در ابتدای جوانی بسیار خوشبخت بوده ای. از او شنیده ام که پدر و مادرت را از دست داده ای.

- آری، پدرم، زمانی که کودک بودم در گذشت و مادرم نیز یک سال قبل فوت شد.

- خواهر و برادر داری؟

- نه، چند برادر ناتنی دارم، ولی آنها موقعی که شیرخواره بودم تجارت می کردند.

- پس دوران کودکی را باید در تنهایی گذرانده باشی شاید هم به همین دلیل است که برای محبت های کانن مونتانی ارزش بیشتری قائل هستی. باری اقرار نیوش در غیاب او انتخاب کرده ای.  
- در این فکر بودم که به یکی از پدران سانتاکاترینا مراجعه کنم، البته در صورتی که توبه کاران زیادی نداشته باشند.

- نزد من اعتراف می کنی؟

چشمان آرتور از حیرت بازماند: البته پدر روحانی، خوشوقت خواهم شد، فقط...

- فقط مدیر یک سمیناری علوم الهی معمولاً توبه کاران غیر روحانی را نمی پذیرد! این کاملاً درست است. اما من می دانم که کانن مونتانی توجه زیادی نسبت به تو دارد. خیال هم می کنم که اندکی برایت نگران باشد، همانطور که اگر من هم ناگزیر به ترک شاگرد مورد علاقه ام بودم ناراحت می شدم. و اگر بداند که تو تحت راهنمایی های معنوی همکارش قرار گرفته ای مسرور خواهد شد. فرزندم، باید صریحاً بگویم که به تو علاقه دارم و از هر گونه کمکی که بتوانم در حقت بنمایم خوشحال می شوم.

- اگر نظر شما چنین است مسلماً از راهنماییتان سپاسگزار خواهم بود.

- پس ماه دیگر نزد خواهی آمد؟ بسیار خوب، آرتور، فرزندم، هر شب که فرصتی یافتی به دیدنم بیا. اندکی قبل از عید پاک، انتصاب مونتانی به اسقفی بریزینگلا واقع در نواحی کوهستانی آپنین ۱ رسماً اعلام گردید. مونتانی در نامه ای از رم که دلالت بر پایان یافتن اندوهش داشت، با خاطری شاد و آرام به آرتور نوشت: باید هر روز تعطیل به دیدنم بیایی. من نیز اغلب به پیزا خواهم آمد. بنابراین امیدوارم که بیشتر تو را بینم، حتی اگر به اندازه ای هم که انتظار داشتم نباشد.

دکتر وارن از آرتور دعوت کرده بود که تعطیلات عید پاک را، به جای گذراندن در آن قصر قدیمی پر از موش و غم انگیز که اکنون جولیا در آن حکم می راند، در کنار وی و فرزندانش بگذراند. در جوف نامه یادداشت کوچکی به خط نامرتب و بچگانه جما وجود داشت که در آن از او خواسته بود در صورت امکان دعوت پدرش را بپذیرد: چون می خواهم درباره موضوعی با تو صحبت کنم. معهدا شایعاتی که در دانشگاه به نجوا از دانشجویی به دانشجوی دیگر انتقال می یافت در ترغیب او سهم بیشتری داشت، قرار این بود که هر کس خود را برای حوادث مهم پس از عید پاک آماده سازد. همه این حوادث آرتور را دستخوش پیشبینیهای نویدبخشی کرده بود. همه چیزهای غریب و غیرمحمتم را که دانشجویان به آن اشاره می کردند طبیعی می پنداشت و امکان تحقق آنها را در دو ماه آینده محتمل می دانست. آرتور بر آن شد که روز پنجشنبه هفته مقدس به خانه برود و اولین



روزهای تعطیلات را در آنجا بگذرانند. زیرا امکان داشت که سعادت ملاقات و ارنها ولذت دیدار جما او را برای حالت پرشکوه مذهبی که کلیسا در این فصل از همه فرزندانش طلب می نمود ناشایسته گرداند. نامه ای برای جما نوشت و وعده داد که روز دوشنبه پاک حرکت خواهد کرد و در شب چهارشنبه با آرامش روحی به اتاق خواب خود رفت. در برابر صلیب به زانو درآمد. پدر کاردی قول داده بود که صبح فردا او را بپذیرد و چون این آخرین اعتراف او قبل از عید پاک بود باید خود را به وسیله دعایی طولانی و صادقانه آماده سازد. همچنانکه با دستهای برهم فشرده و سرخم گشته زانو زده بود، ماه‌های گذشته را به خاطر آورد و روی گناهان کوچکی از قبیل ناشکیبایی، بی‌مبالاتی و تندخویی که اثرات اندکی بر سپیدی روانش به جای نهاده بود، به تأمل پرداخت. جز این گناهان، گناه دیگری را نتوانست بیابد زیرا در این چندماه چنان خوشبخت بود که فرصت ارتکاب گناه بیشتری را نداشت. بر خود صلیب کشید، از جابر خاست و به بیرون آوردن لباسش پرداخت.

با گشودن دکمه‌های پیراهنش، قطعه کاغذی از زیر آن لغزید و چرخ زنان روی زمین افتاد. این یادداشت جما بود که سراسر روز آن را در سینه نگاه داشته بود. آن را از زمین برداشت باز کرد و بر یادداشت بدخط و عزیز بوسه زد سپس با آگاهی مبهمی بر این عمل مضحک آن را مجدداً تا کرد. هنگام تا کردن آن در پشتش جمله بعدالتحریری را دید که قبلاً متوجه آن نشده بود. متن جمله چنین بود: لازم است که هرچه زودتر بیایی، زیرا مایلم با بولا ملاقات کنی، او مدتی است که اینجا به سر می‌برد و ما هر روز با هم مطالعه می‌کنیم.

با خواندن نامه سرخی آتشی بر پیشانی اش نشست. همیشه بولا! باز در لگه‌ورن چکار داشت؟ و جما چرا می‌خواست با او مطالعه کند؟ آیا جما را با قاچاقچیرگی هایش مسحور ساخته است؟ در جلسه ماه ژوئن به خوبی آشکار بود که عاشق جماست، به همین علت هم بود که در تبلیغات آن اندازه شورا خود نشان می‌داد. اکنون هم در کنار او است، هر روز با او مطالعه می‌کند.

ناگهان نامه را به کناری انداخت و باز در برابر صلیب زانو زد. این روحی بود که آماده طلب بخشایش و مراسم عید پاک می‌گردید روحی که با خدا و خود و همه جهان در صلح به سر می‌برد! روحی که مستعد رشکها و بدگمانی‌های بیمارگونه، خصومت‌های خودخواهانه و نفرت‌های ناسخاوت‌مندان بود، آن هم علیه یک رفیق! چهره خود را با خواری تلخی در میان دو دست پنهان ساخت. تنها پنج دقیقه قبل شهادت رابه رویامی دید، ولی اکنون به سبب اندیشه ای حقیر و ناشایست مرتکب گناه گردیده بود.

صبح پنجشنبه، هنگامی که به نمازخانه مدرسه وارد شد، پدر کاردی را تنها یافت. پس از تکرار دعای قبل از اعتراف، بلافاصله به شرح ارتداد شب گذشته اش پرداخت: پدر، من خود را به گناهان رشک و خشم و اندیشه های پوچ علیه کسی که هیچگونه بدی در حق من نکرده است متهم می کنم. پدر کاردی به خوبی می دانست که با چه نوع توبه کاری روبروست، فقط به نرمی گفت: فرزندم، همه چیز را به من نگفتی.

- پدر، مردی که من درباره اش اندیشه های غیرمسیحی داشته ام، کسی است که به خصوص موظف هستم دوستش بدارم و احترامش بگذارم.

- آیا پیوند میان تو و آن کس به سبب همخونی است؟

- پیوندی باز هم نزدیکتر.

- چه پیوندی فرزندم؟

- پیوند رفاقت.

- رفاقت در چه؟

- در کاری بزرگ و مقدس.

لحظه ای سکوت.

- آیا خشم و رشک تو نسبت به این... رفیق به سبب موفقیت بیشتر او در کار است؟

- من... آری، تا اندازه ای. من به تجربه و... مفید فایده بودنش رشک می بردم و آن وقت... فکر می

کردم... می ترسیدم... که او قلب دختری را که دوستش دارم از من برباید.

- این دختری که دوستش داری دختر کلیسای مقدس است؟

- نه، یک دختر پروتستان است.

- یک مرتد؟

آرتور دستهایش را با ناراحتی بسیار برهم فشرد و تکرار کرد: آری یک مرتد، ما با هم بزرگ شده

ایم. مادران ما با هم دوست بودند و من... براو رشک بردم چون دیدم که او هم آن دختر را دوست

دارد... و چون... چون...

پدر کاردی پس از لحظه ای سکوت، سنگین و جدی شروع به صحبت کرد: فرزندم، هنوز همه چیز را

به من نگفته ای، چیزی بیش از این بر روح تو سنگینی می کند.

- پدر، من... (به لکنت افتاد و سخنش را قطع کرد).

کشیش خاموش به انتظار ماند.

- علت رشک من جمعیت، جمعیت ایتالیای جوان، که من در آن عضویت دارم...
- خوب؟
- جمعیت کاری را به او سپرد که انتظار داشتم... به من داده شود، زیرا خود را کاملاً مناسب آن می دیدم.
- چه کاری؟
- وارد کردن کتب، کتب سیاسی، از کشتی های بخاری که آنها را می آوردند... و پیدا کردن مخفی گاهی برای آنها... در شهر...
- و این کار را جمعیت به رقیب تو سپرد؟
- به بولا، و من بر او رشک بردم.
- و دلیلی برای این احساس به دست تو نداده است؟ تو او را به سبب اهمال در مأموریتی که به وی سپرده شده متهم نمی کنی؟
- نه پدر، او بسیار شجاعانه و صمیمانه کار می کرد. یک میهن پرست واقعی است و از جانب من سزاوار هیچ چیز جز علاقه و احترام نیست.
- پدر کاردی در اندیشه فرورفت.
- فرزندم اگر نور جدیدی را می بینی، اگر سودای کار بزرگی را که به خاطر همنوعانت باید انجام گیرد در سرداری، تمیدی که سبک کننده بار درماندگی و ستمدیدی خواهد شد، در توجهات خود نسبت به گرانبها ترین نعمات خداوند دقت نما! همه چیزهای خوب ازدهش اوست و ازدهش اوست که جانی تازه پدید می آید. اگر راه جانبازی، راهی را که به صلح منتهی می شود یافته ای و اگر الحاق تو به رفقای مورد علاقه ات که در نهان می نالند به خاطر آن است که راه رستگاری را به ایشان بنمایی، پس مراقب باش تا جانت از بند رشک و خشم آزاد باشد، قلبت به سان محرابی باشد که آتش مقدس تا ابدیت در آن می سوزد. به یاد داشته باش که این چیز والا و مقدس است و قلبی که آن را می پذیرد باید از هر گونه اندیشه خودخواهانه پاک باشد. این مأموریت همچون مأموریت کشیشان است، این نه به خاطر عشق یم زن و نه به خاطر یک شور زودگذر است، این در راه خدا و مردم و برای اکنون و همیشه است.
- آه! آرتور یکه ای خورد و دستهایش را برهم فشرد، چیزی نمانده بود که از شنیدن این شعار به گریه درافتد.
- پدر، شما تصویب کلیسا را به ما ابلاغ می کنید! مسیح در کنار ماست...

کشیش با لحنی پرشکوه پاسخ داد: فرزندم، مسیح همه صرافان را از معبد بیرون راند. چون می خواست خانه خدا، خانه دعا نامیده شود. این صرافان آن خانه را کنام دزدان ساخته بودند. پس از سکوتی طولانی، آرتور لرزان زمزمه کرد: و ایتالیا، پس از بیرون راندن آنان، معبد خدا خواهد شد...

صحبتش قطع شد و این پاسخ ملایم به گوش رسید: و خداوند می گوید زمین و همه غنای آن از آن من است. ۲

۱- کوه هایی که حد شرقی توسکانی را تشکیل می دهند.

۲- عبارتی از کتاب مقدس.

بعد از ظهر آن روز، آرتور احساس کرد که نیاز به گردش طولانی دارد. اناثه اش را به یکی از همشاگردان خود سپرد و پای پیاده عازم لگهورن گردید. هوا ابری و مرطوب بود ولی انسان احساس سرما نمی کرد؛ حومه پست و هموار شهر از آنچه قبلاً دیده بود زیباتر می نمود. از حالت ارتجاعی و نرم چمن مرطوب زیر پایش، از دیدن چشمان شرمگین و حیرت زده گلهای وحشی بهاری که در کنار جاده رویده بود احساس سرور می کرد. پرنده ای در میان یک بوته اقاویا سرگرم ساختن آشیانه خود بر روی تکه چوب باریکی بود. هنگامی که آرتور از کنارش می گذشت، جیغی از وحشت کشید و با بالهایی قهوه ای رنگ پرپرزان به پرواز درآمد. آرتور سعی می کرد که افکار خود را روی اندیشه های پارسایانه خاص آدینه نیک متمرکز سازد، اما فکر موتنانلی و جما چنان بر این تکلیف پارسایانه راه بست که ناگزیر دست از کوشش کشید و به تخیلات خود اجازه داد تا به معجزات و افتخارات رستاخیز آینده و به نقشی که برای دوست خود در این رستاخیز در نظر گرفته بود بیانید. پدر باید رهبر، حواری و پیامبری می شد که همه نیروهای اهریمنی در برابر خشم مقدسش راه گریز درپیش گیرند و مدافعان جوان آزادی در پیش پایش آیین و حقایق دیرین را در مفهوم نوین و تصورناشده آنها از نو بیاموزند.

پس جما؟ او، جما در باریکادها خواهد جنگید. سرشت وی از گلی بود که قالب زنان قهرمان از آن ریخته می شود. جما رفیقی کامل و دختری پاک و شجاع خواهد بود، دختری که بسیاری از شعرا او را به رویا دیده اند. جما در کنار او و شانه به شانه او خواهد ایستاد، با هم از طوفان بال گستر مرگ لذت خواهند برد و شاید در لحظه پیروزی با هم بمیرند، زیرا بی شک پیروزی فرا خواهد رسید. از عشقش چیزی با او در میان نخواهد نهاد، از هر گونه سختی که آرامش خاطر او را برهم زند و احساس امنیت رفاقتش را تباه سازد پرهیز خواهد کرد. جما در نظرش موجود مقدس و قربانی پاکی بود که باید در راه نجات مردم همچون قربانی آتش روی مذبح قرار گیرد، و او که بود که می خواست پای در محراب پاک روحی بگذارد که با عشقی جز عشق خدا و ایتالیا آشنا نبود.

خدا و ایتالیا - و هنگام ورود به آن خانه بزرگ و ملالت بار خیابان کاخها قطره ای ناگهانی از ابرها فروچکید.

آبدار جولیا تمیز و آرام و طبق معمول با ادبی سرزنش آمیز روی پلکان به او برخورد.

- عصر به خیر گنیونز، برادرانم هستند؟

- آقای توماس و خانم برتن هستند و در اتاق پذیرایی نشسته اند.

آرتور با احساس اندوه مبهمی داخل شد، چه خانه شومی! گویی سیل زندگی خروشان از کنارش می گذشت و هیچگاه آن را در بر نمی گرفت. هرگز چیزی در آن تغییر نمی یافت؛ نه ساکنین آن، نه تصاویر خانوادگی، نه مبله‌های بی قواره، نه ظروف زشت و نه جلوه پست غنای آن و نه سیمای بی فروغ اشیاء دیگرش. حتی گلهایی که روی پایه های فلزی قرار داشت، همچون گلهای فلزی رنگ کرده ای به نظر می رسیدند که هرگز جوشش شیره تازه را در روزهای گرم بهاری در درون خود احساس نکرده بودند. جولیا برای ناهار لباس پوشیده بود و در اتاق پذیرایی که به نظرش مرکز وجود بود انتظار مهمانانی را داشت. او در همان حال با آن لبخند تصنعی و طره های زرین و سگ دامانی کوچکش می توانست به جای یک مدل لباس قرار گیرد. با لحن خشکی گفت: حالت چطور است آرتور؟ (نوک انگشتانش را لحظه ای به او داد و سپس آنها را روی کت ابریشمی سگ دامانی کوچکش که سازش بیشتری باهم داشتند نهاد). امیدوارم حالت کاملاً خوب باشد و در دانشکده هم پیشرفت رضایت بخشی داشته باشی.

آرتور اولین عبارت معمولی را که به خاطرش رسید آهسته به زبان آورد و بعد در سکوتی رنجبار فرو رفت. ورود جیمز با منتهای وقارش درحالی که یک نماینده پیر و خودگیر سرویس کشتیرانی همراهیش می نمود وضع را بهتر نکرد، ولی هنگامی که گنیونز آماده بودن شام را اعلام داشت آرتور نفسی به راحتی کشید و از جابرخواست.

- جولیا، برای غذا نخواهم آمد. اگر اجازه بدهی به اتاقم می روم.

توماس گفت: پسر جان، تو در پرهیزداری افراط می کنی. اطمینان دارم که خودت را بیمار خواهی کرد.

- آه، نه؛ شب به خیر.

آرتور خادمه ای را در کریدور دید و از او خواست که ساعت شش صبح فردا بیدارش کند.

- سینیورینو ۱ به کلیسا می روند؟

- آری، شب به خیر ترزا.

به اتاقش داخل شد، این اتاق قبلاً تعلق به مادرش داشت و شاه نشین مقابل پنجره نیز در طی بیماری طولانی او به عنوان یک نمازخانه خصوصی مجهز گشته بود. در وسط محراب صلیب بزرگی با پایه سیاه قرار داشت، روبروی آن نیز چراغ رومی کوچکی آویزان بود. این اتاقی بود که در مادرش جهان را وداع گفت. تصویرش به دیوار کنار تخت نصب شده بود و گلدانی چینی که زمانی متعلق به او بود مملو از گلهای بنفشه محبوبش روی میز جای داشت. درست یک سال از مرگش می گذشت

اما هنوز خدمتکاران ایتالیایی وی را از یاد نبرده بودند. آرتور تصویر قاب شده ای را که به دقت پیچیده شده بود از جامه دان خود بیرون آورد، یک تصویر سیاه قلم از مونتانی که همین چند روز پیش از رم رسیده بود. در لحظه ای که مشغول باز کردن این گنج گرانها گردید خدمتکار مخصوص جولیا با یک سینی غذا داخل شد. این سینی غذا توسط آشپز پیر ایتالیایی که تا قبل از ورود بانوی جدید وسختگیر خدمت گلدیس را می کرد، تهیه شده بود. آشپز هر گونه غذای لذیذی را که امکان داشت پسر ارباب دلبنده بدون نقض قوانین کلیسا از آن بخورد در سینی نهاده بود. آرتور از همه چیز جز قطعه ای نان امتناع ورزید و پیشخدمت خواهرزاده گنیونز، که به تازگی از انگلستان وارد شده بود با تبسمی پرمعنا سینی را بیرون برد. این پیشخدمت نیز به اردوی پروتستانها در اتاق خدمتکاران پیوسته بود.

آرتور به شاه نشین رفت، در برابر صلیب به زانو درآمد و سعی کرد که ذهن خود را آرام و آماده دعا و اندیشه مذهبی گرداند ولی اجرای آن را مشکل یافت. او همان گونه که توماس گفت بیش از حد پرهیزداری کرده بود و این پرهیزداریها همچون شرابی قوی در مغزش تأثیر نموده بود. لرزش های خفیفی از هیجان در پشتش دوید و صلیب در برابر چشمانش میان مهی شناور گردید، فقط پس از ادای اورادی طولانی و تکراری بود که توانست تخیلات سرگردانش را متوجه راز کفاره گرداند. عاقبت خستگی جسمی محض بر تشنج تب آلود اعصابش فائق آمد. رها از افکار درهم و پریشان بر بستر آرامید و با حالتی آسوده و آرام به خواب رفت.

غرق در خواب بود که ضربه تند و شدیدی بر در نواخته شد. با خود اندیشید: آه، ترزا! بی حال غلتی زد.

ضربه تکرار شد و او با تکانی شدید از جا برخاست. مردی به زبان ایتالیایی فریاد زد:

سینیورینو! سینیورینو! شما را به خدا بر خیزید!

آرتور از بستر بیرون پرید و گفت: چه خبر است؟ کیست؟

- من هستم، جان با توستا. بر خیزید، زودتر به خاطر حضرت مریم!

آرتور به سرعت لباس پوشید و در را باز کرد. همچنان که با نگرانی به چهره وحشتزده و رنگ پریده

کالسکه ران خیره می نگریست، صدای گامها و جرننگ، جرننگ فلز در طول کریدور طنین افکند. ناگهان

حقیقت را دریافت. با خونسردی پرسید: به دنبال من؟

- به دنبال شما! او، سینیورینو، عجله کنید! چیزی برای پنهان کردن دارید. ببینید آن رامی توانم...

- چیزی برای پنهان کردن ندارم. برادرانم می دانند؟

اولین اونیفورم از پیچ راهرو ظاهر شد.

- سینیور را خواسته بودند. همه ساکنین خانه بیدارند. افسوس! چه بدبختی... چه بدبختی وحشتناکی!

آن هم روز آدینه نیک! ای مقدسین رحم کنید!

جان باتیستا به گریه افتاد. آرتور چند قدمی پیش رفت و به انتظار ژاندارمها که با سروصدا نزدیک می شدند، ایستاد. گروه لرزانی از خدمتکاران در لباس نامرتبی که با عجله پوشیده بودند ژاندارمها را تعقیب می کردند. پس از آنکه سربازان آرتور را احاطه کردند، آقا و بانوی خانه از پی این دسته عجیب فرار شدند. آقا لباس خانه به تن داشت و کفش راحتی به پا کرده بود. بانو نیز لباس بلندی در بر کرده و موهایش را در کاغذ فر پیچیده بود.

از دیدن آن قیافه های عجیب، این عبارت به سرعت از ذهن آرتور گذشت: بی شک موج دیگری در پیش است. این زوجها به سوی کشتی می آیند! این هم یک جفت حیوان بسیار عجیب! خنده اش را به سبب احساس نابجایی آن فرو خورد اکنون وقت آن بود که به افکار ارزنده تری بپردازد. زیر لب ۲ و چشمانش را گرداند تا دیگر نوسان کاغذهای فر جولیا او حطس زذحیح ذل "سضذ از مزمه کرد: را به ارتکاب حرکتی جلف بر نیانگیزد. آقای برتن به افسر ژاندارم نزدیک شد و گفت: لطفاً بفرمایید بینم معنی این ورود به قهر به یک منزل شخصی چیست؟ باید به اطلاعاتان برسانم چنان چه توضیح کافی از جانب شما به من داده نشود خود را ناگزیر از شکایت به سفیر انگلستان می بینم. افسر فرمانی مبنی بر بازداشت آرتور برتن دانشجوی فلسفه بیرون کشید. آن را به دست جیمز داد و با خشونت گفت: فکر می کنم این را به عنوان یک توضیح کافی بپذیرید، سفیر انگلستان هم محققاً به همین طریق. و به سردی افزود: اگر خواستار توضیح بیشتری هستید بهتر است شخصاً آن را از رئیس پلیس بخواهید.

جولیا نامه را از دست شوهرش ربود. نگاهی بر آن انداخت و سپس به سبک بانویی متجدد و خشمگین، آن را به سوی آرتور پرت کرد و فریاد زد: این تویی که خانواده را ننگین ساخته ای! کاری کرده ای که هر بی سر و پای در شهر با دهان باز و چشمان خیره، مثل اینکه به نمایی رفته است، آنان را تماشا کند! با همه آن پارسایی، مشتری زندان از آب درآمدی! این همان چیزی است که ما از پسر یک زن کاتولیک می توانستیم انتظار داشته باشیم...

افسر سخنش را قطع کرد و گفت: خانم با یک فرد بازداشت شده نباید به زبان بیگانه صحبت کنید. ولی این اعتراض مشکل می توانست از میان سیل داد و فریاد جولیا که به زبان انگلیسی ادا می شد، به گوش رسد: درست همان چیزی که می توانستیم انتظارش را داشته باشیم! پس این بود همه آنچه که



در زیر آن روزه داری و دعا و اندیشه های پارسایانه پنهان گشته بود! فکرمی کردم همه آنها چنین پایانی خواهد داشت.

دکتر وارن یک بار جولیا را تشبیه به سالادی کرده بود که آشپز همه یک شیشه سرکه را در آن خالی کرده باشد.

آرتور از آهنگ صدای تند و تیز او دندان هایش را برهم فشرد و بی اختیار به یاد آن تشابه افتاد: - این گونه صحبتها بی فایده است. احتیاجی نیست که به خاطر چیزی ناگوار در هراس باشید، همه خواهند دانست که شما کاملاً بی گناهیید. آقایان فکر می کنم بخواهید اثاثه ام را بازرسی کنید. چیزی ندارم که پنهان کنم.

هنگامی که ژاندارمها اتاق را زیر و رو می کردند و کتوها و جعبه ها را بیرون می کشیدند، آرتور با اندکی هیجان و التهاب بر لبه تخت خواب به انتظار نشسته بود، اما به هیچ وجه ناراحت به نظر نمی رسید. این کاوش مضطربش نکرده بود. او همیشه نامه هایی را که ممکن بود سبب به مخاطره افتادن کسی شود می سوزانید بنابراین، به جز چند قطعه شعر که نیمه انقلابی و نیمه عرفانی بود و دو یا سه شماره از روزنامه ایتالیای جوان، چیز دیگری که بتواند پاداشی برای زحمتشان باشد نیافتند.

جولیا بالاخره پس از مقاومتی طولانی، تسلیم درخواست های برادر شوهرش گردید و در حالی که جیمز مطیعانه تعقیبش می کرد با خود پسندی پرهیبتی از کنار آرتور گذشت و به بستر بازگشت. وقتی که آنان اتاق را ترک گفتند، توماس که در همه این احوال در طول اتاق بالا و پایین می رفت و سعی می کرد خود را خونسرد نشان دهد، به افسر نزدیک شد و از او اجازه خواست تا با آرتور صحبت کند. پس از آنکه افسر با حرکت سر اجازه داد به سوی آرتور رفت و با صدای نسبتاً گرفته ای شروع به صحبت کرد: گوش کن حادثه ناخوشایندی است. من از آن بسیار متأسفم. آرتور با چهره ای آرام، همچون سپیده دم تابستان سر بالا کرد و گفت: شما همیشه با من مهربان بوده اید، موردی هم ندارد که نگران باشید. کاملاً در امان خواهم بود.

توماس سبیل خود را به شدت کشید و غفلتاً پرسید: نگاه کن آرتور! آیا این کار ارتباطی با... پول دارد؟ چون اگر این طور است، من...

- ارتباط با پول! عجب، نه! چه ارتباطی می تواند...

- پس، بعضی کارهای سیاسی احمقانه است؟ این طور حدس می زدم بسیار خوب، شجاع باش... به صحبت هایی هم که جولیا کرد توجه نکن. او فقط بد زبان است! اگر به کمکی ... پولی، و یا چیزی احتیاج پیدا کردی به من اطلاع خواهی داد؟

آرتور خاموش دستش را پیش برد و توماس با مهارت، حالتی حاکی بی‌اعتنایی به خود گرفت. آن سان که چهره اش از همیشه سخت تر و بی‌عاطفه تر گشت. و بعد اتاق را ترک گفت. ژاندارمها در این موقع کاوش خود را پایان داده بودند. افسر مأمور نیز از آرتور خواست که لباسش را بر تن کند. او بی‌درنگ اطاعت کرد و هنگامی که می‌خواست از اتاق خارج شود بر اثر تردیدی ناگهانی توقف نمود. در نظر او وداع از نمازخانه کوچک مادرش در جلو چشم مأمورین بسیار مشکل می‌نمود. پرسید: برای شما مانعی ندارد که یک لحظه از اتاق خارج شوید؟ می‌بینید که نمی‌توانم فرار کنم، چیزی هم ندارم که پنهان کنم.

- متأسفم، چون تنها گذاردن یک فرد بازداشت شده ممنوع است.

- بسیار خوب، اهمیتی ندارد.

به شاه نشین رفت، زانو زد، پاها و پایه صلیب را بوسید و به آرامی زمزمه کرد: پروردگارا، ایمانم را تا دم مرگ حفظ فرما.

هنگامی که از جا برخاست، افسر که در کنار میز ایستاده بود و تصویر مونتائلی را برانداز می‌کرد، پرسید: از بستگان شماست؟

- نه اقرار نیوش من، اسقف جدید بریزیگلا است.

در روی پلکان خدمتکاران ایتالیایی، نگران و متأسف، انتظار می‌کشیدند. آنان، همه آرتور را به خاطر خود وی و مادرش دوست می‌داشتند. همه به گردش حلقه زدند و با اندوهی فراوان بر دستها و لباس او بوسه زدند. جان باتیستا در کناری ایستاده بود و اشک از سیبلیهای سپیدش فرو می‌چکید. هیچ یک از برتن‌ها برای وداع با او بیرون نیامدند. رفتار سرد آنان جلوه بیشتری به مهربانی و همدردی خدمتکاران می‌داد. آرتور نزدیک بود هنگام فشردن دستهایی که به جانبش دراز بود از پای درآید.

- خداحافظ جان باتیستا، کوچولوها را از جانب من ببوس. خداحافظ ترزا. برای من دعا کنید، همه

شما! خدانگهدار شما! خدانگهدار، خدانگهدار!

شتابان از پلکان پایین آمد و به سوی در خروجی رفت. لحظه‌ای بعد فقط گروهی از مردان خاموش و زنان اشکبار بر آستانه در ایستاده بودند و کالسکه را که دور می‌شد می‌نگریستند.

۱- خدمتکاران پسر ارباب را به این نام می‌خوانند.

۲- شادزی ماریا ای ملکه آسمانها (لاتین). این عبارت در آغاز دعای کاتولیکها به کار برده می‌شود.

آرتور به یک دژ عظیم قرون وسطایی که در دهانه بندر قرار داشت برده شده بود. وی زندگی در زندان را نسبتاً قابل تحمل یافت. سلولش به شکلی ناگوار مرطوب و تاریک بود، اما او در قصری واقع در ویابورا پرورش یافته بود و هوای خفه، موش و بوی تعفن برایش تازگی نداشت. غذا نیز بد و غیر کافی بود. ولی جیمز به زودی کسب اجازه کرد تا کلیه وسایل زندگی را برایش بفرستد. او را

در سلول مجرد نگاه داشته بودند و هر چند مراقبت زندانبانان را به دقتی که انتظار داشت ندید، باز در کسب هر گونه اطلاعی از علت بازداشت خود با شکست رو به رو گردید.

معهدا وضع آرامی که افکارش هنگام ورود به دژ داشت تغییر نکرده بود. چون اجازه مطالعه کتاب نداشت، وقتش را به دعا و اندیشه های پرهیزکارانه می گذراند و بدون هیچ ناشکیبایی و نگرانی انتظار سیر حوادث بیشتری را می کشید. یک روز سربازی در سلولش را گشود و او را فراخواند: لطفاً از این راه! پس از پرسیدن دویاسه سوال که در جواب آنها پاسخی جز صحبت قدغن است، دریافت نکرد، ناگزیر تسلیم این امر چاره ناپذیر گردید و به دنبال سرباز از حیاطهای تودرتو، راهروها و پلکانهایی که همه آنها کم و بیش بوی نا می دادند گذشت و به اتاق وسیع و روشنی داخل گردید.

در این اتاق، سه نفر با اونیفورم نظامی پشت میزی بزرگ که روپوشی به رنگ سبز داشته و انباشته از کاغذ بود، نشسته بودند و بیحال و بی هدف گفتگو می کردند. با ورود او هر سه قیافه ای خشک و رسمی به خود گرفتند و مسن ترینشان که آدم خودسازی به نظر می رسید و ریش طرفین گونه خاکستری و اونیفورم سرهنگی داشت، با انگشت به یک صندلی که در سمت دیگر میز قرار داشت اشاره کرد و به بازجویی مقدماتی پرداخت.

آرتور انتظار داشت که با تهدید و بدرفتاری و دشنام روبه رو شود. بنابراین خود را آماده ساخته بود تا با متانت و شکیبایی پاسخ دهد، اما کاملاً مأیوس گردید. سرهنگ بسیار خشک، سرد و رسمی ولی با ادب بود، سوالات معمول از قبیل نام، سن، ملیت، شغل مطرح گردید و پلسخ داده شد. پاسخها نیز باتوالی یکنواخت روی کاغذ آمد. چیزی نمانده بود حوصله اش به سر آید که سرهنگ پرسید: خوب آقای برتن، درباره ایتالیای جوان چه می دانید؟

- می دانم جمعیتی است که روزنامه ای در مارسی به چاپ می رساند و آن را در ایتالیا توزیع می کند، با این هدف که مردم را به قیام و بیرون راندن ارتش اتریش از کشور برانگیزد.

- فکر می کنم روزنامه اش را خوانده باشید.

- آری، به آن علاقه مندم.

- وقتی که آن را می خواندید، توجه داشتید که مرتکب یک عمل غیرقانونی می شوید؟

- مسلماً.

- نسخه هایی را که در اتاقتان پیدا شده است از کجا به دست آورده اید؟

- این را نمی توانم به شما بگویم.

- آقای برتن، در اینجا نباید بگویید نمی توانم بگویم. شما موظف هستید که به سولات من پاسخ دهید.

- بسیار خوب اگر به نمی توانم بگویم معترضید، می گویم نخواهم گفت.  
سرهنگ اظهار داشت: اگر به خود اجازه دهید که چنین عباراتی را به کار برید از آن متأسف خواهید شد.

و چون آرتور خاموش ماند، ادامه داد: به علاوه باید به شما بگویم قرائنی به دست ما رسیده است که ثابت می کند ارتباط شما با این جمعیت بسیار نزدیکتر از مطالعه صرف یک نشریه ممنوعه است. به سود شماست که صریحاً اعتراف کنید. حقیقت به هر حال آشکار می گردد و شما خواهید دید که در حجاب تجاهل و انکار رفتن بی ثمر است.

- من تمایلی به در حجاب رفتن ندارم. شما چه چیزی را می خواهید بدانید؟

- اولاً، چگونه شما که یک نفر بیگانه هستید درگیر مسائلی از این قبیل شدید؟

- درباره این موضوع فکر کردم، هرچه به دستم رسید خواندم و از آنها نتیجه گیری نمودم.

- چه کسی مشوق شما در پیوستن به این جمعیت بود؟

- هیچ کس، تمایل شخصی من بود.

سرهنگ با خشونت گفت: شما مرا دست انداخته اید. ظاهراً شکیباییش به پایان می رسد.

- کسی شخصاً نمی تواند داخل در جمعیتی گردد. میل ورود به آن را با چه کسی در میان نهادید؟  
- [سکوت.]

- لطفاً ممکن است پاسخ مرا بدهید؟

- تا زمانی که سولات شما از این گونه باشد، نه.

آرتور با ترشروی صحبت می کرد، رفته رفته تحریک عصبی عجیبی بر وی مستولی می شد. تاکنون دریافته بود که بازداشتهای زیادی در لگهورن و پیزا انجام گرفته است. اگرچه هنوز از وسعت این مصیبت آگاهی نداشت، معهداً تا آن اندازه شنیده بود که به خاطر امنیت جما و دوستان دیگرش دچار هیجان و نگرانی شود. ادب تصنعی افسران، حمله و دفاع ملالت آور، سولات غافلگیر و پاسخهای طفره آمیز او را خسته و درمانده ساخت. صدای پای ناموزون نگهبان که بیرون از اتاق به جلو و عقب می رفت، به طرز ناهنجاری در گوشش طنین می افکند. سرهنگ پس از مبادله چند کلمه دیگر پرسید: ضمناً آخرین باری که جووانی بولا را ملاقات کردید چه موقع بود؟ درست قبل از اینکه پیزا را ترک کنید. این طور نیست؟

- من کسی را به این نام نمی شناسم.

- چطور! جوانی بولا؟ مسلماً او رامی شناسید- جوان بلندبالایی که ریشش را از ته می تراشد. یکی از همشاگردان شماست.

- دانشجویان زیادی در دانشگاه هستند که من آنان را نمی شناسم.

- اما بولا را قطعاً باید بشناسید؟ نگاه کنید. این خط خود اوست. می بینید او شما را خوب می شناسد. سرهنگ نامه ای را که عنوان «صورت جلسه» داشت و امضای جوانی بولا در پای آن بود، با بی اعتنایی به دست وی داد. آرتور با یک نظر اجمالی به نام خود رسید. به تعجب سر برداشت و پرسید: باید آن را بخوانم؟

- آری، بایستی بخوانید. مربوط به شماست.

در حالی که افسران خاموش نشسته بودند و چهره اش را می نگرستند شروع به خواندن نامه کرد. این مدرک ظاهراً شامل گواهی هایی در پاسخ یک رشته سوال بود. بولا نیز از قرار معلوم بازداشت شده بود. اولین گواهی خصوصیات ثابتی بر طبق معمول داشت، به دنبال آن شرح کوتاهی پیرامون ارتباط بولا با جمعیت، نشریه غیرقانونی در لگهورن و جلسات دانشجویان درج گردیده بود. سپس به این مطلب رسید: در میان کسانی که به ما پیوستند جوانی انگلیسی به نام آرتور برتن دیده می شد که عضو یک خانواده ثروتمند و صاحب کشتی بود.

خون به چهره آرتور دوید. بولا او را لو داده بود! بولایی که وظیفه سنگین یک گرداننده را بر عهده داشت. بولایی که جما را از دین به در برده بود، بولایی که به جما عشق می ورزید! نامه را روی میز نهاد و چشم بر زمین دوخت.

سرهنگ مودبانه گفت: فکر می کنم این سند کوچک حافظه شما را کار انداخته باشد؟ آرتور سرش را تکان داد: کسی را به آن نام نمی شناسم. و با صدای گرفته و خشنی ادامه داد: باید اشتباهی رخ داده باشد.

- اشتباه؟ بی معنی است! آقای برتن توجه کنید. فداکاری و قهرمانی در سیر خود بسیار عالیست، اما افراط در آن بی فایده است. این خطایی است شما جوانها همه در ابتدا مرتکب آن می شوید. فکر کنید! برای شما چه سودی دارد که روی یک تشریفات ساده اداری، به خاطر مردی که به شما خیانت کرده است خود را دچار مخاطره کنید و آینده تان را تباه سازید.

سایه ای بیرنگ از چیزی شبیه به استهزاء در صدای سرهنگ نفوذ کرده بود، آرتور با یکه ای سر بر داشت، برقی ناگهانی از مغزش گذشت.

بانگ زد: دروغ است! این مدرک ساختگی است! این را در قیلفه شما می خوانم، نامرد - شما می خواهید چند نفر زندانی را به خطر اندازید و یا مرا به دامی بکشانید. شما یک جاعل، دروغ پرداز، بی شرف... سرهنگ خشمگین از جا پرید و فریاد زد: ساکت! در این موقع دو همقطارش از جا برخاستند. رو به یکی از آن دو نمود و گفت: سروان توماسی لطفاً زنگ بزنی و نگهبان را بخواهید. این آقای جوان را هم چند روزی در سلول مجازات باندازید. می بینم احتیاج به درس دارد تا بر سر عقل بیاید. سلول مجازات یک دخمه زیرزمینی تاریک، مرطوب و کثیف بود و به جای بر سر عقل آوردن آرتور او را خشمگینتر ساخت. خانه پر تجمش او را نسبت به نظافت شخصی سخت مشکل پسند کرده بود. لذا اولین تأثیرات دیوارهای لزوج و پوشیده از حشره، کف انباشته از توده های کثافت و زباله، بوی وحشتناک قارچ، گنداب و چوب پوسیده، آن قدر قوی بود که سرهنگ آزرده خاطر را راضی سازد. هنگامی که به درون سلول رانده شد و در آن در قفایش قفل گردید، دستها را از هم گشود و با احتیاط سه قدم برداشت، و به محض آنکه انگشتانش با دیوار لزوج برخورد کرد از نفرت به خود لرزیده در تاریکی عمیق کورمال به جستجوی نقطه ای برای نشستن پرداخت که کمتر آلوده باشد.

روز طولانی در سکوت و تاریکی یکنواخت سپری شد. شب نیز تغییری به همراه نداشت. به تدریج در این خلا محض و فقدان هر گونه تأثیر خارجی، حساب زمان از کفش خارج گشت. و صبح روز بعد هنگامی که کلیدی در قفل در گردانده شد و موشهای وحشتزده جیغ کشان به سرعت از کنارش گریختند با هراس ناگهانی از جا پرید! قلبش دیوانه وار تپیدن گرفت و غرشی در گوشش طنین افکند، گویی به عوض چند ساعت، ماهها از نور و صدا محروم بوده است.

در باز شد و به دنبال فروغ ضعیف یک فانوس کم نور - که در نظر آرتور سیلی از نور خیره کننده می نمود - وکیل بند با یک قطعه نان و یک کوزه آب داخل گردید. آرتور قدمی به جلو برداشت، او کاملاً معتقد بود که این مرد برای رهاییش آمده است. قبل از آنکه فرصت صحبت داشته باشد مرد نان و کوزه را در دستهایش نهاد، چرخ زد، بدون ادای کلمه ای خارج شد و در را مجدداً قفل کرد. آرتور پا بر زمین کوفت. برای نخستین بار در زندگی، دچار خشمی وحشیانه گردید. ولی با گذشت ساعات حساب زمان و مکان هر چه بیشتر از کفش بیرون رفت. تاریکی چیز نامحدودی می نمود که نه آغازی دارد و نه پایانی، گویی زندگی برای او از حرکت باز ایستاده بود. شب سومین روز، هنگامی که در باز شد و وکیل بند به همراه سربازی در آستانه در ظاهر گردید، آرتور گیج و متحیر سر

برداشت، چشمانش را از نوری که بدان عادت نداشت پوشاند و از اینکه نمی دانست چند ساعت و یا چند هفته در این گور به سر برده است، دچار سرگردانی مبهمی گردید.

صدای خشک و تصنعی و کیل بند برخاست: لطفاً از این راه، آرتور از جا برخاست و بی اراده مانند یک مست با ناپایداری عجیبی تلوتلوخوران پیش رفت. از کوشش و کیل بند در کمک به او برای بالا رفتن از پلکان باریک و پر شیبی که به حیاط منتهی می گردید ناراحت شد ولی به محض آنکه پا بر آخرین پله نهاد، سرش چنان بر دوار افتاد و تلوتلو خورد که اگر وکیل بند شانه اش را نگرفته بود به عقب سقوط می کرد.

صدای بشاشی گفت: مهم نیست، اکنون به حال خواهد آمد. اغلب آنان وقتی که به هوای آزاد می آیند همین طور ضعف می کنند.

پس از آنکه مشتی آب بر صورتش پاشیده شد، نومیدانه کوشید تا نفس بکشد. به نظر می رسید که تاریکی با سر و صدا از برابر دیدگانش فرو می افتاد و قطعه قطعه می گشت. ناگاه با هشیاری کامل از جابرخواست، دست و کیل بند را کنار زد و کریدور و پلکان را با گامهای نسبتاً استواری پیمود. لحظه ای در مقابل یک در توقف کردند، سپس در باز شد و قبل از آنکه بداند به کجا می برندش خود را در اتاق بازجویی بسیار روشن یافت و با شگفتی به میز و نامه ها و افسرانی که در جای سابق خود نشسته بودند خیره گشت.

سرهنگ گفت: آه، آقای برتن! امیدوارم اکنون با آسودگی بیشتری بتوانیم صحبت کنیم. خوب حالا سلول تاریک چگونه است؟ آن قدرها هم مانند سالن پذیرایی برادر تان مجلل نیست، این طور نیست؟ هان؟

آرتور چشمانش را متوجه چهره متبسم سرهنگ کرد. هوس جنون آمیزی وجودش را فراگرفت، می خواست روی این مرد خودسازی که دو طرف گونه اش موی خاکستری داشت بپرد و گلویش را با دندان پاره پاره کند. محتملاً چنین حالتی در سیمایش دیده می شد، زیرا سرهنگ بی درنگ با لحن کاملاً دیگری افزود: آقای برتن بنشینید و قدری آب بنوشید، به هیجان آمده اید.

آرتور گیللاس آبی را که به سویس دراز شده بود کنار زد، دستهایش را به میز تکیه داد، پیشانی را روی یک دست نهاد و کوشید تا افکار خود را متمرکز سازد. سرهنگ به دقت او را پایید و با چشمانی مجذوب متوجه دستها و لبهای لرزان، موهای خیس و نگاه خیره و بی فروغی که حاکی از یک خستگی جسمی و تشتت اعصاب بود شد. پس از چند دقیقه گفت: خوب آقای برتن، از همان جا که قطع کردیم شروع می کنیم. و چون ناراحتی هایی میان ما به وجود آمده بود قبلاً باید بگویم که من به نوبه خود



نظری جز اغماض نسبت به شما ندارم. شما اگر روش درست و عاقلانه ای در پیش گیرید، اطمینان می‌دهم که در رفتار با شما هیچ گونه خشونت غیر ضروری به کار نخواهم برد.

- چه کار می‌خواهید بکنم؟

لحن صحبت ارتور تند و عبوس بود و با لحن طبیعی‌ش مغایرت داشت.

- تنها می‌خواهم که صریحاً با صداقت و شرافتمندی هر چه را که درباره این جمعیت و هواخواهانش می‌دانید به ما بگویید. قبل از همه بگویید که از چه وقت بولا را می‌شناختید؟

- هرگز او را در عمر خود ندیده‌ام و هیچ گونه اطلاعی هم درباره اش ندارم.

- راستی! بسیار خوب، لحظه ای بعد به این موضوع برمی‌گردیم. فکر می‌کنم مرد جوانی را به نام کارلو بینی بشناسید؟

- هرگز نام چنین شخصی را نشنیده‌ام.

- بسیار عجیب است، فرانچسکو نری چگونه؟

- این اسم را هم هرگز نشنیده‌ام.

- اما این نامه به خط شما و خطاب به اوست. نگاه کنید!

آرتور نظری سرسری به نامه افکند و آن را کنار زد.

- این نامه را می‌شناسید؟

- نه.

- انکار می‌کنید که نامه به خط شماست؟

- چیزی را انکار نمی‌کنم، هیچ آن را به خاطر ندارم.

- شاید این یکی را به خاطر داشته باشید؟

نامه دیگری به دست وی داده شد. آن را در پاییز به یکی از همکلاسانش نوشته بود.

- نه.

- و نه آن کسی را که این نامه خطاب به اوست؟

- و نه آن کس را.

- حافظه شما بسیار ضعیف است.

- این نقصی است که همیشه از آن رنج برده‌ام.

- عجب! ولی من چند روز پیش از یک استاد دانشگاه شنیدم که نه تنها هیچ گونه نقصی برایتان قائل نبود بلکه شما را هوشیار هم می‌دانست.

- شما بی شک هوشیاری را با مقیاس پلیسی می سنجید اما استادان دانشگاه آن را به مفهوم دیگری به کار می برند.

در صدای آرتور آهنگ خشمی افزون شونده به وضوح شنیده می شد. او بر اثر گرسنگی بوی تعفن و بی خوابی جسماً خسته بود. تک تک استخوان هایش درد می کرد، صدای سرهنگ بر اعصاب تهییج شده اش سوهان می کشید و سبب می شد که دندانهایش با صدایی چون قلم لوح برهم فشرده شود. سرهنگ به صدلیش تکیه داد و با لحنی جدی گفت: آقای برتن، باز خود را فراموش کردید. بار دیگر به شما اخطار می کنم که از این طرز صحبت سودی نخواهید برد. بی شک تا آن اندازه از سلول تاریک رنج برده اید که دیگر طالبش نباشید. من صریحاً به شما می گویم که اگر در شکست اقدامات ملایم ما اصرار ورزید، دست به اقدامات شدیدی خواهیم زد. توجه کنید، من دلیل دارم - دلیل مثبت - که بعضی از این جوانان در مخفیانه وارد کردن نشریات ممنوعه به این بندر دست داشته اند و شما نیز با آنان در ارتباط بوده اید. اکنون آیا بدون هیچ گونه اجبار آنچه را که در این مورد می دانید به من خواهید گفت؟

آرتور سرش را بیشتر خم کرد. رفته رفته خشم حیوانی کور و بی احساس مانند یک موجود زنده در درونش به جنبش می آمد. او احتمال از دست دادن تسلط بر خود را از هر گونه تهدیدی ترسناکتر می یافت. برای نخستین بار پی می برد که چه نیروهای نهانی ممکن است در زیر متانت یک جنتلمن و یا پارسایی هر فرد مسیحی خفته باشد. او از خود نیز شدیداً می هراسید.

سرهنگ گفت: در انتظار پاسخ شما هستم.

- پاسخی ندارم که بدهم.

- ار دادن پاسخ مطلقاً خودداری می کنید؟

- هیچ گاه چیزی به شما نخواهم گفت.

- پس ناگزیر دستور می دهم که شما را به سلول مجازات برگردانند و تا موقعی که تغییر عقیده

نداده اید در آنجا خواهید ماند. اگر در دسر بیشتری هم فراهم کنید به زنجیرتان خواهم کشید.

آرتور سر برداشت در حالی که از سر تا پا می لرزید، آهسته گفت: هر کار که مایلید بکنید، و اینکه آیا

سفیر انگلستان این گونه حيله گریهای شما را درباره یک فرد تبعه کشورش که خود از هر گونه

جرمی مبرا می داند تحمل خواهد کرد یا نه، به عهده خود اوست.

آرتور را عاقبت به سلولش هدایت کردند. آنجا خود را به بستر انداخت و تا صبح فردا به خواب

رفت. به زنجیر کشیده نشد و دیگر سلول تاریک و وحشتناک را ندید. اما خصومت میان او و سرهنگ

با هر بازجویی ریشه عمیقتری می‌دوانید. طلب توفیق کردنش از خدا در سلول برای سرکوبی امیال شیطانی خود و یا اینکه بتواند نیمی از شب را پیرامون صبر و شکیبایی مسیح بیاندیشد کاملاً بی‌فایده بود. هرگاه که او را به آن اتاق وسیع و خالی که میز روپوش داری داشت می‌آوردند؛ از دیدن سیل‌های براق سرهنگ باز گرفتار روحی غیرمسیحی می‌گردید و به گفتن لطیفه‌های زننده و پاسخ‌های اهانت‌آمیز توسل می‌جست. هنوز یک ماه از اقامتش در زندان نمی‌گذشت که خشم دوجانبه به چنان اوجی رسیده بود که هیچکدام نمی‌توانستند بدون از دست دادن تسلط بر خود به چهره یکدیگر نگاه کنند. فشار دائمی این محاربه کوچک رفته رفته بر اعصابش تأثیر شدیدی به جای می‌نهاد. با اطلاع از مراقبت دقیق آنان و به خاطر آوردن شایعاتی وحشت‌انگیز مبنی بر اینکه به برخی از زندانیان به منظور یادداشت هذیان‌هایشان مخفیانه بلادونا خورانده شده به تدریج از خوردن و خفتن به هراس افتاد. اگر هنگام شب موشی از کنارش می‌دوید از جا می‌پرید، سرپایش را عرق سرد فرامی‌گرفت، از وحشت بر خود می‌لرزید و خیال می‌کرد که کسی در سلول پنهان شده است تا حرف‌هایش را در خواب بشنود.

زندانرها ظاهراً می‌کوشیدند تا با نیرنگ از او اعتراف بگیرند و به وسیله آن بولا را به مخاطره اندازند. ترسش از سقوط در دام به سبب هر غفلتی که بود چنان شدت داشت که به راستی خطر آن می‌رفت در یکی از بحرانهای عصبی محض مرتکب غفلتی گردد. نام بولا شب و روز در گوشش زنگ می‌زد. حتی در نمازهایش نیز نفوذ می‌کرد و به جای نام مریم به قهر راه خود را در میان دانه‌های تسبیح می‌گشود. اما بدتر از همه این بود که به نظر می‌رسید مذهب وی نیز دنیای خارج با گذشت روزها از او دور می‌شد. با سماجتی تب‌آلود به این جای پا چسبیده بود و ساعاتی از روز را صرف دعا و اندیشه مذهبی می‌کرد. اما افکارش هر چه بیشتر متوجه بولا می‌گردید و دعاهایش کاملاً شکل مکانیکی به خود می‌گرفت.

بزرگترین تسلای او و کیل بند بود. وی پیرمردی بود کوتاه قد، چاق و طاس که در ابتدا حداکثر کوشش خود را به کار برده بود تا قیافه خشکی به خود بگیرد. اما به تدریج طبیعت نیکویی که از فرورفتگی‌های سیمای فربه‌ش سرک می‌کشید بر وظیفه‌شناسی اداری اش پیروز گردید و از آن پس به کار رساندن پیام زندانیان از سلولی به سلول دیگر پرداخت. در یکی از بعد از ظهرهای ماه مه با چنان چهره دژم و درهمی وارد سلول گردید که آرتور با تعجب در او خیره شد. متعجبانه گفت: عجب انریکو، امروز تو را چه می‌شود؟

انریکو با خشونت گفت: هیچ. و به طرف بستر رفت و قالیچه ای را که متعلق به آرتور بود از زیر آن برداشت.

- با اثاثه من چکار داری؟ باید به سلول دیگر بروم؟

- نه آزاد می شوی.

- آزاد؟ چه... امروز؟ به کلی؟ انریکو!

آرتور بر اثر هیجان بازوی پیرمرد را سخت چسبید، ولی از خشمگینی بازویش را رها ساخت.

- انریکو! چه اتفاقی برایت افتاده؟ چرا جواب نمی دهی؟ همه ما آزاد شده ایم؟

پاسخ فقط غرغری تحقیرآمیز بود.

آرتور باز متبسم بازوی او را گرفت: ببین! از اخم کردن به من فایده ای نمی بری، چون آزرده خاطر

نمی شوم. می خواهم درباره دیگران هم اطلاع پیدا کنم.

انریکو ناگهان پیراهنی را که تا می کرد زمین گذاشت و غرغرکنان گفت: کدام دیگران؟ گمان نمی

کنم منظورت بولا باشد؟

- البته بولا و بقیه. انریکو، تو را چه می شود؟

- بسیار خوب، وقتی که رفیقش او را لو می دهد احتمال ندارد که به این زودی آزادش کنند. جوانک

بیچاره، اوف!

انریکو پیراهن را دوباره با نفرت برداشت.

چشمان آرتور از وحشت فراخ گردید: او را لو داده اند؟ یک رفیق؟ آهفچقدر وحشتناک است!

انریکو رویش را به سرعت برگرداند: پس تو نبود؟

- من؟ مگر دیوانه شده ای مرد؟ من؟

- خوب در هر صورت دیروز در بازجویی به او این طور گفتند. اگر کار تو نباشد بسیار خوشحال می

شوم. چون همیشه فکر می کردم که تو جوان بسیار شریفی هستی. از این راه! انریکو قدم در کریدور

گذاشت و آرتور او را دنبال کرد. پرتوی در مغز آشفته اش درخشیدن گرفت.

- به بولا گفته اند که من او را لو داده ام؟ البته که می گویند! عجب انریکو به من هم گفته اند که او

مرا لو داده است. بولا مسلماً آن قدر احمق نخواهد بود که این اراجیف را باور کند.

انریکو در پای پلکان توقف کرد و کنجکاوانه به آرتور که فقط شانه هایش را بالا انداخت نگریست.

- پس این مطلب واقعاً درست نیست؟

- البته که دروغ است.

- بسیار خوب، از شنیدنش خوشحالم پسر. این را به او خواهم گفت. ولی می دانی آنها به او گفته بودند که تو بر اثر... بر اثر حسادت او را لو داده ای، چون هر دوی شما عاشق یک دختر هستید. آرتور سریع و نفس زنان به نجوا تکرار کرد: دروغ است! هراسی ناگهانی و رعشه آور بر او مستولی شد.

- یک دختر... حسادت! چگونه پی برده اند... چگونه پی برده اند؟

- یک دقیقه تأمل کن پسر.

انریکو در کریدوری که به اتاق بازجویی منتهی می شد توقف کرد و گفت: حرفت را باور می کنم، اما فقط یک چیز را به من بگو. من می دانم که کاتولیک هستی، آیا در اعتراف چیزی گفته ای...  
- دروغ است!

صدای آرتور باز تا حد فریاد گلوگیر بلند شد. انریکو شانه هایش را تکان داد و باز به راه افتاد.  
- البته خودت بهتر می دانی، ولی تو تنها جوان نادانی نیستی که این گونه فریب خورده ای. هم اکنون سر و صدای زیادی در پیزا درباره یک کشیش بلند شده است. این را یکی از دوستان شما دریافته است، آنان نشریه ای را چاپ کرده و گفته اند که وی جاسوس است.

در اتاق بازجویی را گشود و چون دید که آرتوری حرکت ایستاده و مبهوت به مقابلش خیره شده است با ملایمت از آستانه در عبورش داد. سرهنگ در حالی که تبسمی بر لب داشت و دندانهایش را دوستانه عیان می ساخت، گفت: روز به خیر، آقای برتن از اینکه باید به شما تبریک بگویم بسیار خوشحالم. فرمانی مبنی بر آزادی شما از فلورانس رسیده است. ممکن است این نامه را امضا بفرمایید؟

آرتور به سوی او رفت و با صدای گرفته ای گفت: می خواهم بدانم چه کسی مرا لو داده است.

سرهنگ ابروهایش را با لبخندی بالا برد: نمی توانید حدس بزنید؟ یک لحظه فکر کنید.

آرتور سرش را تکان داد. سرهنگ دستهایش را با تعجبی مودبانه از هم گشود.

- نمی توانید حدس بزنید؟ راستی؟ عجب، این خود شما بودید آقای برتن. چه کس دیگری می تواند از کارهای خصوصی عشقی شما اطلاع پیدا کند؟

آرتور خاموش رو برگرداند. به دیوار یک صلیب بزرگ چوبی آویزان بود. چشمانش به آرامی متوجه چهره روی صلیب گردید اما التجایی در آن دیده نمی شد، فقط از دیدن این خدای سست و حلیم به بهت فرو رفته بود، این خدایی که بر سر کشیش فاش کننده اعتراف او صاعقه نباریده بود.

سرهنگ با ملایمت گفت: لطفاً ممکن است رسید کاغذهایتان را امضا کنید؟ بیش از این هم شما را معطل نمی‌کنم. اطمینان دارم که برای رسیدن به خانه عجله دارید. وقت من هم با کارهای بولا آن جوان احمق که تا این اندازه به شکیبایی مسیحی شما لطمه وارد آورده، گرفته شده است. می‌ترسم محکومیت سنگینی در انتظارش باشد. روز به خیر!

آرتور رسید را امضا کرد. نامه هایش را گرفت و با سکوتی مرگبار خارج شد. به دنبال انریکو به سوی دروازه عظیم به راه افتاد و بدون آنکه وداع کند به کنار آب سرازیر شد. در آنجا راننده جسر در انتظارش بود تا از خندق عبورش دهد. به محض بالا رفتن از پله‌های سنگی که به خیابان منتهی می‌شد، دختری در لباس نخی و کلاه حصیری با آغوش گشوده به سویش دوید.

- آرتور، اوه خیلی خوشحالم، خیلی خوشحالم!

آرتور لرزان دستهایش را کنار کشید و عاقبت با صدایی که به نظر نمی‌رسید از آن او باشد گفت:

جیم! جیم!

- نیم ساعت است که اینجا منتظرم. به من گفتند که ساعت چهار بیرون خواهی آمد. آرتور چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده است؟ آرتور چه به سرت آمده؟ بایست!

آرتور برگشت و به طرف پایین خیابان به راه افتاد، گویی وجود او فراموش کرده بود. جما که از رفتار او وحشتزده شده بود از پی اش دوید و بازویش را گرفت: آرتور!

آرتور ایستاد و حیران در او نگریست. جما دستش را به زیر بازوی او لغزاند و باز خاموش به راه افتاد.

جما به نرمی شروع کرد: گوش کن عزیزم، تو نباید تا این حد از این موضوع نکبت بار آشفته شوی. می‌دانم که تحملش برایت بسیار سخت است ولی همه کس آن را می‌فهمد.

آرتور با همان لحن افسرده پرسید: کدام موضوع؟

- منظورم نامه بولاست.

چهره آرتور با از شنیدن این نام اندوهناک درهم کشیده شد. جما ادامه داد: فکر می‌کردم چیزی درباره‌اش نشنیده‌ای. ولی گمان می‌کنم که آن را به تو گفته‌اند. بولا باید کاملاً دیوانه باشد که چنین فکری از خاطرش گذشته است.

- چنین فکری...؟

- پس از آن خبر نداری؟ او نامه وحشتناکی نوشته و گفته بود که تو درباره کشتیهای بخاری صحبت کرده و سبب بازداشت او شده‌ای. این مسلماً حرف کاملاً مزخرفی است. هر کسی که تو را می

شناسد آن را می فهمد. تنها اشخاصی که تو را نمی شناسند از این مساله ناراحتند. حقیقت این است که من به این سبب به اینجا آمده ام تا به تو بگویم که هیچ کس در گروه ما یک کلمه اش را باور ندارد.

- جما! ولی لین راست... راست است!

جما خود را کنار کشید، خشکش زد، چشمانش از وحشت فراخ و تیره گردید و چهره اش مانند دستمال گردنش سفید شد، گویی موج سکوتی سرد و عظیم آنان را فرا گرفته و در نیایی جدا از حیات و حرکت خیابان محبوسشان ساخته بود.

عاقبت زمزمه کنان گفت: آری، کشتیهای بخاری... من از آنها صحبت کردم. نام او را هم گفتم...

اوه، خدای من! خدای من! چه کنم؟

ناگهان به خود آمد و دریافت که جما با چهره ای که ترسی مرگبار از ان می بارید در کنارش ایستاده است. آری، بی شک او فکر می کرد که...

به او نزدیکتر شد و به صدای بلند گفت: جما، متوجه نیستی! ولی جما با فریاد زننده ای خود را کنار کشید: دست به من زن!

آرتور با شدتی ناگهانی دست راست او را گرفت و گفت: به خاطر خدا گوش کن! گناه از من نبود...

- ول کن، دستم را ول کن!

لحظه ای بعد انگشتانش را از دست آرتور بیرون کشید و با دست باز بر گونه اش نواخت.

غباری چشمان آرتور را فرا گرفت. تا مدتی چیزی جز سیمای مایوس و سفید جما و دست راست او که آن را به شدت بر دامن لباس نخی اش می مالید نمی دید. سپس به هوش آمد، نگاهی به اطراف انداخت و دریافت که تنهاست.

پاسی از شب گذشته بود که آرتور زنگ درخانه بزرگ ویابورا را به صدا در آورد. به یاد آورد که مدتی در خیابانها سرگردان بوده است، اما کجا، چرا و چه مدت، هیچ نمی دانست. پیشخدمت مخصوص جولیا در را گشود و دهن دره کنان بر سیمای بیروح و نزارش نیشخند پرمعنایی زد. در نظر او بازگشت ارباب جوانش از زندان به شکل گدایی مست و ژولیده شوخی عجیبی می نمود. آرتور به طبقه بالا رفت. در طبقه اول به گنیونز که با قیافه ای پرنخوت و سرزنش آمیز پایین می آمد روبرو گردید. خواست تا با گفتن شب به خیر جویده ای بگذرد، ولی گنیونز از آن مردمی نبود که کسی بتواند برخلاف اراده او از کنارش بگذرد.

گنیونز نگاه انتقاد آمیزی به لباس وموی نسبتاً ژولیده آرتور انداخت و گفت: آقایان درخانه نیستند، آقا همراه خانم به یک مهمانی شبانه رفته اند، تا حدود ساعت دوازده نیز باز نخواهند گشت.

آرتور به ساعتش نگاه کرد، ساعت ۹ بود آه، آری! وقت دارد وقت بسیاری هم دارد.



- آقا، خانم میل داشتند از شما سوال کنم که آیا شام میل می فرمایید، و نیز بگویم که چون همین امشب می خواهند با شما مذاکره کنند بیدار بمانید.

- متشکرم، چیزی نمی خواهم. به ایشان می توانی بگویی که هنوز نخوابیده ام.

به اتاقش داخل شد. از زمان بازداشتش تا کنون چیزی تغییر نکرده بود. تصویر مونتائلی روی میز، در همان جایی که بود قرار داشت، صلیب نیز مانند گذشته در شاه نشین بود. لحظه ای در آستانه در توقف کرد. گوش فراداد خانه کاملاً آرام بود و احتمال آن می رفت که کسی مزاحمش نشود. آهسته داخل اتاق گردید و در را قفل کرد.

بدین ترتیب به پایان کار نزدیک شده بود. دیگر مسأله ای وجود نداشت که درباره اش بیان دیشد و یا نگران گردد. فقط رهایی از یک هشیاری سمج و بی ثمر بود و بس. ولی این کار احمقانه و بی هدف به نظر می رسید. او هیچ گونه تصمیمی برای خود کشی نگرفته و در واقع چندان هم به آن نیاندیشده بود. مسأله بسیار بدیهی و اجتناب ناپذیر بود. وی حتی ایده معینی نسبت به انتخاب نحوه مرگ نداشت، آنچه مهم می نمود این بود که هر چه زودتر به آن پایان دهد، آن را به انجام رساند و فراموشش کند. هیچ سلاحی حتی یک چاقوی جیبی هم در اتاق نداشت، اما این مهم نبود، کافی بود که یک حوله یا ملافه ای را به شکل نوار در آورد.

درست در بالای پنجره میخ بزرگی وجود داشت. همان کفایت می کرد. ولی باید بسیار محکم باشد تا بتواند سنگینی او را تحمل کند. روی یک صندلی رفت تا آن را بیازماید. چندان محکم نبود. از صندلی پایین آمد، چکشی از کتف برداشت و میخ را کوبید. هنگامی که می خواست ملافه ای از رختخوابش بردارد ناگهان به یاد آورد که دعایش رانخوانده است. البته هر کسی باید پیش از مرگ دعا بخواند، هر فرد مسیحی این کار را می کند. حتی دعاها و ویژه ای برای درگذرندگان وجود دارد.

به شاه نشین رفت و در برابر صلیب زانو زد. با صدای بلند آغاز کرد: ای خدای رحیم و توانا... سپس قطع نمود. دیگر چیزی نگفت. به راستی جهان آن چنان تاریک می نمود که دیگر چیزی که بتوان بر له یا علیه آن دست به دعا برداشت دیده نمی شد. وانگهی مسیح درباره این گونه عذابها چه می دانست، مسیح که هرگز از آن رنج نبرده بود. او را فقط مانند بولا لو داده بودند، هیچ گاه هم به لودادن کسی اغوا نشده بود. از جابر خاست و به عادت دیرین بر خود صلیب کشید. هنگامی که به میز نزدیک شد، نامه ای روی آن دید که به خط مونتائلی و به عنوان او بود. این نامه با مداد نوشته شده بود:

پسر عزیزم، برای من جای بسی تأسف است که نمی توانم تو را در روز آزادیت ببینم. زیرا برای دیدار مردی که در شرف مرگ است دعوت شده ام. امشب تا پاسی از شب گذشته باز نخواهم گشت، فردا صبح زود به دیدنم بیا. عجله دارم. ل. م.

آهی کشید و نامه را روی میز نهاد. تحمل این ضربه برای پدر ناگوار می نمود. مردم چقدر در خیابانها خندیده و یاوه گویی کرده بودند! از روزی که موجودی زنده بود تاکنون هیچ چیز حتی یکی از آن امور جزئی روزانه هم که در اطرافش جریان داشت به خاطر روح یک انسان، یک انسان زنده، انسانی که مرده بود، کوچکترین تغییری نیافته بود. همه چیز مانند گذشته بود. آب از چشمه ها بیرون می جهید، گنجشکها در پناه لبه های بام جیک جیک می کردند، درست همان گونه که امروز می کردند و همان گونه که فردا خواهند کرد. ولی او مرده بود، کاملاً مرده. بر لبه تختخواب نشست، دستهایش را روی نرده آن صلیب کرد و پیشانیاش را بر آنها نهاد. وقت بسیار بود، سرش هم بی اندازه درد می کرد گویی درست خود مغزش درد می کرد. همه چیز کسل کننده، احمقانه و کاملاً بی معنی بود. زنگ در ورودی شدیداً به صدا درآمد. آرتور در حالی که گلویش از ترس بند آمده بود از جا پرید. آنان بازگشته بودند، او در این مدت به رویا فرورفته و گذاشته بود که وقت گرانبها از دست برود. اکنون باید چهره هایشان را ببیند و به حرفهای ظالمانه شان، به زهر خنده ها و تعبیر هایشان گوش دهد، کاش کاردی با خود داشت. مایوسانه به اطراف اتاق نگریست. سبد خیاطی مادرش در قفسه ای قرار داشت. بی شک یک قیچی در آن پیدا می شد، با آن می توانست شریانی را قطع کند. نه، اگر وقت داشت ملافه و میخ مطمئنتر بود.

رواندا را از روی تختخواب کشید و باشتابی عصبی به پاره کردن نواری از آن پرداخت. صدای پا از پلکان به گوش رسید و نه، نوار بسیار عریض شد، حتماً خوب بسته نخواهد شد، به گرهی هم احتیاج هست. هر چه صدای پا نزدیکتر می شد بر سرعت کار خود می افزود. خون به شقیقه هایش هجوم آورده بود و در گوشش صدا می کرد. زودتر! اوه خدایا! پنج دقیقه دیگر!

ضربه ای به در خورد. نوار پاره شده از دستش افتاد. بی حرکت نشست، نفسش را در سینه حبس کرد تا بهتر بشنود. دستی به دستگیره در خورد، آنگاه صدای جولیا برخاست: آرتور! آرتور نفس زنان برپا ایستاد.

- آرتور، لطفاً در را باز کن ما منتظریم.

رواندا از پاره را جمع کرد، آن را به داخل کشویی انداخت و با عجله رختخواب را مرتب کرد.

- آرتور!

این بار صدای جیمز به گوش رسید. دستگیره نیز بی صبرانه تکان داده شد.

- خوابیده ای؟

آرتور نگاهی به اطراف اتاق انداخت و پس از اینکه دید همه چیز پنهان شده است در را گشود.

جولیا با خشمی شدید به سرعت وارد اتاق شد و گفت: من فکر می کردم که حداقل درخواست صریح مرا در مورد بیدار ماندن پذیرفته باشی. مثل اینکه در نظر شما شایسته است که ما مدت نیم ساعت پشت در اتاقتان از این پا به آن پا شویم.

جیمز در پی دنباله لباس همسرش که از ساتن صورتی بود داخل گردید و با لحن ملایمی گفته جولیا را تصحیح کرد: چهار دقیقه عزیزم، آرتور به نظر من مسلماً بسیار... شایسته تر می بود اگر...

آرتور حرفش را قطع کرد: چه می خواهید؟

دستش را روی در گذارده بود و همچون حیوانی که به دام افتاده باشد نگاهش را دزدانه از این متوجه آن می ساخت. اما جیمز بر اثر نداشتن سرعت انتقال و جولیا به سبب خشم و غضب، هیچکدام متوجه این نگاهها نشدند.

آقای برتن یک صندلی برای همسرش گذارد و خود نیز در حالی که شلوار تازه اش را تا زانو بالا می کشید نشست.

- من و جولیا وظیفه خود می دانیم که با تو به طور جدی درباره...

- امشب نمی توانم گوش کنم. من... حالم خوب نیست. سرم درد می کند... باید صبر کنید. آرتور با صدای عجیب و نامفهومی صحبت می کرد و رفتار گیج و پریشانی داشت. جیمز متعجبانه نگاهی به اطراف انداخت. پس از اینکه دفعتهاً به یاد آورد که آرتور از سرچشمه عفونت بازگشته است با نگرانی گفت: امیدوارم کسالتی نداشته باشی، مثل اینکه تب داری؟

جولیا به تندی در حرفش دوید: بی معنی است! فقط رل همیشگی اوست، زیرا از روبرو شدن با ما شرم دارد. آرتور بیا اینجا بنشین!

آرتور طول اتاق را آهسته پیمود، روی تختخواب نشست و با لحن خسته ای گفت: بله؟

آقای برتن سرفه ای کرد، سینه اش را صاف نمود، دستی بر ریش منظمش کشید و مجدداً خطاب به ای را که به دقت تهیه کرده بود از سر گرفت: من احساس می کنم این وظیفه من است... وظیفه

دردناک من که با تو راجع به روش غیرعادییت در مورد ارتباط با... با قانون شکنان و فتنه انگیزان و... اشخاص رسوا صحبت کنم. به عقیده من تو بیش از آنکه فاسد باشی احمق بوده ای... مکث کرد.

آرتور باز گفت: خوب دیگر چه؟

جیمز برخلاف میل خود، در برابر نومیادی اندوهبار رفتار آرتور اندکی نرمتر شد و ادامه داد: من میل ندارم که با تو به خشونت رفتار کنم. بسیار مایلم به خود بقبولانم که معاشرین بد تو را فریب داده اند و جوانی و ناآزمودگیت و... ا... ا... طبیعت گستاخ و... ا... آتشی را که متأسفانه از مادرت به... ارث برده ای به حساب بیاورم.

چشمان آرتور آهسته روی تصویر مادرش لغزید و فروافتاد اما خاموش ماند.

جیمز ادامه داد: ولی مطمئناً متوجه این نکته هستی که دیگر پذیرفتن کسی که نام نیکی چون نام ما را رسوای عام کرده است برایم امکان پذیر نیست.

آرتور بار دیگر تکرار کرد: دیگر چه؟

جولیا با تندی گفت: دیگر چه؟ بادبزنش را با ضربه ای بست و آن را روی زانوش نهاد: آرتور آیا این لطف را خواهی داشت که چیز دیگری جز دیگر چه بگویی؟  
آرتور بدون آنکه حرکت کند آهسته پاسخ داد: البته شما هر طور بهتر بدانید عمل می کنید نحوه آن هم برای من اهمیتی ندارد.

جیمز بهت زده تکرار کرد: اهمیت... ندارد؟ و همسرش باخنده ای از جابر خاست: اوه اهمیت ندارد، ندارد؟ بسیار خوب جیمز، امیدوارم دیگر متوجه شده باشی که تاچه اندازه باید از جانب این شخص انتظار سپاسگزاری داشته باشی. به تو گفتم که نتیجه احسان به زنان ماجراجوی کاتولیک و...  
- هیس، هیس! به آن اهمیت نده، عزیزم.

- جیمز همه اینها بیهوده است. ما بیش از اندازه از احساساتی بودن خود رنج برده ایم. حال که بچه نامشروعی خود را در ردیف اعضا خانواده قرار می دهد... کاملاً به موقع است که بداند مادرش که بوده! ماجرا باید جور بچه ای را بکشیم که حاصل رابطه نامشروع یک کشیش کاتولیک است؟ خوب بیا... این را نگاه کن!

جولیا کاغذ مچاله شده ای را از جیب بیرون کشید و از روی میز آن را به طرف آرتور انداخت. آرتور آن را گشود. نامه به خط مادرش و متعلق به چهار ماه قبل از تولد خود وی بود. متن آن عبارت از اعتراف او به شوهرش بود. در پای آن نیز دو امضا بود. نگاه آرتور آهسته تا به پایین صفحه لغزید و از حروف کج و معوجی که نام مادرش را تشکیل می داد به امضا مرتب و آشنای لورنزو مونتانی رسید. لحظه ای چشم به نامه دوخت. سپس بدون ادای کلمه ای نامه را تا کرد و روی میز نهاد. جیمز

از جا برخاست و بازوی همسرش را گرفت: خوب جولیا کافی است، برو پایین، دیر است، می خواهم اندکی با آرتور صحبت کنم. برای تو جالب نخواهد بود.

جولیا ابتدا نگاهی به شوهرش وبعد به آرتور که خاموش به زمین می نگریست، انداخت. زیر لب گفت: مثل اینکه کمی منگ شده است.

پس از آنکه دامنش را جمع کرد و اتاق را ترک گفت جیمز در را به دقت بست و به طرف صندلیش که در کنار میز بود برگشت. آرتور مانند قبل کاملاً بی حرکت وساکت نشسته بود. حال که جولیا دیگر نمی شنید جیمز با لحنی ملایمتر گفت: آرتور از این که این راز از پرده بیرون افتاد بسیار متأسفم. بهتر این بود که اکنون به آن پی نمی بردی. به هر حال کاراز کار گذشته است و من چون می بینم تا این اندازه بر خود تسلط داری بسیار خوشحال هستم. جولیا اندکی... اندکی به هیجان آمده است. خانمها اغلب... به هر حال نسبت به تو نمی خواهم زیاد سختگیر باشم.

از سخن بازیستاد تا اثری را که این کلمات دوستانه به جای نهاده بود بررسی کند، ولی آرتور هیچ حرکت نمی کرد. جیمز پس از لحظه ای از سر گرفت: پسر عزیزم، البته این ماجرا کاملاً اسف انگیز است. تنها کاری هم که مامی توانیم بکنیم این است که جلوزبان خود را در این مورد بگیریم. پدرت آن اندازه گذشت داشت که مادرت را پس از اعتراف به سقوطش طلاق ندهد. او فقط خواست تا مردی که مادرت را فریب داده بود بلافاصله از کشور خارج شود. آن مرد نیز چنانکه می دانی به عنوان یک مبلغ مذهبی به چین رفت. من پس از بازگشتش به سهم خود با هر گونه ارتباط میان تو و او مخالفت کردم. ولی پدرت درست در آخرین لحظات رضایت داد که او تدریس تو را برعهده گیرد بدین شرط که هیچ گونه کوششی برای دیدار مادرت نکند. وحقاً باید اعتراف کنم معتقدم هر دوی آنان این شرط را صادقانه تا به آخر رعایت کردند. این کار بسیار رقت انگیز بود، اما... آرتور سر برداشت. همه احساس حیات از سیمایش رخت بر بسته بود و شبیه یک ماسک مومی شده بود. با درنگ عجیب و لکننت باری بر روی کلمات به نرمی گفت: به... نظر شما همه اینها ... مضحک نیست؟

جیمز صندلیش را از میز کنار کشید و در حالی که حیرت بسیار راه بر خشمش بسته بود، روی آن نشست و باز خیره شد.

- مضحک؟ مضحک؟ آرتور، مگر دیوانه شده ای؟

آرتور ناگهان سرش را به عقب انداخت و خنده جنون آمیزی سر داد. صاحب کشتی باوقار از جا برخاست و گفت: آرتور از سبکی رفتارت در حیرتم.

پاسخی شنیده نشد، اما قهقهه های خنده بود که از پی هم به گوش می رسید و چنان بلند و پر سر صدا بود که حتی جیمز را دچار این تردید ساخت که مبادا این خنده ها انگیزه دیگری جز سبکی رفتار داشته باشد.

زیر لب گفت: درست مثل یک زن هیستیریک. و با بالا انداختن شانه هایش به شکلی تحقیرآمیز برگشت تا عجلانه در اتاق بالا، پایین رود.

- آرتور حقا که از جولیا هم بدتری، خنده ات را قطع کن! من نمی توانم همه شب را اینجا منتظر بمانم.

شاید او انتظار داشت که صلیب هم از روی پایه اش فرود آید. کار آرتور از سرزنش و نصیحت گذشته بود. بنابراین فقط خندید، خندید و باز هم خندید. جیمز عاقبت از قدم زدن باز ایستاد و گفت: امشب ظاهراً بیش از آن تهییج شده ای که بر سر عقل باشی. اگر به همین طریق ادامه دهی با تو قادر به گفتگو نخواهم بود. فردا صبح پس از صبحانه نزد من بیا. حالا نیز بهتر است به بستر بروی، شب به خیر. در را به هم زد و خارج شد و در حالی که با سروصدا گام بر می داشت زیر لب گفت: حالا نوبت اعمال هیستیریک در طبقه پایین است. گمان می کنم آنجا گریه هم در کار باشد! خنده عصبی روی لبهای آرتور فرو مرد. چکش را از روی میز ربود و خود را روی صلیب انداخت. بر اثر صدای شکستگی ناگهان به خود آمده، روبروی پایه خالی ایستاده بود، چکش را هنوز به دست داشت و قطعات صلیب شکسته اطراف پایش روی کف اتاق پراکنده گشته بود.

چکش را به زمین پرت کرد و گفت: به همین سادگی! سپس برگشت و ادامه داد: چه آدم ابله‌ی هستم. پشت میز نشست، سخت به نفس نفس افتاد و پیشانی‌اش را روی دو دست قرارداد. بلافاصله از جا برخاست به دستشویی رفت و یک کوزه آب سرد روی سر و صورتش ریخت. با آرامش کامل بازگشت، نشست و به فکر فرو رفت.

به خاطر این مردم بود... به خاطر این موجودات دروغگو و غلام صفت... و این خدایان بیروح و گنگ... که او همه این شکنجه های شرم و خشم و یأس را متحمل گشته بود. به راستی طنابی ساخته بود تا خود را به دار بیاویزد زیرا کشیشی دروغگو بود. انگار هیچ یک از آنان دروغ نمی گفتند! باری همه اینها پایان یافته بود: اکنون عاقلتر بود. فقط نیاز بدان داشت که از این مردم پست کناره گیرد و زندگی را باز از نو آغاز کند.

بارانداز مملو از کشتی های بالابر بود. مسافرت مخفیانه با یکی از کشتیها و رفتن به کانادا، استرالیا، دماغه کلنی و یا هر جای دیگر بسیار آسان خواهد بود. خود کشور مهم نبود، فقط می بایست دور

دور باشد. و اما درباره زندگی، از آنجا دیدن می کرد اگر موافق میلش نبود کشور دیگری را مورد آزمایش قرار می داد.

کیفش را بیرون آورد. فقط سی و سی پالوئی ۱ داشت. اما ساعتش گرانبها بود. این می توانست اندکی کمکش نمایند ولی اهمیتی نداشت، باید به طریقی خود را به دربرد. آنان به جستجویش خواهند پرداخت، همه آنان. در بار انداز قطعاً تحقیقاتی خواهند کرد. نه، باید به اشتباهشان اندازد، معتقدشان سازد که او را مرده بیندارند. آن وقت کاملاً آزاد خواهد بود، کاملاً آزاد. از تجسم اینکه برتن ها به جستجوی جسدش خواهند پرداخت، پیش خود آهسته خندید. این ماجرا چقدر مسخره بود! صفحه کاغذی برداشت و اولین کلماتی را که به خاطرش رسید یادداشت کرد: همان گونه که به خدا اعتقاد داشتم به شما نیز معتقد بودم. خدا مصنوعی از گل است که آن را می توانم خرد کنم، شما نیز با دروغی مرا فریب دادید.

نامه را تا کرد و آدرس مونتالی را بر آن نگاشت. کاغذ دیگری برداشت و روی آن نوشت: جسد را در حوضچه های تعمیر بندر دارنا جستجو کنید.

سپس کلاهش را بر سر گذارد و از اتاق خارج شد. هنگامی که از برابر تصویر مادرش می گذشت، سر بر داشت، نیشخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت. او هم به وی دروغ گفته بود.

طول کریدور را آهسته پیمود، کشودر را کشید و به طرف پلکان مرمر تاریک و عریض که صدا در آن منعکس می شد رفت. در حین پایین آمدن به نظرش رسید که پله ها چون مگای تاریک در زیر پایش دهن می گشایند. حیاط را طی کرد. از ترس بیدار شدن جان باتیستا که در طبقه پایین خفته بود با احتیاط قدم بر می داشت. در انبار چوب که در قسمت عقب خانه بود پنجره مشبک و کوچکی قرار داشت که به سمت کانال بازمی شد و بیش از چهارده پا از زمین فاصله نداشت. به خاطر آورد که یک طرف شبکه زنگ زده و شکسته است. با فشاری اندک می توانست راه عبوری کافی برای خروج خود از آن باز کند.

شبکه محکم بود، دستش سخت خراشیده و آستین کتش پاره شد اما اهمیتی نداشت. نگاهی به بالا و پایین خیابان انداخت، کسی دیده نمی شد.

کانال نیز چون شیاری بدمنظر، خاموش و تاریک میان دو دیوار لزوج و راست آرمیده بود. شاید آن دنیایی که نیازموده بود چون مگای تیره رخ می نمود، اما مشکل می توانست بیروتر و پستتر از این گوشه ای باشد که در پشت سر می گذاشت. در آنجا چیزی وجود نداشت که به خاطر آن افسوس بخورد، چیزی وجود نداشت که باز بر آن بنگرد. آنجا دنیای کوچک مبتذل و بیروچی آکنده از

دروغهای ریاکارانه و فریبهای زشت بود، گودالهای متعفن داشت که حتی تا آن اندازه که کسی را بتواند در خود غرق کند عمیق نبود. در امتداد کرانه کانال به راه افتاد و در میدان کوچک نزدیک قصر مدیسی سردر آورد. اینجا بود که جما باسیمای شاداب و آغوش باز به سویش دویده بود. این همان رشته پلکان کوچک سنگی و مرطوبی بود که به جسر منتهی می گردید. دژ هم آنجا در طول آن باریکه آب کثیف اخم کرده بود. آرتور تاکنون متوجه نشده بود که دژ چقدر در خود فرورفته و بدمنظر است.

پس از طی خیابانهای کم عرض به حوضچه تعمیر دارسنا رسید. آنجا کلاه از سر بر گرفت و آن را در آب انداخت. مسلماً هنگامی که به جستجوی جسدش می پردازند کلاه را خواهند یافت. سپس نگران از اینکه بعد چه باید بکند در کرانه آب به قدم زدن پرداخت. باید راهی برای پنهان شدن در یک کشتی می یافت. ولی انجام آن مشکل می نمود. تنها شانس او این بود که به موج شکن عظیم و قدیمی مدیسی برسد و از آنجا به انتهای دیگر آن برود. در آن محل میخانه محقری وجود داشت، شاید می توانست دریاوردی را آنجا بیابد که رشوه بگیرد. اما دروازه های بارانداز بسته بود، چگونه می توانست از آنجا و از مقابل کارمندان گمرک بگذرد؟ اندوخته اش رشوه گزافی را که آنان برای عبور شبانه و بدون گذرنامه اش طلب می کردند تکافو نمی نمود. هنگامی که از برابر مجسمه برنزی چهاربرده مراکشی ۲ می گذشت چهره مردی از درون یک خانه قدیمی که در سمت مقابل حوضچه واقع بود ظاهر گشت و به پل نزدیک گردید.

آرتور بیدرنگ به سایه عمیق پشت مجسمه ها خزید، در روی زمین قوز کرد و دزدانه به دقت اطراف پایه را پایید. یک شب گرم و پرستاره بهاری بود. آب بردیواره های سنگی حوضچه لپری می زد و به صورت گردابهای آرام همچون خنده ای آهسته بر گرد پله ها چرخ می زد. در آن نزدیکیها زنجیری صدا کرد و آرام به نوسان افتاد. جرثقیل آهنی عظیمی و بلندی، غمناک در تاریکی سر بر آورد. پیکر بردگان به زنجیر بسته و در تلاش بر متن پهنه کم نور آسمان پرستاره و حلقه های ابر مروارید نشان در حالت جدالی پر حرارت و بی ثمر علیه سرنوشت شوم سیاه می نمود. آن مرد در حالی که یک آواز کوچه باغی انگلیسی را به صدای بلند می خواند، تلوتلوخوران در طول کرانه آب پیش می آمد، ظاهراً ملوانی بود که از میخوارگی در یک میخانه بازمی گشت. هیچکس آنجا نبود. هنگامی که نزدیکتر شد آرتور از جابر خاست و قدم به میان خیابان نهاد. ملوان با دشنامی آوازش را قطع کرد و متوقف گردید.

آرتور به زبان ایتالیایی گفت: می خواهم با تو صحبت کنم منظورم را می فهمی؟



مرد سرش را تکان داد و گفت: از این زبون سر در نمی یارم. و بعد به زبان فرانسه ناخوشایندی متوسل شد و با ترشروی پرسید: چی می خوای؟ چرا نمی ذاری برم؟

- فقط یک دقیقه از زیر نور کنار بیا! می خواهم با تو صحبت کنم.

- خب! نورو دوس نداری؟ از زیر نور کنار بیام! چاقو پیشت داری؟

- نه، نه، مگر نمی فهمی که از تو فقط کمک می خواهم؟ مزدت را خواهم داد.

- هان؟ چی؟ شیک و پیکم که هستی...

ملوان این عبارت را به انگلیسی گفت، در همین موقع به طرف سایه حرکت کرد و به نرده های پایه مجسمه ها تکیه داد. باز به زبان فرانسه وحشتناکی متوسل شد و گفت: خب، از من چی می خوای؟

- می خواهم از اینجا خارج شوم...

- آهان! جیم بشی! می خوای قایم کنم؟ به نظرم کار ماری صورت دادی. چاقو به کسی زدی، هان؟ درس مث این خارجیها! خب کجا دلت می خواد بری؟ پاسگاه که گمون نمی کنم؟

خنده مستانه ای سرداد و چشمک زد: جزو کدام کشتی هستی؟

- کارلوتا، لگهورن به بوینوس آیرس. از این طرف روغن می زنیم و از اون طرفم چرم. اوناهاش، و به سمت موج شکن اشاره کرد: اون کشتی لکنته کثیف!

- بوینوس آیرس، خوب! مرا می توانی در کشتی پنهان کنی؟

- چقدر می تونی بدی؟

- زیاد نه، چند پائولویی بیشتر ندارم.

- نه، زیر پنجاه نمی تونم، آنقدرم ارزون... اونم یه آدم شیکی مث تو.

- منظورت از شیک بودن چیست؟ اگر از لباسهایم خوست آمد می توانی لباسهایت را با من عوض کنی، بیش از این پولی که دارم نمی توانم بدهم.

- یه ساعت اونجا می بینم. ردش کن بیاد.

آرتور ساعت طلای زنانه ای را بیرون کشید که با ظرافت منقوش و میناکاری شده و حروف «ج، پ» در پشت آن حک گشته بود. ساعت از آن مادرش بود ولی اکنون این مسأله چه اهمیتی داشت. ملوان پس از نگاه سریعی به ساعت گفت: آه، حتماً دزدیه! بذار ببینم!

آرتور دستش را عقب کشید و گفت: نه، موقعی ساعت را به تو خواهم داد که روی کشتی باشم، نه قبل از آن.

- خب، اونقدرم که قیافت نشون میده احمق نیستی! شرط می بندم که این اولین دردمسرت باشه، نیس؟

- این مربوط به خود من است. آه! نگهبان دارد می آید.  
هر دو خود را در پشت مجسمه ها جمع کردند و تا هنگامی که نگهبان گذشت منتظر ماندند. سپس ملوان از جا برخاست به آرتور گفت که او را دنبال کند و در حالی که احمقانه با خود می خندید به راه افتاد. آرتور خاموش او را تعقیب کرد.

ملوان او را به میدان کوچک وبی شکل نزدیک قصر مدیسی بازگرداند، در گوشه تاریکی ایستاد و به قصد نجوایی محتاطانه من من کنان گفت: همین جا بمون. اگر جلوتر بیای سربازا می بینت.

- می خوای چیکار کنی؟

- برم برات لباس گیر بیارم. نمیخوام با اون آستین خونی تو کشتی ببرم.  
آرتور نگاهی به آستین خود که به وسیله میله های پنجره پاره شده بود انداخت. خون کمی از دست خراشیده شده اش روی آن ریخته بود. ملوان قطعاً او را یک جنایتکاری دانست. حالا دیگر مهم نبود مردم چه فکر می کنند. ملوان پس از مدتی پیروزمندانه با بسته لباسی که در زیر بغل داشت بازگشت. آهسته گفت: عوض کن، زودم باش. باهاس برگردم. جهود پیره منو نیم ساعت به چک و چونه زدن واداشت.

آرتور در حالی که از اولین تماس با یک لباس مستعمل دچار نفرتی غریزی شده بود از او اطاعت کرد. گرچه این لباس پارچه زبر و خشنی داشت ولی خوشبختانه نسبتاً تمیز بود. وقتی که با لباس جدیدش قدم به روشنایی نهاد ملوان باوقاری مستانه نگاهی به او انداخت و با قیافه ای جدی سری به تحسین و تأیید تکان داد: روبرا شدی. از این ور، سر و صدام نکن.

آرتور در حالی که لباسهای سابقش را حمل می کرد به دنبال او از کانالهای تودرتو و ماریج و کوچه پس کوچه های باریک و تاریک گذشت. این محله قرون وسطایی فقیرنشین بود که اهالی لگهورن آن را و نیز جدیدی نامیدند. در هر گوشه، قصر قدیمی عبوس با دونه ربدو در دو طرفش قد برافراشته بود، و از این که می کوشید وقار باستانیش را حفظ کند و در عین حال می دانست که این تلاش بی ثمر خواهد بود، سیمای مایوسی داشت. آرتور می دانست که بعضی از این کوچه ها کنام مشهور دزدان، سربرها و قاچاقچیان، و بقیه فقط مأوای مردم بینوا و تهیدست است. ملوان در کنار یکی از پلهای کوچک ایستاد و پس از آنکه نظری به اطراف انداخت تا مطمئن گردد که کسی آنان رانندیده است از یک رشته پلکان سنگی پایین آمد و قدم به صغه باریکی نهاد. زیر پل، قایق زهوار در رفته و کثیفی وجود داشت. ملوان پس از آنکه با تندی به آرتور دستور داد به داخل قایق بپرد و دراز بکشد خود نیز در قایق نشست و به طرف دهانه بندر پارو زد. آرتور بی حرکت روی تخته قایق

دراز کشید، در زیر لباسهایی که ملوان روی او انداخت پنهان شد و از زیر آن دزدانه به خیابانها و خانه های آشنا نگاه کرد.

پس از لحظه ای از زیر پلی گذشتند و به آن قسمت کانال که تشکیل جبری برای دژ می داد داخل گردیدند. دیوارهای عظیم که در پایه عریض بودند و هرچه به طرف برجهای عبوس بالا می رفتند باریکتر می شدند، از آب سر به در آورده بودند. چند ساعت پیش این دیوارها در نظر وی مستحکم و تهدیدآمیز می نمودند! اما اکنون... همچنان که در کف قایق دراز کشیده بود به آرامی خندید. ملوان آهسته گفت: سر و صدا نکن، سرتم بیرون زیر! به گمرک رسیدیم. آرتور لباسها را روی سر خود کشید. چند متر جلوتر، قایق مقابل یک دسته تیر به هم بسته که در سطح کانال قرار گرفته و راه آبی باریک میان گمرک و دیوار دژ را سد کرده بود، متوقف گردید. کارمند خواب آلودی دهن دره کنان بیرون آمد و فانوس به دست روی دیواره کنار آب خم شد: لطفاً پروانه عبور. ملوان ورقه هویتش را به او داد، آرتور در حالی که نزدیک بود زیر لباسها خفه شود، نفس را حبس کرد و گوش فراداد. کارمند گمرک قرقرکنان گفت: برای برگشتن به کشتی ات این وقت شب چه موقع مناسبی است! فکر می کنم دنبال خوشگذرانی رفته بودی. در قایق چه داری؟

- لباسهای کهنه ارزون گیر آوردم. و جلیقه را برای بازرسی بالا نگهداشت. کارمند فانوسش را پایین آورد، خم شد و به چشمهای خود فشار آورد تا بتواند آن را ببیند.

- به نظرم چیزی نباشد می توانی بروی.

چوب مانع را بلند کرد و قایق آهسته به میان آب متلاطم و تاریک داخل شد. پس از طی مسافتی کوتاه آرتور نشست و لباسها را کنار زد. ملوان زمزمه کنان گفت: اینهاش. و پس از اینکه مدتی در سکوت پارو زد، ادامه داد: به پشتم بچسب و زبونتو نیگردد.

با دست و پا از بدنه عظیم و سیاهی بالامی رفت وزیر لب به بی دست و پایی افرادی که در روی زمین زندگی می کردند دشنام می داد. حال آنکه چابکی طبیعی آرتور به او اجازه داد تا از بیشتر اشخاصی که امکان داشت در این موقعیت قرار بگیرند بی دست و پایی کمتری نشان دهد. پس از آنکه سالم به عرشه رسیدند، محتاطانه از میان انبوه بادبانها و ماشین آلات تیره خزیدند، بالاخره به دریچه ای رسیدند و ملوان آن را به آرامی بلند کرد. ملوان آهسته گفت: برو پایین، یه دقه دیگه بر می گردم. انبار کشتی نه تنها تاریک و مرطوب بود بلکه بوی تعفن غیرقابل تحملی نیز از آن به مشام می رسید. آرتور ابتدا، در حالی که نزدیک بود از بوی چرم خام و روغن فاسد خفه شود به طور غریزی خود را پس کشید. سپس سلول مجازات را به یاد آورد. از نردبام پایین رفت و شانه هایش را بالا

انداخت. به نظر می‌رسید که زندگی در همه جا یکسان است، زندگی، زشت، نفرت انگیز، کنام مردم پست و پراز اسرارشرم آور و زوایای تاریک است. با این وجود زندگی زندگی است و او باید هرچه بیشتر از آن بهره بگیرد.

ملوان پس از چند دقیقه بازگشت و چیزی با خود داشت که آرتور به سبب تاریکی نتوانست آن را به وضوح ببیند.

- خب، پول و ساعتو کارشوبکن، یالا! آرتور از تاریکی استفاده کرد و توانست چند سکه نزد خود نگاه دارد.

- باید چیزی برایم بیاوری، نزدیک است از گرسنگی بمیرم.

- آوردم بفرما.

ملوان یک کوزه آب، قدری بیسکویت سفت و یک تکه گوشت خوک نم‌کزده به دستش داد و گفت: خب، گوشاتو واکن، فردا وختی که کارمندای گمرک برابازرسی اومدن باهاس اینجا تواین بشکه خالی قایم بشی. موش یه موش باید از جات جم نخوری تا به وسط دریا برسیم. خبر می‌کنم که کی بیرون بیای. وای به حالت اگه ناخدا تو رو ببینه دیگه کار تمومه! مشروب سالمه؟ شب به خیر! دریچه بسته شد. آرتور مشروب گرانبها را در جای امنی قرارداد و به بشکه ای داخل شد تا گوشت خوک و بیسکویتش را بخورد. سپس خود را روی کف کثیف جمع کرد و برای اولین بار پس از کودکی بدون دعا آماده خفتن شد.

موش‌ها در تاریکی به سرعت از کنارش می‌دویدند، اما نه سروصدای دائمی آنها، نه نوسان کشتی، نه بوی تهوع آور روغن و نه تجسم دریازدگی فردا هیچکدام نتوانستند او را بیدار نگهدارند. دیگر بیش از آن بتهای شکسته و آبرو باخته ای که همین دیروز خدایان مورد پرستش وی بودند به این چیزها توجه نداشت.

۱- سکه نقره ایتالیایی در آن زمان.

۲- این مجسمه به یادبود مدیسی نصب شده است.

## بخش دوم (پس از سیزده سال)

۱

شبی در ماه ژوئیه ۱۸۴۶، چند آشنا در خانه پروفیسور فابریزی واقع در فلورانس ملاقات کردند تا طرح کارهای سیاسی آینده را بریزند. برخی آنان اعضای حزب مازینی ۱ بودند و چیزی جز یک جمهوری دموکراتیک و ایتالیایی متحد قانعشان نمی ساخت. دیگران، هواخواهان سلطنت مشروطه، لیبرالهایی از گونه های مختلف بودند. با این وجود همه در یک مورد توافق داشتند و آن نارضایی از اداره سانسور توسکان بود. بدین سبب پروفیسور وجیه المله، به امید آنکه نمایندگان احزاب مختلف بتوانند دست کم روی این مسأله ساعتی بدون مشاجره به بحث پردازند انعقاد این جلسه را اعلام داشته بودند.

اکنون تنهادهفته از عفو همگانی که پاپ پی نهم در روز جلوس خود به مجرمین سیاسی در ایالات پاپ نشین اعطا نموده بود می گذشت. اما هنوز آن شور آزادی خواهی که این عفو همگانی بر انگیزخته بود در سراسر ایتالیا وجود داشت. در توسکانی به نظر می رسید که این حادثه حیرت انگیز حتی

در حکومت هم تأثیر کرده است. فابریزی و چند تن از رهبران فلورانس دریافته بودند که برای اصلاح قوانین مطبوعات بایستی با کوششی مجدانه از این فرصت مساعد استفاده کنند. نخستین بار که این موضوع به گوش لگا درام نویس رسیده بود، گفته بود: بی شک تا زمانی که نتوانیم قانون مطبوعات را تغییر دهیم انتشار روزنامه امکان پذیر نخواهد بود و ما نباید اولین شماره را انتشار دهیم. ولی شاید اکنون قادر باشیم چند نشریه را از سانسور بگذرانیم و هرچه زودتر این کار را آغاز کنیم زودتر می توانیم این قانون را تغییر دهیم.

لگا اکنون در کتابخانه فابریزی نظر خود را درباره نقشی که نویسندگان لیبرال باید در حال حاضر برعهده گیرند توضیح می داد. یکی از حاضرین، وکیل مشاور سپیدمویی که لحن نسبتاً کشاداری داشت داخل در صحبت شد: شکی نیست که ما باید به طریقی از این فرصت استفاده کنیم. دیگر چنین شرایط مناسبی برای طرح کردن اصلاحات جدی نخواهیم داشت. ولی در این که نشریات بتوانند مثمرتر واقع شوند مرددم. این نشریات فقط به جای آنکه حکومت را در کنار ما قرار دهد، یقین همان چیزی که ما در طلبش هستیم، آن را خشمگین و وحشتزده خواهد ساخت. اگر زمانی مقامات شروع به آن کنند که ما را آشوبگرانی خطرناک بدانند دیگر فرصت تحصیل یاریشان را از دست داده ایم.

- پس به نظر شما چه باید کرد؟

- دادخواست.

- به گراندوک؟

- آری، برای بسط آزادی مطبوعات.

مرد سیه چرده و به ظاهر هوشمندی که در کنار پنجره نشسته بود خندان سر بر گرداند و گفت: ازدادن دادخواست سود فراوانی خواهیم برد! من فکر می کردم عاقبت کار رنزی ۲ برای کسانی که رهسپار آن طریقتند به اندازه کافی آموزنده خواهد بود.

- آقای عزیز، من نیز مانند شما از اینکه موفق نگشتیم مانع استرداد رنزی شویم بسیار متأثرم. اما به راستی... من میل ندارم احساسات کسی را آزرده سازم، ام جز این اندیشه که شکست ما در آن مورد به طور عمده به سبب ناشکیبایی و تندروی بعضی از اعضا ما بود گریزی ندارم. من مسلماً باید شک کنم که...

مرد سیه چرده سخن او را به تندی قطع کرد: همان طور که پیمونی ها ۳ همیشه شک می کنند. من نمی دانم تندروی و ناشکیبایی در کجا خفته است، مگر اینکه شما آنها را در این سلسله دادخواستهای

ملایمی که ما فرستاده ایم یافته باشید. این کار شاید در توسکانی و یا پیمون تندروی باشد ولی ما نباید آن را به خصوص در ناپل تندروی بنامیم.

مرد پیمونی اظهار داشت: خوشبختانه تندروی ناپلی خاص اهالی ناپل است.

پروفسور در صحبت داخل شد: خوب، خوب، آقایان کافی است. رسوم ناپلی ها در طریق خود بسیار مناسب است. در مورد رسوم اهالی پیمون نیز همین طور. ولی اکنون در توسکانی هستیم و رسم مردم توسکان این است که به موضوع زود توجه نمایند. گراسینی له دادخواست رأی می دهد و گالی علیه آن. دکتر ریکاردو شما چه فکر می کنید؟

- من در دادخواست ضرری نمی بینم. و اگر گراسینی یکی از آنها را تنظیم کند با شادی کامل آن را امضا خواهم کرد. اما گمان نمی کنم که دادخواست به تنهایی بتواند کاری از پیش ببرد. چرا نتوانیم از هر دو استفاده کنیم، هم دادخواست و هم نشریه. گراسینی گفت: فقط به این دلیل که ممکن است این نشریات حکومت را وادار سازد که توجهی بدان ننماید.

مرد ناپلی از جا برخاست و به سوی میز آمد: در هر صورت حکومت این کار را نخواهد کرد. آقایان شما در اشتباهید. سازش با حکومت هیچ سودی نخواهد داشت. آنچه ما باید انجام دهیم این است که مردم را به قیام برانگیزانیم.

- گفتن از عمل کردن سهلتر است. چگونه می خواهید شروع کنید؟

- فرض کنید این سوال از گالی شده باشد! مسلماً از کوبیدن بر فرق سانسور شروع خواهد کرد.

گالی با لحنی محکم گفت: در واقع این کار را نخواهیم کرد، شما همیشه گمان می کنید که اگر مردی از اهالی جنوب باشد به هیچ دلیلی جز اسلحه سرد معتقد نیست.

- خوب پس پیشنهاد شما چیست؟ ساکت! آقایان توجه کنید! گالی پیشنهادی دارد.

همه جمع که به دسته های کوچک دویا سه نفری تقسیم شده و مشغول بحثی جداگانه بودند برای استماع در اطراف میز حلقه زدند. گالی دستش را به عنوان یک اعتراض دوستانه بلند کرد: نه آقایان، این پیشنهاد نیست فقط اظهار نظری است. به نظرم می رسد که در همه این شادمانیها به خاطر پاپ جدید خطر بزرگ واقعی نهفته است. انگار مردم بر این نظرند که چون پاپ مشی جدیدی را در پیش گرفته و عفو همگانی داده است ما فقط باید - همه ما، همه ایتالیا - خود را به آغوش او اندازیم تا به ارض موعود هدایتمان کند. من در ستودن رفتار پاپ از کسی عقب نمی مانم، عفو همگانی یک عمل بسیار عالی بود.

گراسینی با تحقیر شروع کرد: من اطمینان دارم که حضرت اقدس احساس رضایت خواهند فرمود... ریکاردو به نوبه خود سخن او را قطع کرد: خوب گراسینی بگذار این مرد صحبت کند! بسیار عجیب است که شما دو نفر همیشه مانند سگ و گربه به یکدیگر می پرید و هنوز هم نتوانسته اید جلو خود را بگیرید. گالی ادامه بده!

مردنپلی ادامه داد: آنچه می خواستم بگویم این بود که پدر مقدس بدون تردید با عالی ترین نیت عمل می کند اما تاچه اندازه خواهد توانست در اجرای اصلاحاتش موفق شود؟ مطلبی است دیگر. البته وضع اکنون به اندازه کافی آرام است، همه مرتجعین در سراسر ایتالیا برای یک یا دو ماه تا زمانی که هیجان عفوهمگانی فرو نشیند ساکت خواهند نشست. اما محتملاً اجازه نخواهند داد که بودن جنگ قدرت از دستشان گرفته شود و عقیده خود من این است که قبل از آنکه زمستان به نیمه برسد همه ژزوئیتها ۴، گرگوریانها ۵، سان فدیستها ۶ و بقیه گروهها بر ضد ما دست به توطئه و تحریک خواهند شد و هر کسی را که بتوانند رشوه دهند مسموم خواهند کرد.

- احتمال بسیار دارد.

- بسیار خوب، بنابراین آیا ما باید به انتظار بنشینیم و صبورانه دادخواست بفرستیم تا لامبروچینی و دار و دسته اش گراندوک را وادار سازند که ما را یک جا در قید حکومت ژزوئیتها بگذارد و شاید هم چند سوار اتریشی را برای تحت نظر در آوردن ما مأمور گشت در خیابانها کند و یا باید بر آنان پیشدستی کنیم و از آشفتگی موقتی شان برای وارد آوردن نخستین ضربه استفاده کنیم؟

- اول به ما بگوئید چه نوع ضربه ای را پیشنهاد می کنید؟

- می خواستم پیشنهاد کنم که دست به کار یک تبلیغ و تهییج منظم بر ضد ژزوئیتها بشویم.

- در حقیقت یک اعلان جنگ به وسیله نشریه؟

- آری تحریکاتشان را برملا سازیم، رازهایشان را کشف کنیم و مردم را فراخوانیم تا بر ضد آنان هدف مشترکی را به وجود آورند.

- ولی اینجا ژزوئیتهایی وجود ندارند که تحریکاتشان را برملا سازیم.

- وجود ندارند؟ سه ماه صبر کن و ببین که چه تعداد از آنان اینجا خواهند بود. و آن وقت برای جلوگیری از ایشان بسیار دیر خواهد بود.

- ولی اگر کسی به راستی بخواهد شهر را بر ضد ژزوئیتها برانگیزاند باید آشکارا صحبت کند و در آن صورت چگونه از چنگ سانسور می گریزی؟

- از آن نمی گریزم به آن اعتنایی نخواهم کرد.



- نشریات را بدون نام چاپ می کنی؟ بسیار خوب است اما حقیقت این است که همه ما آنقدر از این مطبوعات مخفی دیده ایم تا بدانیم که...
- منظورم این نبود. من نشریات را علناً چاپ می کنم، نام و آدرسشان را هم در پای آن می نویسم، و می گذارم که اگر جرأت دارند ما را تحت تعقیب قرار دهند.
- گراسینی فریاد زد: این طرح کاملاً جنون آمیزی است. مفهومش فقط این است که انسان از روی بی قیدی محض خود را در کام شیر بیاندازد.
- گالی با تندی سخنش را قطع کرد: وحشتی نداشته باش ما از تو نخواهیم خواست که به خاطر نشریات ما به زندان بروی.
- ریکار دوگفت: گالی زبانت را نگهدار، مسأله ترسیدن مطرح نیست. ما نیز به اندازه تو برای رفتن به زندان در صورتی که نفعی از آن حاصل شود آماده ایم، اما به خاطر هیچ به سوی خطر شتافتن بسیار کودکانه است. من به نوبه خود نسبت به آن یک پیشنهاد اصلاحی دارم.
- خوب پیشنهادت چیست؟
- به نظر من ما باید برای پیکار با ززوئیتها بدون آنکه تصادمی با اداره سانسور پیش بیاید دقیقاً تدبیری بیاندیشیم.
- من نمی فهمم که تو چگونه می خواهی ترتیب آن را بدهی؟
- من فکر می کنم انسان می تواند چیزی را که می خواهد بگوید در چنان لفافی بپیچد که...
- که اداره سانسور متوجه آن نشود؟ و تازه انتظار داری که هر زحمتکش و صنعتگر بیچاره ای در پرتو نادانی و جهالتی که در او هست مفهوم آن را دریابد! این به نظر عملی نمی رسد.
- پروفسور به مردی که در کنارش نشسته بود و شانه های عریض و ریش حنایی پریشانی داشت رو کرد و پرسید: مارتینی، نظر تو چیست؟
- من تا به دست آوردن حقایق بیشتری که بتوانم به آن اتکا کنم نظرم را ابراز نخواهم داشت.
- مسأله این است که تجربیات را به کار بریم و ببینیم چه نتایجی از آنها عاید خواهد شد.
- خوب ساکوتی تو؟
- من مایلم به آنچه سینیورا ۷ بولا می خواهند بگویند گوش کنم. نظریات ایشان همیشه با ارزش است.

همه به جانب تنه‌ازن آن جمع که خاموش روی نیمکت نشسته و چانه اش را بر یک دست نهاده بود و به این بحث گوش می داد رو کردند. او چشمهای بسیار سیاه و اندیشناکی داشت. ولی اکنون که آنها را بلند کرد برقی از شیطنت واقعی در آنها به چشم می خورد.

- متأسفانه با نظر همه شما مخالفم.

ریکاردو گفت: همیشه مخالفید، و بدتر از همه اینکه همیشه هم حق با شماست.

- به نظر من، این کاملاً درست است که ما باید به طریقی با ژزوئیته‌ها پیکار کنیم و اگر با یک سلاح نتوانیم به سلاح دیگری متوسل شویم. ولی به مبارزه طلبیدن صرف، سلاحی است ضعیف و گریختن از آن سلاحی است کند، اما درباره دادن دادخواست، این سرگرمی کودکانه است.

گراسینی با قیافه ای جدی مداخله کرد و گفت: سینیورا قطعاً روشهایی از قبیل... آدمکشی پیشنهاد نمی کنید؟

مارتینی دست به سبیل‌های بلندش کشید و گالی آشکارا به استهزاء خندید. حتی زن جوان موقرنیز نتوانست از تبسم خودداری کند. زن گفت: باور کنید اگر من آنقدر بی‌رحم بودم که به این گونه چیزها بیانیدم، تا این اندازه کودک نبودم که آن را به زبان بیاورم. ولی مهلکترین سلاحی که من می شناسم هجو کردن است. اگر شما یک بار موفق شوید که ژزوئیته‌ها رام‌سخره کنید و مردم را وادار سازید تا به آنان و ادعاهایشان بخندند، بدون خونریزی آنان را شکست داده اید.

فابریزی گفت: در این مورد به نظر من حق با شماست، اما نمی دانم چگونه می خواهید این کار را انجام دهید.

مارتینی پرسید: چرا قادر به انجام آن نباشیم؟ یک نشریه هجایی بیش از یک نشریه جدی شانس فائق آمدن بر مشکل سانسور را دارد. اگر هم قرار است که در لفافه باشد برای یک خواننده متوسط احتمال استنباط مفهومی دو پهلوی از یک شوخی آشکار و احمقانه بیش از یک رساله علمی و اقتصادی است.

- سینیورا پس نظرتان این است که یانشریه های هجایی چاپ کنیم ویا برای اداره یک روزنامه فکاهی تلاش نماییم؟ من اطمینان دارم که اداره سانسور شق دوم را هیچگاه اجازه نمی دهد.

- هیچ یک از آنها دقیقاً مورد نظر من نیست. من معتقدم اگر یک سری نشریه کوچک هجایی، به شعرویا به نثر، با بهایی نازل فروخته می شد ویا به رایگان در خیابانها پخش می گردید، سود بسیاری داشت. اگر می توانستیم نقاش زبردستی را بیاییم که روح مطلب را درک می کرد، آنها را مصور می ساختیم.

- این یک نظر اساسی است. فقط به شرط آنکه می توانست آن را انجام دهد. ولی اگر اصولاً بنا باشد که این کار به مورد اجرا گذاشته شود باید به نحو احسن انجام گیرد. ما به هجو نویس برجسته ای نیاز داریم. خوب، از کجا می خواهیم او را پیدا کنیم؟

لگا افزود: می بینید که اغلب ما جدی نویس هستیم و علیرغم همه احترامی که برای این جمع قائلم متأسفانه باید بگویم که سعی عموم در هجونویس شدن منظره تلاش خیلی را که می خواهند تارانتلا ۸ برقصند مجسم می کند.

- من هرگز پیشنهاد نکردم که همه ما به سوی کاری که مناسب آن نیستیم بشتابیم. نظر من این بود که باید یک هجو نویس واقعاً با ذوقی پیدا کنیم، مسلماً در گوشه ای از ایتالیا چنین شخصی پیدا می شود. همچنین پیشنهاد می کنم که اعتبار لازم تهیه گردد. البته باید اطلاعاتی درباره آن شخص داشته باشیم و اطمینان حاصل کنیم که روی مطالب مورد موافقت ما کار خواهد کرد.

- اما از کجای خواهد او را پیدا کنید؟ من می توانم همه آن هجونویسهایی را که بهره ای از هنر واقعی دارند با انگشتان یک دست بشمارم، تازه بر هیچ یک از آنها نمی توان دست یافت. گیوستی نمی پذیرد، حقیقتاً مشغله اش زیاد است. یک یا دو مرد مناسب نیز در لمباردی هست ولی تنها به لهجه میلانی چیز می نویسند...

گراسینی گفت: از این گذشته به طرق شایسته تری می توان در مردم توسکان نفوذ کرد. اگر قرار بر این بود که ما مسأله خطیر تمدن و آزادی مذهب را به هیچ گیریم، اطمینان دارم که حداقل نیاز به یک دهای سیاسی احساس می شد. فلورانس نه مانند لندن صرفاً عرصه کارخانه ها و کسب ثروت، و نه همچون پاریس مکن تجملات بی معنی است. فلورانس شهری است که تاریخ با عظمتی دارد....

زن لبخند زنان سخن وی را قطع کرد: آتن نیز چنین بود اما به نسبت عظمتش تا اندازه ای کندرو بود و احتیاج یه یک گدفلای ۹ داشت تا بیدارش کند...

ریکاردو دستش را روی میز زد و گفت: عجب ما هرگز به فکر خرمگس نبودیم! همین مرد!

- این مرد کیست؟

- خرمگس، فلیس ریوارز. او را به خاطر ندارید؟ یکی از افراد دسته موراتوری که سه سال پیش از کوهستانهای آپنین سرازیر شدند.

- تو آن دسته را می شناختی، این طور نیست؟ مسافرتت رابه پاریس در معیت آنان به خاطر دارم.

- آری، برای مشایعت ریوارز که عازم مارتی بود تا لگهورن رفتیم. مایل نبود در توسکانی توقف کند. می گفت پس از شکست قیام دیگر کاری در آنجا جز خندیدن باقی نمانده است، بنابراین بهتر است که

به پاریس بروم. وی بیشک با سینیورا گراسینی در مورد این که توسکانی جای مناسبی برای خندیدن نیست موافق بود.

- اگر اکنون که فرصت انجام کاری در ایتالیا وجود دارد از او دعوت کنیم تقریباً اطمینان دارم که باز خواهد گشت.

- اسمش چه بود؟

- ریوارز. فکر می کنم اهل برزیل باشد. به هر حال اطلاع دارم که در آنجا زندگی می کرد. او تیزهوشترین کسی است که من تاکنون دیده ام. خدا می داند. در آن هفته ای که در لگهورن بودیم هیچ وسیله ای برای سرگرمی نداشتیم. تنها دیدن لامبرتینی بیچاره کافی بود تا قلب انسان را در هم شکند اما آنگاه که ریوارز در اتاق بود انسان نمی توانست از خنده خودداری کند. مهملاتی بود که پی در پی می گفت. زخم شمشیر هولناکی نیز روی گونه اش داشت، من بخیه زدن آن را به خاطر دارم. مخلوق عجیبی است ولی من معتقدم که او ومهملاتش مانع از پای در آمدن کامل بعضی از آن جوانان بیچاره بود.

۱۰ مقالات سیاسی می نویسد؟ طعنه - او همان است که در روزنامه های فرانسه به نام

- آری، اکثراً مقالات کوتاه و پیاورقیهای فکاهی. در کوهستانهای آپنین به خاطر زبان تندش او را خرمگس می نامند، او نیز از این لقب برای امضای مقالاتش استفاده کرد.

گراسینی با شیوه آرام وموقر خود وارد گفتگو شد: من اطلاعاتی درباره این آقا دارم امانی توانم بگویم که شنیده هایم اعتبار بیشتری برای وی کسب می کند. شک نیست که در او یک ذکاوت سطحی وچشمگیر وجود دارد. ولی به نظر من در استعدادش مبالغه شده است. شاید هم فاقد شهرت نباشد اما معتقدم که شهرت وی در پاریس و وین کاملاً عاری از نقص نیست. به نظر می رسد که او آقایی است با... با ماجراهای بسیار و گذشته ای نامعلوم. گفته می شود که هیئت دوپره بر اثر نوع دوستی وی را از نقطه ای در صحرای سوزان آمریکای جنوبی در حالی که با خفت وتوحش غیرقابل تصویری می زیسته برداشته است. من معتقدم که او هرگز به شکل قانع کننده ای درباره این که چگونه به این وضع گرفتار شده اظهاری نکرده است. و اما قیام در کوهستانهای آپنین من می ترسم این مسأله که اشخاصی با خصوصیات گوناگون در آن کاربرد فرجام شرکت داشته اند در پرده نمانده باشد. مشهور است مردانی که در بلونیا اعدام شده اند اصولاً جنایتکاران عادی بوده اند. خصوصیات عده زیادی را هم که گریخته اند مشکل بتوان توصیف کرد. بدون تردید تعدادی از شرکت کنندگان دارای صفات برجسته ای بوده اند...

ریکار دو سخن او را با لحنی خشمگین قطع کرد و گفت: برخی از آنان دوستان صمیمی بعضی افراد حاضر در این اتاق بودند! گراسینی بسیار خوب است که انسان سختگیر و مشکل پسند باشد، ولی این جنایتکاران عادی در راه ایمانشان جان دادند، کاری ارزنده تر از آنچه من و شما تاکنون انجام داده ایم.

گالی افزود: دفعه آینده هنگامی که مردم شایعات مبتذل پاریس را برایتان نقل می کنند از جانب من می توانید به آنان بگویید که نسبت به هیئت دوپره در اشتباهند. من مادتل معاون دوپره را شخصاً می شناسم و همه ماجرا را از او شنیده ام. اینکه آنان ریوارز را در فلاکت و سرگردانی یافته بودند حقیقت دارد. او در جنگ به خاطر جمهوری آرژانتین اسیر شد و سپس گریخت. با قیافه های مبدل در اطراف کشور سرگردان بود و می کوشید تا به بوئنوس آیرس بازگردد. اما داستان پذیرفتن از راه نوع دوستی جعل محض است. مترجم هیئت بیمار و ناگزیر به مراجعت شده بود. هیچ یک از فرانسویان نمی توانستند به زبانهای محلی تکلم کنند، بنابراین این پست رابه وی پیشنهاد کردند و او سه سال متمادی در معیت آنان به اکتشاف شعب فرعی آمازون پرداخت. مادتل اعتقاد داشت که اگر وجود ریوارز نبود ایشان هرگز قادر به انجام مأموریت نمی شدند.

فابریزی گفت: هرچه می خواهد باشد، اما مردی که بتواند دو سرباز قدیمی چون مادتل و دوپره را شدیداً تحت تأثیر قرار دهد و چنان که به نظر می رسد در این کار موفق هم شده است باید واجد صفات قابل توجهی باشد. سینیورا شما چه فکر می کنید؟

- در این باره چیزی نمی دانم. هنگامی که آوارگان از توسکانی می گذشتند من در انگلستان بودم. اما به نظر من اگر آن افرادی که در طول یک مأموریت سه ساله در سرزمینهای ناشناخته با او همراه بوده اند و همچنین رفقای که با وی در یک قیام شرکت جسته اند درباره اش نظر خوبی دارند این خود توصیه ای کافی برای خنثی ساختن بسیاری از شایعات خیابانی است.

ریکار دو گفت: هیچ گونه شبهه ای در مورد نظر رفقای من نسبت به او وجود ندارد. از موراتوری و زامبکاری تا خشنترین کوه نشینان همه فدایی او بودند. وانگهی او دوست نزدیک ارسینی است. از طرف دیگر درست است که در پاریس پیرامون وی داستانهای بی سر و ته بسیاری که چندان هم مناسب نیست شایع است، اما اگر کسی بخواهد برای خود دشمن نتراشد باید هجو سیاسی ننویسد. لگا به عنوان معترضه گفت: هر چند کاملاً مطمئن نیستم اما فکر می کنم هنگامی که آوارگان اینجا بودند او را دیده باشم. آدم گوژپشت، لنگ و یا از این قبیل نبود؟

پروفسور کشومیز تحریرش را گشوده و مشغول جستجو در توده ای نامه بود: فکر می کنم ورقه مشخصاتش را که توسط پلیس تنظیم شده است همین جاها داشته باشم. به خاطر دارید هنگامی که آنان گریختند و در معابر کوهستانی پنهان شدند، مشخصات ظاهریشان به همه جا فرستاده شد. و کاردینال - اسم آن رذل چیست؟ - سینیولا نیز جایزه ای برای سرشان وعده داد.

- ضمناً داستان جالبی درباره ریوارز و آن ورقه مشخصات برسر زبانها بود. او لباس کهنه یک سرباز را برتن می کند و به عنوان یک تفنگچی زخمی که در حین انجام وظیفه زخم برداشته و در جستجوی دسته خود است در کشور به راه می افتد. عملاً دسته گشتی سینیولا را وادار می سازد که او را سوار کنند و یک روز تمام در یکی از ارابه های آنان به سر می برد. از جریان اسارت خود به دست شورشیان، اعزامش به مخفیگاههای کوهستانی و شکنجه های وحشتناکی که از آنان دیده بود، داستانهای دلخراشی برایشان تعریف می کند. گشتیها ورقه مشخصات را به وی نشان می دهند و او رهگونه اراجیفی را که درباره دیوی به نام خرمگس به ذهنش خطور می نماید برایشان نقل می کند. سپس شبانه هنگامی که به خواب فرو می روند سطلی پر از آب روی باروتهايشان می ریزد و با جیبهای مملو از آذوقه و فشنگ پا به فرار می گذارد...

فابریزی حرف خود را قطع کرد و گفت: نامه را پیدا کردم. پلیس ریوارز، مشهور به: خرمگس. سن: در حدود ۳۰؛ محل تولد و اصل و نسب: مجهول، محتملاً آمریکای جنوبی؛ حرفه: روزنامه نگار؛ قد: کوتاه؛ مو: مشکی؛ ریش: سیاه؛ سیه چرده؛ چشم: آبی؛ پیشانی: باز و چهار گوش؛ بینی، دهان، چانه... بله، و همچنین علائم مخصوص: پای راست لنگ، بازوی چپ کج، دست چپ فاقد دو انگشت، زخم شمیر تازه ای در صورت، مبتلا به لکنت زبان. بعد نیز توجهی داده شده است: تیرانداز بسیار ماهر، هنگام دستگیری باید دقت شود.

- بسیار عجیب است که با این لیست مخوف تعیین هویت وانسته است آن دسته گشتی را فریب دهد.

- البته تنها بی پروایی محض بود که سبب موفقیتش گردید. اگر تصادفاً به وی ظنن می شدند دیگر از دست رفته بود. اما قیافه معصوم قابل اعتمادی که در مورد لزوم به خود می گیرد، او را در هر کاری موفق می سازد. بسیار خوب، آقایان نظرتان نسبت به این پیشنهاد چیست؟ ظاهراً تعدادی از جمع حاضر ریوارز را به خوبی می شناسند. به او اطلاع بدهیم که از همکاریش در اینجا خوشنود خواهیم شد؟

- فابریزی گفت: به نظر من قبلاً باید او را در جریان بگذاریم فقط به خاطر اینکه بدانیم آیا تمایلی به بررسی این طرح دارد یا نه.
- شمامی توانید مطمئن باشید که هر گاه مسأله پیکار با ژوئیتها در کار باشد تمایل خواهد داشت. او بیرحمترین فرد ضد مذهبی است که تاکنون در واقع روی این مسأله تا حدی تعصب دارد.
- ریکاردو، پس به او خواهی نوشت؟
- البته، بگذار ببینم حالا در کجاست؟ به گمانم در سوئیس باشد. او بیقرارترین موجودات است، همواره کوچ می کند. اما مسأله نشریه ...
- همه در بحث طولانی و مهیجی فرو رفتند. سرانجام هنگامی که متفرق می شدند، مارتینی به نزد جوان خاموش رفت و گفت: جما، تو را تا خانه مشایعت خواهم کرد.
- متشکرم، می خواستم راجع به کاری با تو صحبت کنم.
- مارتینی آهسته پرسید: در آدرسها اشکالی پیش آمده است؟
- چیز مهمی نیست، ولی فکر می کنم موقع آن است که در آنها تغییراتی داده شود. این هفته دو نامه در پست متوقف شده است. هر دوی آنها کاملاً بی اهمیت بود. شاید هم اتفاقی بوده است، ولی ما به هیچ وجه نمی توانیم تن به خطر بدهیم. اگر پلیس زمانی به یکی از آدرسهای ما مظنون شود بلافاصله باید آنها را تغییر داد.
- فردا به نزدت خواهم آمد. امشب قصد ندارم با تو صحبت کنم، خسته به نظر می رسی.
- نه خسته نیستم.
- پس باز ناراحت شده ای.
- نه علت خاصی ندارد.
- ۱- ژوزف مازینی (۱۸۷۲-۱۸۰۵) انقلابی مشهور ایتالیایی که پایه گذار و رهبر سازمانی به نام ایتالیای جوان بود.
- ۲- رهبر قیامی بر ضد پاپ و اتریشیان در ایالات پاپ نشین. در ۱۸۴۵ با زداشت و توسط گراندوک توسکانی تسلیم واتیکان شد.
- ۳- اهالی پیمون، یکی از شهرهای جنوب غربی ایتالیا.
- ۴- یک فرقه کاتولیکی که در سال ۱۵۳۴ به وجود آمد. بیشتر اعضای آن از طبقه جوان بودند و برای دفاع از منافع فعالیت می کردند.

- ۵- یک تشکیلات کاتولیکی که با نظریات پاپ جدید مخالفت می ورزیدند.
- ۶- طرفداران قدرت سیاسی پاپ که با کمک اتریشیان بر ضد جنبشهای ملی اقدام می کردند.
- ۷- در زبان ایتالیایی به معنی بانو یا خانم است.
- ۸- یک نوع رقص دونفری و بسیار تند ایتالیایی.
- ۹- در زبان انگلیسی به معنای خرمگس است.
- ۱۰- در زبان فرانسه به معنای خرمگس است.



- کتی، خانم خانه هستند؟

- بله آقا، لباس می پوشند. اگر هم اکنون به اتاق پذیرایی بروید تا چند لحظه دیگر پایین خواهند آمد. کتی مهمان را با صمیمیت و خوشرویی یک دختر دیون شایری (واقعی بهداشتی) به داخل خانه راهنمایی کرد. مارتینی مورد علاقه خاص او بود. او مسلماً زبان انگلیسی را مانند یک بیگانه صحبت می کرد. اما با این وجود بیان کاملاً محترمانه ای داشت. هرگز خم خانم را در موقعی که خسته بود مانند برخی از مهمانان تا ساعت یک صبح و با صدای بسیار بلند به بحث سیاسی نمی گرفت. مهمتر اینکه وقتی کودک خانم مرد و شوهرش در بستر مرگ به سر می برد، برای کمک و تسلای وی به دیون شایر آمده بود. کتی از آن پس این مرد تنومند، بی دست و پا و کم حرف را درست مانند گربه سیاه و تنبلی که اکنون روی زانوی او نشسته بود، یکی از اعضای خانواده به حساب می آورد. هرگز پا روی دمش نمی گذاشت. دود تنباکو توی چشمهایش فوت نمی کرد و یا به هیچ وجه خود را به عنوان یک موجود دوپای متجاوز به آن تحمیل نمی نمود. رفتارش به شرط آنکه زانوی گرم و نرمی برای خوابیدن و خرخر کردن می یافت، درست مثل یک انسان بود. در سر میز هم هرگز فراموش نمی کرد که تماشای ماهی خوردن انسانها برای یک گربه جالب نیست. دوستی میان آن دو دیرینه بود. یک روز، زمانی که پاشت شیرخواره بود و خانمش از شدت بیماری نمی توانست در فکرش باشد، تحت توجه مارتینی درون یک سبد تغذیه شده و از انگلستان آمده بود. از آن پس بر اثر تجربه ممتد معتقد شد که دوستی این خرس انسان نما و بی دست و پا موسمی نیست.

جما داخل اتاق شد و گفت: چقدر شما دو نفر آسوده خاطر به نظر می رسید. انسان خیال می کند که شب را می خواهید بمانید.

مارتینی گربه را با دقت از روی زانوی بلند کرد و گفت: به امید اینکه قبل از حرکت یک فنجان چای به من خواهی داد زودتر آمدم. احتمال دارد آنجا بسیار شلوغ باشد. گراسینی نیز شام دلچسبی به ما نخورد داد. در خانه های مدرن هرگز این کار را نمی کنند.

جما خندان گفت: بس است دیگر! زبان گالی نیز به همین تندی است! گراسینی بیچاره آنقدر باید کفاره گناهان خود را بدهد که دیگر نمی تواند پاسخگوی خانه داری ناقص زنش هم باشد. و اما چای، یک دقیقه دیگر حاضر خواهد شد. کتی مقداری کیک به سبک دیون شایر مخصوص تو تهیه کرده است.

- کتی موجود مهربانی است، این طور نیست پاشت؟ ضمناً این مطلب در مورد تو هم که آن لباس قشنگ را پوشیده ای صادق است. می ترسیدم فراموش کنی.

- به تو قول داده بودم که آن را بپوشم، گرچه برای چنین شب گرمی نسبتاً ضخیم است.
- در فیزول هوا بسیار خنکتر خواهد بود، هیچ لباس دیگری به خوبی کشمیری سفید به تو نمی آید. چند شاخه گل نیز برایت آورده ام تا به آن سنجاق کنی.
- از آن گل‌های خوشه ای قشنگ است، علاقه زیادی به آنها دارم. اولی بهتر این است که در آب گذاشته شوند. من از گل زدن به لباس نفرت دارم.
- این هم یکی از تخیلات خرافاتی توست.
- نه، این طور نیست. فقط فکر می کنم که اگر در تمام طول شب به لباس مصاحب افسرده ای مانند من سنجاق شوند، کسل خواهند شد.
- متأسفانه همه ما امشب کل خواهیم شد. این محفل به نحو تحمل ناپذیری کسل کننده خواهد بود.
- چرا؟
- از یک نظر به خاطر اینکه گراسینی به هر کاری دست بزند مانند خودش کسل کننده خواهد بود.
- خوب کینه جو نباش. حال که به مهمانی آن مرد می رویم این کار دور از انصاف است.
- مادونا همیشه حق با توست. بسیار خوب، از این نظر کسل کننده خواهد بود که عده ای از اشخاص برجسته نخواهند آمد.
- به چه علت؟
- نمی دانم، یا به علت نبودن در شهر، یا بیماری و یا چیزی دیگر. به هر حال امشب به جز دو یا سه سفیر، چند دانشمند آلمانی، گروه سیاحان گوناگون همیشگی، شاهزادگان روسی، اعضای انجمن ادبی و چند افسر فرانسوی، کس دیگری که بشناسم به آنجا نخواهد آمد، البته به استثنای هجونویس جدید که امشب شمع محفل خواهد بود.
- هجو نویس جدید؟ کدام، ریوارز؟ ولی من گمان می کردم گراسینی با او شدیداً مخالف است.
- آری؟ اما حال که این مرد اینجاست و بیشک همه صحبتها درباره اوست، مسلماً گراسینی می خواهد خانه اش نخستین مکانی باشد که شیر جدید در آن به معرض نمایش گذارده شود. تو می توانی مطمئن باشی که ریوارز چیزی از مخالفت گراسینی نشنیده است. با این وصف ممکن است آن را حدس زده باشد، او به اندازه کافی تیزهوش است.
- همین دیروز آمد، این هم چای. نه، بلند نشو، بگذار من قوری را بیاورم.
- مارتینی هرگز آنقدر که در این اتاق کوچک احساس می کرد خوشبخت نبود. دوستی جما، ناآگاهی خطیرش از عشقی که در وی برمی انگیخت و رفاقت صریح و بی آرایش برای او پر فروغترین

چیزی بود که در زندگی بی فروغش وجود داشت. هرگاه هم که بیش از معمول احساس دل‌تنگی می کرد، پس از فراغت از کارش به اینجا می آمد، غالباً خاموش در کنارش می نشست و او را همچنان که روی پروردی دوزی اش خم شده بود و یا چای می ریخت تماشا می کرد. جما هیچ گاه از ناراحتی های مارتین نمی پرسید و یا با چند کلمه نسبت به وی ابراز همدردی نمی نمود. اما او قویتر و آرامتر از همیشه بیرون می رفت و همان گونه که معمولاً به خود می گفت احساس می کرد که می تواند دو هفته دیگر را محترمانه بگذرانند. جما بدون آنکه خود بداند صاحب استعدادی نادر در تسکین دادن بود. در سال پیش هنگامی که به دوستان عزیز مارتینی در کالابریا خیانت شد و مانند گرگها به گلوه بسته شدند، شاید تنها وفای پایدار جما بود که توانست او را از یأس برهاند. گاهی اوقات صبحهای یکشنبه برای گفتگو درباره امور به آنجا می آمد. این عبارت در مورد کارهای عملی حزب مازینی که هر دوی آنان اعضای فعال و وفادارش بودند به کار برده می شد. جما در این گونه مواقع کاملاً به موجود دیگری تغییر می یافت، موجودی زیرک، خونسرد، منطقی، بی اندازه دقیق و کاملاً بی تعصب. کسانی که وی را فقط در حین کارهای سیاسی دیده بودند او را یک مبارز آزموده، با انضباط، قابل اعتماد، شجاع و از هر حیث یک عضو با ارزش حزب، منتهی فاقد چیزی در زندگی خصوصی می دانستند. گالی درباره اش گفته بود: او مبارز مادرزادی است که با چندین نفر از ما برابری می کند و بس. مقابله با مادونا جمایی که مارتینی می شناخت بسیار مشکل بود.

جما در حالی که از روی شانه به عقب می نگریست و کشو میز دستی را می گشود، پرسید: خوب، هجونویس جدید شما چه قیافه ای دارد؟ نگاه کن سزار، این آب نباتها و آلبالوهای شکری ۲ مال توست ضمناً تعجب می کنم که چرا مردان انقلابی تا این اندازه به شیرینی علاقه دارند.

- مردان دیگر هم دارند منتها اعتراف به آن را دون شأن خود می دانند. از هجونویس جدید می پرسیدی؟ از آن نوع مردانی است که مورد پرستش زنان معمولی قرار می گیرند، ولی تو از آن خوشت نخواهد آمد. یک بذله گوی حرفه ای که زبان تندی دارد و با ظاهری بی اعتنا همراه رقاصه زیبایی که به او چسبیده است به دور جهان می گردد.

- واقعاً منظورت این است که رقاصه ای در کار است و یا فقط به سبب اوقات تلخی می خواهی زبان تندش را تقلید کنی؟

- خدا گواه است نه! وجود رقاصه کاملاً واقعیت دارد و در نظر کسانی که زیبایی شیطانی او را دوست دارند، تا اندازه ای هم زیباست اما من خوشم نمی آید. طبق گفته ریکاردو او یک کولی

- مجارستانی و یا از قبیل آنهاست که در تئاترهای ولایتی گالیا کار می کنند. ریوارز ظاهراً آدم گستاخی است، او را درست مانند عمه پیردخترش به مردم نشان می داد.
- خوب، اگر او را از وطنش آورده است کار منصفانه ای می کند.
- مادونای عزیز، تو می توانی مسائل را از این جنبه بنگری ولی اجتماع چنین نمی کند. به نظر من بیشتر مردم از معرفی شدن به زنی که می دانند معشوقه اوست رنجیده خاطر می شوند.
- جز اینکه خود او به آنان گفته باشد، مردم از کجا می توانند بدانند؟
- به اندازه کافی روشن است، اگر او را ببینی خودت خواهی فهمید. اما گمان می کنم تا این اندازه هم گستاخ نباشد که او را به خانه گراسینی ها بیاورد..
- او را نخواهند پذیرفت. سینیورا گراسینی زنی نیست که مرتکب اینگونه اعمال غیر مرسوم شود. ولی من می خواستم درباره آقای ریوارز به عنوان یک هجونویس نه یک مرد اطلاعاتی کسب کنم. فابریزی به من گفت که ریوارز نامه ای به او نوشته و آمادگی خود را برای ادامه پیکار بر ضد ژزویته‌ها اعلام داشته است. این هم آخرین مطلبی است که درباره او شنیده ام. این هفته کار بسیار زیاد بود.
- گمان نمی کنم بتوانم اطلاعات بیشتری به تو بدهم، درباره پول هم به نظر نمی رسد آن طور که ما بیم داشتیم اشکالی وجود داشته باشد. ظاهراً چنین می نماید که او در رفاه است و میل دارد به رایگان کار کند.
- پس ثروت شخصی دارد؟
- ظاهراً باید این طور باشد، گرچه عجیب به نظر می رسد، آن شب در خانه فابریزی شنیدی که هیئت دوپره در چه وضعی او را یافته بود. ولی اکنون در بعضی از معادن برزیل سهم دارد، همچنین در پاریس، وین و لندن به عنوان یک نویسنده انتقادی موفقیت عظیمی به دست آورده است. به چندین زبان تسلط دارد، در اینجا مانعی برای حفظ ارتباط مطبوعاتی با خارج وجود ندارد. رسوا ساختن ژزویته‌ها همه وقتش را نخواهد گرفت.
- البته درست است سزار، موقع رفتن است. خوب گلها را به لباسم خواهم زد. فقط یک دقیقه منتظر باش.
- به سرعت به طبقه بالا رفت و برگشت، گلها را به سینه لباسش زده و شال سیاهی از تور اسپانیایی بر سر انداخته بود. مارتینی او را با تحسین هنرمندانه ای برانداز کرد.
- مادونای من، تو مانند یک ملکه ای، ملکه بزرگ و خردمند سبا.

جما خندان پاسخ داد: چه حرف غیرمنصفانه ای! حال آنکه می دانی من به شدت کوشیده ام تا خود را به صورت یک بانوی اجتماعی در آورم! چه کسی می خواهد که یک زن مبارز قیافه ملکه سبا را داشته باشد؟ این طریقه گمراه ساختن جاسوسان نیست.

- هر اندازه هم تلاش کنی هرگز نمی توانی نقش یک زن اجتماعی نادان را ایفا کنی. خوب، این مهم نیست، وانگهی تو بیش از آن زیبایی که جاسوسان با دیدن سیمایت بتوانند عقیده ات را دریابند، هر چند نتوانی مانند سینیورا گراسینی خنده های احمقانه ای سر دهی و در پس بادبزنت پنهان شوی.

- خوب، سزار دست از سر آن زن بیچاره بردار! قدری دیگر از این آب نباتها بخور تا خلق خوش پیدا کنی. آماده ای؟ پس بهتر است حرکت کنیم.

مارتینی حق داشت که می گفت محفل امشب بسیار شلوغ و کسل کننده خواهد بود. مردان اهل ادب سخنان مودبانه و بی اهمیتی می گفتند و کاملاً ملول می نمودند. حال آنکه جمع سیاحان از گونه های مختلف و شاهزادگان روسی در اتاقها پرسه می زدند. درباره شخصیت های مختلف از یکدیگر جویا می شدند و سعی می کردند به گفتگوی خردمندانه ای بپردازند.

گراسینی با رفتاری که همچون چکمه هایش آراسته بود، از مهمانان خود پذیرایی می کرد، ولی با دیدن جما سیمایش شکفت. جما را واقعاً دوست نمی داشت و به راستی قلباً از او در هراس بود. اما این را می دانست که بدون او سالن پذیرایش جلوه عظیمی را از دست می دهد. در حرفه اش مقام شامخی داشت و اکنون که به ثروت و شهرت رسیده بود بزرگترین آرزویش این بود که خود را مرکز اجتماع آزادیخواهان و روشنفکران سازد. او به نحوی دردناک می دانست که این زنک بی مقدار و خودآرا که در جوانی مرتکب خطای به همسری برگزیدنش شده بود، با آن سخنان پوچ و زیبایی بیروح شایستگی آن را نداشت که بانوی یک محفل ادبی باشد. هرگاه موفق می شد که جما را به آنجا بکشاند احساس می کرد که آن شب موفقیت آمیز خواهد بود. رفتار موقر و دلپسند جما مهمانان را از تکلف رها می ساخت و وجودش روح ابتذال را که به گمان گراسینی همیشه بر خانه بال گستر بود از آنجا می راند.

سینیورا گراسینی پس از اینکه خوش آمد صمیمانه ای به جما گفت با زمزمه ای بلند متعجبانه اظهار داشت: امشب چه زیبا شده ای! او با نگاهی انتقادآمیز و بدخواهانه به بررسی لباس کشمیری سفیدش پرداخت. او از مهمان خود به خاطر شخصیت نیرومند و وزینش، به خاطر صراحت صمیمانه و موقرش، به خاطر تعادل فکری پایدارش و حتی به خاطر حالت خاص سیمایش، یعنی همه آن

چیزهایی که مورد علاقه مارتینی بود نفرتی کینه توزانه داشت. هرگاه سینیورا گراسینی از زنی متنفر می شد، این نفرت را به صورت مهری بی پایان نشان می داد. جما به این تعارفات و نوازشها به همان اندازه که ارزش داشتند توجه نمود و دیگر فکرش را در این باره مشوش نساخت. در نظر او آنچه داخل اجتماع شدن نام داشت یکی از وظایف خسته کننده و نسبتاً ناگواری بود که اگر یک مبارز می خواست توجه جاسوسان را به خود جلب نکند و جداناً باید آن را انجام می داد. او این وظیفه را با کار پرزحمت رمزنویسی در یک پایه قرار داده بود و از آنجا که می دانست شهرت داشتن به خوش پوشی چه تأمین واقعی و پرارزشی در برابر سوءظن است ژورنالهای لباس را همچون کلیدهای رمزش به دقت بررسی می نمود. شهیران ملول و افسرده ادب از شنیدن نام جما شکفته شدند. او در میان آنان محبوبیت بسیاری داشت. روزنامه نگاران رادیکال نیز به خصوص بی درنگ به آن سوی اتاق طویل که وی ایستاده بود کشیده شدند.

جما مبارزی آزموده تر از آن بود که به آنان اجازه دهد او را در انحصار گیرند. رادیکالها همیشه در دسترس بودند. هنگامی که در اطرافش حلقه زدند با ملایمت در پی کارشان فرستاد و با لبخندی متذکرشان شد که با وجود این همه جهانگرد نیازمند به راهنمایی، وقت خود را نباید در تبلیغ وی به ۴ انگلیسی کرد که حزب جمهوریخواه مشتاق تحصیل همدردیش، هدر دهند. او خود را وقف یک بود. و چون می دانست که او در امور مالی تخصص دارد ابتدا با جویا شدن عقیده اش درباره یک نکته فنی مربوط به پول اتریش توجهش را جلب کرد و سپس ماهرانه صحبت را به وضع بودجه جمهوری لمباردو و تنیاس کشاند. مرد انگلیسی که انتظار داشت بر اثر گفتگوی بی اهمیتی ملول گردد، ظاهراً از ترس آنکه مبادا به چنگ یک فاضله افتاده باشد به ظن در او نگریست، اما پس از آنکه او را خوش منظر و خوش محضر یافت کاملاً تسلیم گردید و گویی که با مترنخ روبروست در یک بحث جدی پیرامون امور مالی ایتالیا غوطه ور گردید. هنگامی که گراسینی یک مرد فرانسوی را با احساس مبهم از، که مایل است درباره تاریخ ایتالیای جوان از سینیورا سوال بکند نزد آنان آورد این که شاید نارضایی مردم ایتالیا عمیقتر از آن است که او پنداشته بود، از جا برخاست.

جما اواخر شب بی آنکه کسی متوجه گردد به مهتابی زیر پنجره های اتاق پذیرایی رفت تا چند لحظه در میان گلهای درشت کاملیا و خرزهره تنها بنشیند. هوای خفه و آمد و شد جمعیت در اتاقها نزدیک بود که او را دچار سردرد کند. در انتهای دیگر مهتابی ردیفی از نخلها و سرخس استوایی که در گلدانهای بزرگی قرار داشت دیده می شد. این گلدانها در ورای انبوهی از گلهای سوسن و گیاهان گلدار دیگر پنهان گشته بودند. همه اینها تشکیل پرده کاملی می داد و در پس این پرده زاویه کوچکی

بود که چشم انداز دل انگیزی بر دره داشت. شاخه های یک درخت انار، غرق در شکوفه های دیررس در کنار فضای باریک میان گیاهان معلق بود.

جما به این زاویه پناه برد و امیدوار بود تا زمانی که بتواند خود را با سکوت و استراحتی کوتاه از آن سردرد هراس انگیز در امان نگهدارد، کسی نخواهد دانست که وی به کجا رفته است. شب گرم بود و آرامش دل انگیزی داشت، اما با خروج از اتاقهای دربسته و داغ احساس خنکی کرد و سرانداز توریش را بر سر کشید.

بلافاصله صدای گفتگو و گامهایی که در طول مهتابی نزدیک می شد، او را از رویایی که در آن فرورفته بود خارج ساخت. به سایه پناه برد تا از نظر پنهان بماند و بتواند پیش از آنکه ناگزیر شود به خاطر گفتگوی مجددی بر مغز خسته خود فشاری وارد آورد، باز برای چند لحظه بر سکوت گرانبها دست بیابد. علیرغم ناراحتی شدید وی صدای گامها نزدیک پرده قطع گردید و به دنبال آن لحن تند و تیز سینیورا گراسینی در میان سیل یاوه هایش لحظه ای خاموش شد.

صدایی دیگر که به مردی تعلق داشت بسیار لطیف و خوش آهنگ بود اما کشش خاصی به آهنگ خوش آن لطمه می زد. این کشش شاید تظاهر محض و یا به احتمال قوی نیز نتیجه یک کوشش دائمی جهت غلبه بر لکنت زبان بود، ولی به هر صورت لطفی نداشت.

صدا پرسید: گفتید انگلیسی؟ ولی این نام بدون تردید ایتالیایی خالص است. چه بود، بولا؟

- آری، او بیوه جوانی بولای بینواست که در حدود چهارسال پیش در انگلستان مرد به خاطر ندارید؟ آه، فراموش کردم که شما چنان زندگی آواره ای دارید. ما نمی توانیم از شما انتظار داشته باشیم که همه شهدای ناکام وطن ما را بشناسید، آنان بسیارند!

سینیورا گراسینی آه کشید. همیشه به این سبک با بیگانگان سخن می گفت، نقش یک وطن پرست سوگوار به خاطر غمهای ایتالیا با روش شاگردان شبانه روزی و لب به زیر انداختن کودکانه و زیبایش ترکیب موثری را به وجود می آورد.

صدای دیگر تکرار کرد: در انگلستان مرد! در آن موقع یک پناهنده بود؟ به نظر من این نام را می شناسم، در آغاز کار ایتالیای جوان با آن ارتباط نداشت؟

- چرا، او در شمار جوانان نگوینختی بود که در سال ۳۳ بازداشت شدند، آن ماجرای اسف انگیز را به خاطر دارید؟ چند ماه آزاد گردید، آنگاه دو یا سه سال بعد، هنگامی که حکم بازداشت دیگری برایش صادر شد به انگلستان گریخت. پس از آن شنیدم که در آنجا ازدواج کرده است. روی هم رفته ماجرای بسیار شاعرانه ای بود، خود بولای بینوا نیز همیشه رفتاری شاعرانه داشت.

- گفتید در انگلستان مرد؟

- آری، بر اثر سل. آب و هوای وحشتناک انگلستان را نمی توانست تحمل کند. جما نیز تنها کودک خود را درست قبل از مرگ او از دست داد، کودک مبتلا به مخملک شد. بسیار غم انگیز است، این طور نیست؟ همه ما به جمای عزیز علاقه مندیم! طفلک کمی خشک است، می دانید که انگلیسیها همیشه خشک هستند، اما به نظر من ناراحتی هایش او را مغموم ساخته. جما از جا برخاست و شاخه های انار را به کنار زد. تشریح غمهای خصوصی او تنها به منظور گفتگویی بی اهمیت برایش غیرقابل تحمل بود، و آنگاه که قدم در روشنایی نهاد ناراحتی آشکاری در سیمایش دیده می شد.

خانم میزبان با خونسردی قابل تحسینی به تعجب گفت: این هم خود او! جما، عزیزم، متحیر بودم که به کجا رفته ای. آقای فلیس ریوارز مایلند با تو آشنا شوند.

جما نگاهی از روی کنجکاوی به او انداخت و با خود اندیشید: پس خرمگس این است. ریوارز تعظیم نسبتاً مودبانه ای به او کرد اما چشمانش با چنان حالتی بر سیما و پیکر او خیره شد که به نظر جما گستاخانه و فضولانه رسید.

ریوارز نگاهی به پرده ضخیم انداخت و گفت: گوشه د- د - دل انگیزی را یافته اند، آن هم چه چشم انداز زیبایی!

- آری گوشه زیبایی است، به اینجا آمدم تا اندکی هواخوری کنم.

خانم میزبان چشم به ستارگان دوخت (مژگان زیبایی داشت و علاقه مند بود که آن را نشان دهد). و گفت: به نظر می رسد که خانه نشینی در این شب دل انگیز تا اندازه ای ناسپاسی به خدای مهربان است. سینیور ۶ ببینید! اگر فقط ایتالیای عزیز ما آزاد بود بهشت روی زمین نمی شد؟ فکر کنید ایتالیا باید با چنین گلها و چنین آسمانی برده زرخیز باشد!

خرمگس با لحن کشدار نرم و سستش به نجوا گفت: و با چنین زنان وطن پرستی!

جما لرزان مستقیماً در او نگریست، مسلماً گستاخیش بیش از آن آشکار بود که از نظر کسی پنهان بماند. ولی او اشتهای سینیورا گراسینی را در مورد ستایشها به چیزی نگرفته بود. زن بینوا مژگانش را با آهی فرود آورد: آه سینیور، این کمترین کاری است که یک زن می تواند انجام دهد! شاید روزی بتوانم استحقاق خود را به داشتن یک نام ایتالیایی ثابت کنم، چه کسی می داند؟ حال دیگر باید به وظایف میزبانیم پردازم، سفیر فرانسه از من خواسته است که دختر تحت سرپرستیش را به نجبا معرفی کنم باید بیایید و او را ببینید، دختر بسیار جذابی است. جمای عزیز سینیور ریوارز را آورده



بودم تا چشم انداز زیبایمان را تماشا کند باید ایشان را به تو بسپارم. می دانم که از ایشان پذیرایی کرده و به همه معرفیشان خواهی نمود. آه! اینکه می آید همان شاهزاده خوش مشرب روسی است، او را ملاقات کرده اید؟ می گویند بی اندازه مورد علاقه امپراتور نیکلاست. فرمانده نظامی یکی از شهرهای لهستان است و نامی دارد که کسی قادر به تلفظ آن نیست.

ذچظسق طعط فحغ-ذچ-لثذ- ذگفسرسظرحط لسکظ دضضذگ

۷

ضمن اینکه با ترزبانی برای مردی که گردنی ستبر، آرواره ای بزرگ و نیمتنه ای غرق در نشان ۸ ذسقکح قگذوضح ذقکعداشت پرگویی می کرد به سرعت دور شد. و نوحه شکوه آمیزش به خاطر ۱۰ چاشنی آن می شد، در طوی مهتابی فرومرد. ذچظسق طع ۹ وذلظحطقحژاکه کلماتی مانند جما بی حرکت در کنار درخت انار ایستاد. او برای این زنک احمق متأسف و از گستاخی بیروح خرمگس ناراحت بود. خرمگس با قیافه ای که جما را خشمگین ساخت، پیکرهایی را که دور می شدند تماشا می کرد به نظر می رسید که مسخره کردن چنین مخلوقات قابل ترحمی دور از جوانمردی است. خرمگس لبخندزنان رو به جما کرد و گفت: وطن پرستی ایتالیایی و وطن پرستی روسی، بازو به بازو حرکت می کنند و از ملازمت یکدیگر بسیار مسرورند، کدام یک را ترجیح می دهید؟

جما اندکی چهره درهم کشید و پاسخی نداد.

خرمگس ادامه داد: البته این کاملاً مربوط به سلیقه شخصی است. ولی گمان می کنم از این دو، نوع متنوع روسی را بیشتر دوست داشته باشم، بسیار کامل است. اگر روسیه برای برتری خود به جای می ذچظسق طع گلوله و باروت ناگزیر بود که بر گلها و آسمان تکیه کند به نظر شما تا چه مدت توانست آن دژلهستانی را حفظ کند؟

جما با سری پاسخ داد: به نظر من ما می توانیم عقاید شخصیمان را بدون مسخره کردن زنی که مهمانش هستیم برای خود حفظ کنیم.

- آری! من وظایف میزبانی را در ایتالیا از یاد برده بودم، ایتالیایی ها مردم بسیار مهمان نوازی هستند. اطمینان دارم که اتریشیان نیز آنان را چنین یافته اند. نمی نشینید؟

لنگ لنگان طول مهتابی را پیمود و یک صندلی برای او آورد، رو برویش ایستاد و به نرده تکیه کرد. نوری که از یک پنجره می تابید چهره اش را کاملاً روشن می ساخت، جما نیز می توانست سیمای او را با فراغت مورد مطالعه قرار دهد. جما مأیوس شده بود. او انتظار داشت چهره ای را ببیند که اگر مطبوع نبود دست کم مقتدر و جالب باشد. اما نمایان ترین چیزی که در ظاهر او دیده می شد تمایل وی به شیک پوشی و چیزی نسبتاً بیش از تمایل به جسارتی محض در رفتار و گفتار

بود. دیگر اینکه مانند یک دورگه گندم گون و علیرغم پای لنگش همچون گربه ای چالاک بود. همه وجودش به نحو عجیبی شباهت به یک یوزپلنگ سیاه داشت. پیشانی و گونه چپش به سبب داغ طویل و بدمنظر یک زخم قدیمی شمشیر کاملاً از شکل افتاده بود. جما اکنون متوجه شده بود که هرگاه در صحبت به لکنت می افتد همان طرف صورتش دچار تشنج عصبی می گردد. اگر این نقائص نبود زیبایی نسبتاً وحشی و غم انگیزی داشت. ولی به هر حال چهره گیرایی نبود. بلافاصله با آن لحن نرم و نجواوارش باز ادامه داد: شنیده ام که نسبت به مطبوعات رادیکال علاقه مند هستید و در جراید مقالاتی می نویسید.

جما با خشمی روز به افزون به خود گفت: درست مانند لحن یوزپلنگی که حرف بزند، البته یوزپلنگی که سر حال باشد و بتواند حرف بزند.

- به ندرت می نویسم وقت ندارم.

- مسلماً! از صحبت سینیورا گراسینی دریافتم که کارهای مهم دیگری نیز به عهده دارید. جما اندکی ابروهایش را بالا برد. قطعاً سینیورا گراسینی از آنجا که زنک احمقی بود، با این موجود غیرقابل اعتماد که جما نیز به سهم خود رفته رفته از او متنفر می گزیدید بی پروا به گفتگو پرداخته است.

جما تقریباً با خشونت گفت: مقدار زیادی از وقت من گرفته شده است. ولی سینیورا گراسینی درباره اهمیت اشتغال من غلو می کند. بیشتر آنها بسیار بی اهمیت است.

- خوب، اگر همه ما وقت خود را صرف نوحه سرایی به خاطر ایتالیا کنیم دنیا به وضع نامطلوبی دچار خواهد شد. به نظر من همنشینی با میزبان امشب ما و همسرش را در دفاع از خود سبکتر می سازد. آری، می دانم می خواهید چه بگویید، کاملاً حق با شماست، اما هر دوی آنان با آن وطن پرستی شان بسیار مضحکند. به همین زودی می خواهید به سالن بروید؟ هوای اینجا بسیار خوب است!

- فکر می کنم دیگر باید بروم. این شال من است؟ متشکرم.

خرمگس شال را برداشته بود و اکنون با دیدگانی فراخ که همچون گل فراموشم مکن که در کنار جویی روییده باشد آبی و معصوم می نمود جما را می نگرست. با پشیمانی گفت: می دان که به خاطر استهزاء آن عروسک مومی بزرگ کرده از من رنجیده اید، ولی انسان چه می تواند بکند؟

- حال که از من می پرسید، من این را عدم گذشت و... ن... ناجوانمردی می دانم که کسی اشخاص کم خردتر از خود را بدین شکل دست بیاندازد، همچون خندیدن به یک افلیح و یا...

نفس خرمگس ناگهان با دردمندی در سینه حبس گردید، خود را عقب کشید و به پای لنگ و دست ناقصش چشم دوخت. لحظه ای بعد تسلط بر خود را بازیافت و خنده ای سرداد: سینیورا، این قیاس به هیچ وجه منصفانه نیست. ما افلیجها آن گونه که او نادانیش را به رخ مردم می کشد نقص خود را به معرض نمایش نمی گذاریم. حداقل از ما بپذیرید که ما زشت صورتان را جالبتر از زشت سیرتان نمی دانیم. اینجا یک پله است، مایلید بازوی مرا بگیرید؟

جما در سکوتی پراضطراب به اتاق داخل شد، حساسیت نامنتظره خرمگس او را کاملاً مشوش ساخته بود. به مجرد اینکه خرمگس در سالن بزرگ را گشود جما دانست که در غیاب او حادثه ای غیرعادی رخ داده است. بیشتر آقایان خشمگین و ناراحت به نظر می رسیدند، خانمها هم با گونه های برافروخته و تظاهر ماهرانه به بی خبری در گوشه ای از اتاق گرد آمده بودند. میزبان با خشمی فروخورده اما آشکار عینکش را جابجا می کرد، گروه کوچکی از جهانگردان نیز در گوشه ای ایستاده بودند و نگاههای شیطنت آمیزی به آن سوی اتاق می انداختند. ظاهراً حادثه ای در شرف وقوع بود که در نظر آنان رنگی از شوخی و در نظر بیشتر مهمانان رنگی از اهانت داشت. تنها سینیورا گراسینی بود که به نظر می رسید متوجه چیزی نگردیده است، بادبزنش را طنازانه می چرخانید و منشی سفارت هلند را که با پوزخندی به او گوش می داد به پرگویی گرفته بود.

جما لحظه ای در آستانه در مکث کرد و سرش را برگردانید تا ببیند که آیا خرمگس نیز متوجه ظاهر آشفته جمع گردیده است. هنگامی که خرمگس نگاهش را از سیمای شاداب و غافل میزبان متوجه نیمکتی در انتهای اتاق ساخت، پیروزی موزیانه ای در چشمانش برق زد.

جما بیدرنگ علت را دریافت، خرمگس معشوقه اش را با بهانه ای ساختگی که کسی جز سینیورا گراسینی را نتوانسته بود بفریبد به آنجا آورده بود. دخترک کولی در حالی که به نیمکت تکیه داده بود توسط گروهی خودساز که خنده های احمقانه سر می دادند و افسران سوار نظامی که تبسم استهزاء آمیزی بر لب داشتند احاطه شده بود. لباس مجللی به رنگ زرد و گلی به تن داشت که ته رنگ پرشکوه شرقی در آن به چشم می خورد. چنان غرق در زیور بود که برای یک محفل ادبی فلورانس همچون پرنده ای استوایی که در میان گنجشکها و زاغچه ها قرار گرفته باشد، بهت آور بود و به نظر می رسید که او نیز خود را وصله ناهم رنگی احساس می کند. بنابراین با اخم شدیداً تحقیر آمیزی به خانمهای آزرده خاطر می نگریست. همین که خرمگس را دید که در معیت جما پیش می آید از جا پرید و با ادای مشتکی عبارات فرانسوی که به سختی مفهوم می شد به سوی او

آمد: مسیو ریوارز همه جا دنبال شما گشتم! کنت سالتیکوف می خواست بداند که آیا فردا شب می توانید به ویلایش بروید. آنجا مجلس رقصی برپاست.

- متأسفانه نمی توانم بروم. اگر هم می رفتم نمی توانستم برقصم. سینیورا بولا اجازه بدهید که خانم زیتا رنی را به شما معرفی کنم.

کولی با حالتی نیمه ستیزه جویانه در جما نگریست و تعظیم خشکی به او کرد. زیتا بدون تردید همان گونه که مارتینی گفته بود به اندازه کافی از زیبایی بهره داشت. زیبایی وی یک نوع زیبایی زنده، حیوانی و وحشی بود. انسان از دیدن هماهنگی کامل و نرمش حرکاتش لذت می برد، اما پیشانی تنگ و کوتاهی داشت و خط منخرین ظریفش احساس کسی را بر نمی انگیخت و تقریباً نشان دهنده یک سببیت بود. اندوه خاطری که جما از مصاحبت خرمگس احساس کرده بود اکنون با حضور کولی شدت یافت و لحظه ای بعد هنگامی که میزبان به طلب یاری سینیورا بولا برای پذیرایی از چند جهانگردی که در اتاق حضور داشتند آمد با احساس راحتی عجیبی موافقت کرد.

اواخر شب که به فلورانس بازمی گشتند، مارتینی از او پرسید: خوب، مادونا درباره خرمگس چه فکر می کنی؟ هیچگاه رفتاری بیشرمانه به آن شکل که او این زنگ ینوا را دست انداخت دیده بودی؟ - منظورت در مورد دختر رقاوه است؟

- آری، خرمگس سینیورا را متقاعد ساخته بود که آن دختر ستاره فصل خواهد شد. سینیورا گراسینی به خاطر یک فرد مشهور همه کار می کند.

- به نظر من این عمل نامنصفانه و دور از صمیمیت بود. این کار گراسینی ها را در وضعیت ناگواری قرار داد، نسبت به خود دختر نیز چیزی کم از ظلم نبود. من اطمینان دارم که او خود را ناراحت می دید.

- با خرمگس صحبت کردی، این طور نیست؟ درباره او چه نظری داری؟

- سزار نظرم این است که اگر دیگر هیچگاه او را نمی دیدم بسیار خوشحال می شدم. هرگز کسی را تا این اندازه خسته کننده ندیده ام، در عرض ده دقیقه مرا دچار سردرد کرد. مانند یک دیو بیقرار و انسان نماست.

- می دانستم که از او خوشتر نخواهد آمد. حقیقت را بخواهی من هم از او خوشم نیامد. مثل یک مارماهی غیرقابل اعتماد است، من به او اعتماد ندارم.

۱- ایالتی در انگلستان.

- ۲- بعضی از میوه‌ها مانند گیلان و آلبالو را در شهد و شکر فرومی گذارند تا خشک شود.
- ۳- ملکه حبشه که به سلیمان پیغمبر دل باخت.
- ۴- عضو پارلمان.
- ۵- جمهوری لمباردی و ونتیا که توسط کنگره وین یکی شد.
- ۶- در زبان ایتالیایی به معنی آقاست.
- ۷- چه شب زیبایی! این طور نیست شاهزاده؟
- ۸- وطن بدبخت ما.
- ۹- جذاب.
- ۱۰- شاهزاده.

خرمگس بیرون از دروازه رومن، که زیتا در نزدیکی آن منزل کرده بود، ساکن شد. وی به ظاهر تا اندازه ای خوش گذران بود. اگر چه در اتاقها چیزی که حاکی از یک اسراف جدی باشد به چشم نمی خورد، گرایشی به تجمل در جزئیات و تمایلی به خوش سلیقگی در نظم همه چیز وجود داشت که گالی و ریکاردو را به حیرت انداخت. آن دو انتظار داشتند با مردی روبرو شوند که در سرزمینهای وحشی آمازون با سلیقه ساده تری زیسته است، اما با دیدن کرواتهای تمیز، ردیف چکمه ها و انبوه گلهایی که همیشه روی میز تحریرش قرار داشت، دچار شگفتی شدند. روی هم رفته با او به خوبی کنار آمدند. خرمگس نسبت به همه، مخصوصاً اعضای محلی حزب مازینی، رفتاری مهمان نوازانه داشت. ولی ظاهراً جما از این قاعده مستثنی بود. گویی از نخستین برخورد نفرت او را به دل گرفته بود و به هر طریق می کوشید تا از معاشرتش بپرهیزد. دو یا سه بار عملاً نسبت به او خشونت نشان داد و بدین ترتیب تنفر قلبی مارتینی را نسبت به خود برانگیخت. از ابتدا علاقه ای میان او و مارتینی احساس نمی شد، گویی طبیعتشان بیش از آن ناممکن بود که بتوانند نسبت به یکدیگر احساسی جز نفرت داشته باشند. این نفرت از طرف مارتینی به سرعت به سوی خصومت می گرایید.

یک روز مارتینی با حالتی مغموم به جما گفت: برای من مهم نیست که خرمگس به من علاقه ندارد، از او به خاطر آن ماجرا بدم می آید بنابراین ضرری به کسی نرسیده است. ولی نحوه رفتار او را نسبت به تو نمی توانم تحمل کنم. اگر در حزب به این دلیل که ما ابتدا دعوتش کرده و بعد با او به نزاع پرداخته ایم آشوبی به راه نمی افتاد مواخذه اش می کردم.

- سزار دست از سرش بردار، اهمیتی ندارد. وانگهی من نیز به اندازه او مقصرم.

- تقصیر تو چیست؟

- اینکه تا این حد از من بدش می آید. اولین باری که با یکدیگر روبرو شدیم، آن شب در خانه گراسینی ها حرف بیرحمانه ای به او زدم.

- تو حرف بیرحمانه ای زدی؟ مادونا، باور کردنش مشکل است.

- البته قصد خاصی نداشتم، بی اندازه هم متأسف شدم. مطلبی درباره کسانی که به اشخاص افلیج می خندند گفتم، او نیز آن را به خود گرفت. هیچ گاه او را به عنوان یک شخص افلیج در خیال مجسم نکرده ام چندان هم ناقص نیست.

- نه، البته. یک شانه اش از شانه دیگر بالاتر است و دست چپش از شکل افتاده، نه گوژپشت است و نه کج پالنگی اش هم قابل توجه نیست.

- باری از سر تا پا لرزید و رنگ به رنگ شد. این البته از بی نزاکتی من بود، اما بسیار عجیب است که تا این حد حساس باشد. نمی دانم که آیا قبلاً هم از چنین شوخیهای بیرحمانه ای رنج برده است یا نه.

- به نظر من بیشتر احتمال دارد که خود مرتکب این شوخیها شده باشد. در زیر همه آن رفتار مهذبش که برای من جانکاه است، یک نوع درنده خویی باطنی وجود دارد.

- سزار این دیگر بی انصافی محض است. من نیز بیش از تو از او خوشم نمی آید، ولی چه سودی دارد که او را بدتر از آنچه هست نشان دهی؟ رفتارش اندکی ساختگی و تحریک کننده است، گمان می کنم بیش از اندازه احترامش گزارده باشند. آن عبارت ماهرانه همیشگی نیز بسیار ملال آور است، اما فکر نمی کنم قصد آزار کسی داشته باشد.

- من نمی دانم چه قصدی دارد، ولی در مردی که به همه چیز بخندد چیز ناپاکی وجود دارد. آن روز در جلسه بحث خانه فابریزی از اینکه به آن شکل، اصلاحات در رم را تحقیر کرد بی اندازه متنفر شدم، گویی می خواست در هر کار شائبه ای از پلیدی بیابد.

جما آهی کشید و گفت: متأسفانه در آن مورد با او بیشتر از تو توافق دارم. همه شما مردم نیک نفس سرشار از شادی بخشترین امیدها و انتظارات هستید. شما همیشه آماده پذیرفتن این فکرید که اگر بر حسب تصادف یک جنتمن نیک اندیش و میان سال به مقام پایی برگزیده شود همه کارها به خودی خود درست خواهد شد. کافی است که درهای زندان را بگشاید، همه مردم گرداگردش را تبرک کند و ما انتظار داشته باشیم که در عرض سه ماه بر دوره سلطنت هزار ساله مسیح دست بیابیم. گمان نمی کنم شما هرگز بتوانید درک کنید که او اگر هم بخواهد قادر به اصلاح امور نیست. اصل نادرست است، نه مشی این و آن.

- کدام اصل؟ قدرت سیاسی پاپ؟

- تنها همین؟ این جزئی از خطای کل است. اصل نادرست این است که هر مردی بتواند با قدرت در بند کشیدن و آزاد ساختن، بر دیگری حاکم باشد. برقراری چنین رابطه ای یک نفر و هموعانش نادرست است.

مارتینی دستهایش را بالا نگه داشت: مادونا، کافی است. و خندان اظهار داشت: من قصد ندارم با تو بحث کنم. فوراً به این شکل دست به مخالف گویی صریح می زنی. من اطمینان دارم که نیاکان تو از ۱ به اینجا آمده ام. آن انگلیسهای طرفدار مساوات در قرن هفدهم بوده اند. وانگهی من به خاطر این را از جیب بیرون کشیدم.

- نشریه جدیدی است؟

- این ریوارز بدبخت مطلب احمقانه ای به جلسه دیروز کمیته فرستاده است. من می دانستم که به زودی با او از در مخالفت در خواهیم آمد.

- اشکالش چیست؟ سزار، به نظر من واقعاً قصاص قبل از جنایت می کنی. ریوارز ممکن است خوشایند نباشد ولی احمق نیست.

- من انکار نمی کنم که این نوشته نسبتاً هوشمندانه است، ولی بهتر است خودت آن را بخوانی. مضمون نشریه یک قطعه هجایی درباره شور شدیدی بود که به خاطر پاپ هنوز در ایتالیا انعکاس داشت. این نشریه مانند همه نوشته های خرمگس تند و کینه جویانه بود، اما جما علیرغم خشمش نسبت به سبک آن ناگزیر شد که حقانیت آن انتقاد را در قلب خود تأیید کند و نوشته را روی میز نهاد و گفت: من کاملاً با تو موافقم که این به شکل نفرت انگیزی کینه جویانه است، اما ناگوارتر از همه این است که تمام آن صحیح است.

- جما!

- آری این طور است. این مرد یک مارماهی خونسرد است ولی واقعیت را در کنار دارد. برای ما سودی ندارد که به خود بقبولانیم این تیر به هدف اصابت نمی کند، اصابت می کند!

- پس به نظر تو باید آن را به چاپ برسانیم؟

- این موضوع کاملاً جدایی است. نظر من مطلقاً این نیست که آن را به همین شکل چاپ کنیم. ممکن است همه را برنجاند و از ما جدا سازد و سودی هم نداشته باشد. ولی من فکر می کنم اگر آن را مجدداً بنویسد و جملات خصوصی را حذف کند شاید بتواند به صورت یک اثر واقعاً بالارزشی درآید. از نظر هجای سیاسی بسیار عالی است، گمان نمی کردم بتواند به این خوبی بنویسد. از چیزهایی سخن می گوید که نیاز به گفتن دارد و هیچ یک از ما شهادت گفتنش را نداشته ایم. این صفحات آنجا که او ایتالیا را به مرد مستی تشبیه کرده است که اشکبار و متأثر به گردن دزدی که جیبش را خالی می کند آویخته است، بسیار عالی است!

- جما! این درست بدترین قسمت آن است! من از این زوزه کشیدن بدخواهانه به همه چیز و همه کس بیزارم!

- من هم همینطور، اما مقصود این نیست. ریوارز روش بسیار نامطبوعی دارد، به عنوان یک انسان نیز جالب توجه نیست، ولی هنگامی که می گوید ما از تظاهرات، در آغوش کشیها و بانگ دوستی و آشتی



برداشتن خود مست شده ایم و تنها کسانی از این کار سود می برند ژزوییته‌ها و سان فدیسته‌ها هستند، هزاران بار محق است. کاش در جلسه دیروز شرکت داشتم. بالاخره چه تصمیمی اتخاذ شد؟ - و اما مطلبی که به خاطر آن اینجا آمده ام این است که از تو خواهش کنم تا نزد او بروی و وادارش کنی لحن مقاله را ملایمتر کند.

- من؟ هنوز او را درست نمی شناسم، وانگهی از من متنفر است. چرا از میان همه من باید بروم؟  
- تنها به خاطر اینکه امروز شخص دیگری وجود ندارد که آن را انجام دهد. به علاوه تو از همه ما عاقلتری و مانند ما با او به بحث و مشاجره بیهوده نخواهی پرداخت.  
- مسلماً این کار را نخواهم کرد. بسیار خوب، گرچه چندان امیدی به موفقیت ندارم. معه‌ذا چون شما می خواهید می روم.

- اطمینان دارم اگر کوشش کنی، می توانی او را به راه آوری. آری، باردیگر این مطلب که همه کمیته نوشته اش را از نظر ادبی ستوده اند، خوشحالش میکند، ضمناً کاملاً هم حقیقت دارد.  
خرمگس در کنار میزی پوشیده از گل و گیاه نشسته بود. نامه گشوده ای روی زانو داشت و با خاطری پریشان به کف اتاق خیره می نگریست. سگ گله پشمالویی که در پیش پایش روی فرش خفته بود سر برداشت و به جما که به در ضربه می زد غرید. خرمگس شتابان از جا برخاست و تعظیمی خشک و رسمی به او کرد. چهره اش ناگهان سخت و بی احساس شد و با سردترین لحنی که می توانست گفت: خیلی لطف کردید. اگر به من اطلاع می دادید که می خواهید بامن صحبت کنید شخصاً به دیدنتان می آمدم.

جما چون می دانست که او بدون تردید از دیدارش بیزار است در گفتن مقصود خود شتاب کرد.  
خرمگس بار دیگر تعظیم کرد و یک صندلی روبروی او قرار داد.  
- کمیته مایل بود که من به دیدار شما بیایم زیرا اختلاف عقیده ای در مورد نشریه شما وجود داشت.

خرمگس خندان روبروی او نشست و گلدان بزرگی را که مملو از گل های داودی بود، میان نور و چهره خود قرار داد.

- اکثر اعضا گرچه نوشته شما را از نظر یک نوشته ادبی می ستایند، ولی بر این عقیده اند که این نشریه در شکل کنونیش چندان مناسب چاپ نیست. آنان از این بیم دارند که مبادا لحن تند آن کسانی را که یاری و حمایتشان برای حزب باارزش است برنجانند و از ما جدا سازد.

خرمگس یک شاخه گل داودی از گلدان بیرون آورد و آرام به پرپر کردن گلبرگهایش پرداخت. جما به محض دیدن حرکت دست راست لاغر او که گلبرگها را دانه دانه به زمین می ریخت، ناراحتی شدیدی در خود احساس کرد، گویی این حرکت را در جایی دیده بود. خرمگس با لحن سرد و ملایمش اظهار داشت: این نشریه از نظر یک نوشته ادبی کاملاً بی ارزش است و فقط مورد ستایش کسانی می تواند قرار گیرد که اطلاعی از ادبیات نداشته باشند. اما درباره رنجاندنش این همان چیزی است که مورد نظر من است.

- کاملاً متوجهم. مسأله این است که امکان دارد در اهانت به اشخاص خطا کار مورد نظر موفق نشوید.

خرمگس شانه هایش را بالا انداخت، گلبرگی را میان دندانهایش نهاد و گفت: به نظر من اشتباه می کنید، مسأله این است که: به چه منظور کمیته شما مرا به اینجا دعوت کرده است؟ فکر می کنم برای استهزاء و افشای نقش ژرژوئیتها باشد. من وظیفه خود را تا سرحد تواناییم انجام می دهم. - من هم می توانم به شما اطمینان بدهم که هیچ کس در لیاقت و حسن نیت شما تردیدی ندارد. آنچه کمیته از آن بیم دارد این است که کارگران شهر از حمایت اخلاقی خود امتناع ورزند. شما شاید از این نشریه قصد حمله به سان فدیستها را داشته اید، اما بسیاری از خوانندگان آن را حمل بر حمله به کلیسا و پاپ جدید خواهند کرد. کمیته هم این را به عنوان یک تاکتیک سیاسی مطلوب نمی داند.

- رفته رفته متوجه می شوم، تا مدتی که من با گروه خاصی از روحانیون که حزب اکنون با آنان روابط حسنه ای ندارد درگیر هستم می توانم هر گاه که مایل باشم حقیقت را بگویم. ولی به محض اینکه به سراغ کشیشان محبوب خود کمیته بروم، آن وقت حقیقت سگی است که باید به لانه رانده شود. هنگامی که پدر مقدس به تماشای آتش ایستاده است باید آن سگ را راند. ۲ آری، احمق حق داشت. من ترجیح می دهم که هر نوع آدمی باشم ولی احمق نباشم. من البته باید به تصمیم کمیته گردن نهم، ولی باز بر این عقیده ام که کمیته نیروی فکری خود را در هر دو جبهه بیهوده تحلیل می برد، و مس... مس... مسیو... مو... مونتالی را در این میانه به حال خود می گذارد.

جما تکرار کرد: مونتالی؟ منظورتان را درک نمی کنم. اسقف بریزگلا را می گویی.

- آری، می دانید پاپ جدید او را به مقام کاردینالی رسانده است. نامه ای راجع به وی اینجا داشتم. میل دارید به آن گوش کنید؟ نویسنده آن یکی از دوستان من است که در آن سوی مرز است.

- مرز پاپ نشین؟

- آری، این است آنچه که او می نویسد...

نامه ای را که هنگام ورود جما در دست داشت بالا گرفت و به صدای بلند به قرائت کرد. ناگهان شدیداً به لکنت افتاد: به زودی س... س... س... سعادت دیدار یکی از بدترین د... دشمنانمان، کاردینال لورنزو... مو... موتانلی، اسقف بریزینگلا را پیدا خواهی کرد. او قص... قصد... از خواندن بازایستاد، لحظه ای مکث کرد و باز آرام و با کشش غیرقابل تحملی ادامه داد ولی دیگر لکنت نداشت: او قصد دارد که در ظرف سه ماه آینده برای یک مأموریت سازش دادن از توسکانی بازدید نماید. ابتدا در فلورانس موعظه خواهد کرد و سه هفته در آنجا خواهد ماند، سپس به سوی سبینا و پیزا خواهد رفت و بعد از طریق پیتویا به رومانیا باز خواهد گشت. وی آشکارا عضو حزب لیبرال وابسته به کلیسا و دوست نزدیک پاپ و کاردینال فرتی است. در زمان گرگوری مغضوب بود و در نقطه کوچکی از کوهستانهای آپنین دور از انظار نگه داشته می شد. اکنون ناگهان پیش افتاده است. البته او نیز مانند همه سان فدیستها افسارش به دست ژزوئیتهاست. این مأموریت توسط یکی از پدران روحانی ژزوئیت پیشنهاد شد. او یکی از واعظین بزرگ کلیساست و در نوع خود مانند لامبروچینی مودی است. وظیفه او این است که از فرو نشستن شور عمومی که به خاطر پاپ ایجاد شده است جلوگیری نمایند و تا روزی که کارگران ژزوئیتها طرحی را که مشغول تهیه آن هستند برای امضا در برابر گراندوک ننهاده اند، توجه عمومی را مشغول دارد. ولی من نتوانستم به کیفیت این طرح پی ببرم. سپس می نویسد: و این که آیا موتانلی از علت اعزام خود به توسکانی آگاه است و یا ژزوئیتها به بازیش گرفته اند، برای من روشن نیست. او یا فرومایه ای بی اندازه هوشیار و یا بزرگترین الاغی است که تا کنون زاده شده است. نکته عجیب اینجاست که تا آنجا که من دریافته ام نه رشوه می گیرد و نه معشوقه ای نگاه می دارد. نخستین بار است که به چنین موجودی برخورد می کنم.

نامه را به روی میز نهاد و ظاهراً در انتظار صحبت جما با چشمانی نیم باز مشغول تماشای او شد.

جما پس از لحظه ای پرسید: آیا به صحت اظهارات خبررسان خود مطمئن هستید؟

- راجع به نحوه غیرقابل سرزنش زندگی خصوصی منسینیور موتانلی؟ نه، خود او هم مطمئن

نیست. شما می بینید که او عبارت مشروط به کار می برد. تا آنجا که من دریافته ام...

جما به سردی گفت: آن را نمی گفتم، منظورم نکته ای است که درباره این مأموریت نوشته شده است.

- به نویسنده می توانم کاملاً اعتماد داشته باشم. او یکی از دوستان دیرین من است، یکی از رفقای سال ۴۳ در چنان موقعیتی است که به سبب آن می تواند فرصتهایی مناسب برای کشف مسائلی از آن قبیل به دست آورد.
- جما به سرعت نزد خود اندیشید: صاحب منصبی در واتیکان پس ارتباطات او از این نوع است؟ حدس می زدم که چیزی از این قبیل باشد.
- خرمگس ادامه داد: البته این نامه خصوصی است و توجه کرده اید که مطالب آن باید اکیداً بین اعضای کمیته شما بماند.
- نیاز به گفتن نیست. اما راجع به نشریه، اجازه می دهید به اطلاع کمیته برسانم که شما با دادن چند تغییر و ملایمتر ساختن آن موافقت کرده اید یا...
- سینیورا فکر نمی کنید که دادن تغییرات ممکن است به موازات کاهش تندى لحن، به زیبایی این قطعه ادبی نیز آسیب برساند؟
- شما نظر شخصی مرا می پرسید. ولی آنچه را که من برای بیانش به اینجا آمده ام، حاصل نظرات کمیته است.
- این نمی رساند که شما با حاصل نظرات کمیته مخالفید؟
- نامه را قبلاً در جیب نهاده بود. اکنون به جلو خم شد و با حالتی دقیق و مشتاق که نقش سیمایش را کاملاً تغییر داد، در او نگرست.
- به نظر شما...
- اگر بخواهید نظر شخصی مرا بدانید... نظر من در هر دو مورد با اکثریت مخالف است. من به هیچ وجه این نشریه را از نظر ادبی نمی ستایم بلکه آن را از نظر ارائه حقایق، و از نظر تاکتیک عاقلانه می دانم.
- یعنی...
- من با شما کاملاً موافقم که ایتالیا به سوی روشنایی مرداب کشانده شده و احتمال زیاد دارد که بر اثر این شور و نشاط در سیاه آب وحشتناکی فرو رود. من نیز از اینکه آن را با صراحت و جسارت بگویم قلباً خوشحال خواهم شد، حتی اگر به قیمت رنجش و کناره گیری بعضی از متفقین کنونی ما تمام شود. ولی من نمی توانم روی نظر شخصی خود پافشاری کنم. من جداً معتقدم که اگر اصولاً گفتن چنین مطلبی لزوم داشته باشد باید به آرامی و ملایمت گفته شود نه با لحنی که در این نشریه به کار رفته است.

- اجازه می دهید نگاهی به نامه بیان‌دازم؟

نامه را بیرون کشید و نظری به صفحات آن انداخت. اخمی از نارضایی بر چهره اش نشست.

۳ نوشته لظح لظح [ذرح] - آری کاملاً حق با شماست. این نشریه به شکل یک قطعه فکاهی برای شده است، نه یک هجای سیاسی.

- ولی انسان چه می تواند بکند؟ اگر من سنگین بنویسم مردم آن را درک نخواهند کرد. می گویند اگر کینه جویانه نباشد، کسل کننده خواهد بود.

- فکر نمی کنید کینه جویی بیش از حد کسل کننده خواهد شد؟

خرمگس نگاه تند و سریعی به وی افکند و خنده ای سرداد: سینیورا ظاهراً در شمار افراد وحشتناکی

هستند که همیشه حق با آنان است. بنابراین اگر من به وسوسه کینه جو بودن تسلیم شوم، زمانی

خواهد رسید که مانند سینیورا گراسینی کسل کننده خواهم شد؟ پروردگارا، چه سرنوشتی! نه، نیازی

نیست که اخم کنید. می دانم از من خوشتان نمی آید. بنابراین به مطلب می پردازم. پس عملاً نتیجه

این می شود که: اگر من انتقاد از اشخاص را حذف کنم و قسمت اصلی آن را به همین شکل که

هست باقی بگذارم، کمیته از اینکه نمی تواند مسئولیت چاپ آن را بر عهده گیرد عمیقاً اظهار تأسف

خواهد کرد. اگر حقایق سیاسی آن را حذف کنم و همه القاب زننده را تنها به دشمنان حزب

تخصیص دهم، کمیته آن را شدیداً خواهد ستود. فاما من و شما قابل چاپش نخواهیم دانست. نکته

حکیمانه و نسبتاً جالبی است: کدام یک از این دو رجحان دارد، به چاپ برسد و ارزش چاپ شدن را

نداشته باشد و یا ارزش چاپ شدن را داشته باشد و به چاپ نرسد، بله سینیورا؟

- گمان می کنم شما موظف به چنین تغییراتی نباشید. به نظر من اگر انتقاد از اشخاص را حذف می

کردید هر چند با مخالفت اکثریت روبرو می شد اما کمیته به چاپ آن رضایت می داد. و من معتقدم

که بسیار مفید واقع می شد. ولی شما باید کینه جویی را کنار بگذارید. اگر می خواهید نکته ای را

بگویید که خوانندگان شما مفادش را باید همچون قرص بزرگی فرودهند دلیلی ندارد که از ابتدا با

شکل آن به وحشتشان بیان‌دازید.

خرمگس آهی کشید و شانه هایش را از سر تسلیم بالا انداخت: سینیورا قبول می کنم، اما با یک

شرط. اگر اکنون خنده ام را از من می گیرید، دفعه آینده باید به من بازش دهید. هنگامی که

عالیجناب کاردینال مهذب در فلورانس ظاهر شود، شما و کمیته شما نباید با کینه جویی من به هر

شکل که باشد مخالفت ورزید. این وظیفه من است!

با لحنی بسیار سرد و سبک صحبت می کرد، گلهای داودی را از گلدان بیرون می آورد و بالایشان نگه می داشت تا نور چراغ را از ورای گلبرگهای نیم شفاف آن ببیند. جما از دیدن تکان و لرزش شدید گلها پیش خود فکر کرد: چه دست لرزانی دارد. فکر نمی کنم مشروب بنوشد! در حالی که از جا بر می خاست گفت: بهتر است مطلب را شخصاً با بقیه اعضا کمیته در میان بگذارید، من به هیچ وجه نمی توانم حدس بزنم که در این باره چه نظری خواهند داشت.

خرمگس نیز از جا برخاست و به میز تکیه داده بود و در حالی که گلها را بر چهره اش می فشرد، گفت: و شما؟

جما مردد ماند. این سوال او را آشفته ساخت و خاطرات دیرین و تلخ را در خاطرش زنده کرد. عاقبت گفت: من... درست نمی دانم. چند سال پیش اطلاعاتی درباره منسینیور مونتانی داشتیم. در آن زمان که دختر بودم او کانن و مدیر سمینار علوم الهی ایالتی بود که من در آن می زیستم. چیزهایی زیادی درباره اش از... کسی که وی را از نزدیک می شناخت شنیده ام. ولی هرگز مطلب بدی نگفت. به عقیده من او دست کم در آن روزها مرد به راستی برجسته ای بود. ولی این مطلب مربوط به گذشته دور است. اکنون شاید تغییر رده باشد. قدرت غیر مسئول بیشتر اشخاص را به فساد سوق می دهد.

خرمگس سر از روی گلها برداشت و با سمایی جدی به او نگریست: به هر حال اگر منسینیور مونتانی شخصاً فرومایه نباشد، آلت دست فرومایگان است و این هردو در نظر من... و دوستانی که در آن سوی مرز دارم یکسان است. اگر سنگی به قصد نیک هم در سر راه انسان قرار گرفت باز باید آن را به سویی پرتاب کرد.

- اجازه بدهید سینیورا!

زنگ را به صدا در آورد. لنگ لنگان به طرف در رفت و آن را برایش گشود.

- سینیورا بی اندازه لطف کردید که به دیدن من آمدید. اجازه می دهید کسی را به

۴ بفرستم؟ نه؟ پس خدانگهدار! بیانکا، لطفاً در سرسرا را باز کن. حَقَقْ كَلِكْ كَلِكْ دَنْبَال

جما با افکاری پریشان پای در خیابان نهاد. "دوستانی که در آن سوی مرز دارم" اینان کیستند؟ و

سنگ را چگونه باید از سر راه به سویی پرتاب کرد؟ اگر منظورش تنها هجو بود، پس چرا آن را با

چنان نگاه وحشتناکی بیان کرد؟

۱- نوشته یا دستخط.

- ۲- گفته "احمق" در نمایشنامه شکسپیر به نام کینگ لیر. منظور نویسنده در اینجا آن است که هر جا سود پاپ در میان باشد باید حقیقت پایمال شود.
- ۳- رستورانی که رقص و آواز داشته باشد.

۴

منسینیور مونتانی در نخستین هفته ماه اکتبر به فلورانس رسید. بازدیدش موج کوچکی از هیجان در شهر برانگیخت. او یک واعظ مشهور و نماینده رفرم پاپ بود. مردم نیز مشتاقانه انتظارش را داشتند

تا درباره آیین نوین یعنی مرام عشق و دوستی که قرار بود غمهای ایتالیا را درمان کند سخن گوید. انتصاب کاردینال گیزی به مقام وزارت خارجه واتیکان، به جای لامبروچینی منفور عام، شور عمومی را به اوج خود رساند. مونتانی نیز درست همان کسی بود که به سهولت می توانست این شور را مشتعل نگه دارد. تقوای غیرقابل ایراد زندگی در میان مقامات عالی رتبه کلیسای رم، آن چنان پدیده نادری بود که بتواند توجه مردمی را که اخاذی، اختلاس و عشقبازی های رسوا را ملازمه تقریباً تغییرناپذیر حرفه اسقفی می دانستند جلب نماید. وانگهی استعداد او به عنوان یک واعظ به راستی درخشان بود و با صدای گوش نواز و شخصیت برجسته اش در هر موقع و هر جا می توانست خود را نشان دهد.

گراسینی طبق معمول همه توانش را به کار برد تا شخصیت مشهور تازه وارد را به خانه خود بکشاند، ولی مونتانی شکار سهل الوصولی نبود. او به همه دعوتها با لحنی مودبانه اما کاملاً امتناع آمیز پاسخ می داد، می گفت که حالش خوب نیست، وقتش گرفته است، و فرصت و یارای رفتن به مجامع را ندارد.

مارتینی در صبح روشن و سرد یک روز یکشنبه همچنانکه با جما از میدان سینیوریا می گذشت رو به او کرد و با انزجار گفت: این گراسینی ها چه موجودات پرولعی هستند. دیدی گراسینی هنگامی که کالسکه کاردینال می گذشت چگونه تعظیم کرد؟ برایشان فرق ندارد که یک مرد چکاره است، فقط کافی است که سر زبانها باشد. هرگز در عمر خود چنین شکارچیان که شیران اجتماع را شکار می کنند ندیده ام. در اوت گذشته خرمگس بود، اکنون نیز مونتانی است. بدون شک عالیجناب از یان توجه خرسند است، ماجراجویان بسیار آن را با او سهم کرده اند.

آن دو از پای وعظ مونتانی در کلیسای جامع بازمی گشتند. مستمعین مشتاق چنان در این بنای عظیم ازدحام کرده بودند که مارتینی از بازگشت سردرد ناراحت کننده جما به هراس افتاد و او را واداشت تا قبل از پایان آیین عشاء ربانی بیرون بیاید.

این صبح آفتابی که یک بارندگی را پشت سر گذارده بود به دست وی بهانه داد تا پیشنهاد گردش در باغهای دامنه سان نیکولو به جما بدهد. جما پاسخ داد: نه، اگر وقت داشته باشی مایل به گردش هستم! ولی نه به سمت تپه ها، بیا در طول لونغ آرنو قدم بزنیم، مونتانی در بازگشت از کلیسا از این راه خواهد گذشت. من نیز مانند گراسینی هستم، می خواهم اشخاص برجسته را ببینم.

- تو که چند لحظه قبل او را دیدی.



- نه از نزدیک، در کلیسا ازدحام شدیدی بود. هنگامی هم که کالسه که او می گذشت پشتش به طرف ما بود. اگر از پل دور نشویم مطمئناً او را خوب خواهیم دید، می دانی که در لونگ آرنو اقامت دارد. - از کجا ناگهان خیال دیدن مونتالی به سرت زده است؟ تو هرگز توجهی به واعظین مشهور نداشتی.

- منظور واعظین مشهور نیست. منظور خود این مرد است. می خواهم ببینم از هنگامی که او را ندیده ام چه تغییری کرده است.

- چه وقت بود؟

- دو روز پس از مرگ آرتور.

مارتینی مضطربانه چشم بر او دوخت. اکنون به لونگ آرنو رسیده بودند و جما پریشان خاطر با قیافه ای که مارتینی از دیدن آن بیزار بود بر سطح آب خیره می نگریست.

مارتینی پس از لحظه ای گفت: جما، عزیزم، آیا می خواهی بگذاری که آن خاطره محنت بار تا آخر عمر دست از سرت برندارد؟ همه ما در هفده سالگی مرتکب خطا شده ایم.

جما افسرده پاسخ داد: همه ما در هفده سالگی عزیزترین دوست خود را نکشته ایم. بازویش را به نرده سنگی پل تکیه داد و چشم بررود دوخت. مارتینی زبان خودرانگه داشت. هرگاه چنین حالتی به جما دست می داد تقریباً از گفتگوی با او نیز هراس داشت.

جما چشمانش را آهسته بلند کرد و به چشمان او دوخت: هرگز نتوانسته ام به آب نگاه کنم و به خاطر نیاورم که ما... آنگاه با لرزشی عصبی گفت: سزار، کمی قدم بزنیم. از سرما نمی توان ایستاد.

خاموش از پل گذشتند و در طول خیابان کنار رودخانه پیش رفتند پس از چند لحظه باز ادامه داد: این مرد چه صدای دلنشینی دارد! حالت آن را در صدای هیچ انسانی نشنیده ام. به نظر من، این خود نیمی از راز نفوذ اوست.

مارتینی تأیید کرد: صدای شگفت انگیزی دارد. و بر این موضوع که امکان داشت خاطره دردناکی را که رودخانه در جما زنده کرده بود از ذهنش خارج سازد، چنگ انداخت: گذشته از صدایش تقریباً بزرگترین واعظی است که من تاکنون دیده ام، ولی من معتقدم که راز نفوذ او عمیقتر از آن است. این به سبب زندگی اوست که تقریباً از زندگی اسقفهای دیگر برجسته تر است. من گمان نمی کنم که بتوانی یک فرد عالیمقام را جز شخص پاپ در کلیسای ایتالیا بیابی که شهرتش عاری از عیب باشد. به خاطر دارم سال گذشته که در رومانی بودم، روزی هنگام عبور از قلمرو اسقفی او، آن کوه نشینان خشن را دیدم که در زیر باران انتظار دیدار یا لمس جامه اش را داشتند. در آنجا تقریباً همچون مقدسین

مورد احترام است و این در میان اهالی رومانی که از هر شخص خرقة پوشی متفرند بسیار مهم است. به یکی از روستایان پیر، که نمونه کاملی از قاچاقچیان بود که در عمر خود دیده بودم، گفتم مثل اینکه مردم به اسقفها بسیار علاقه مندند، و او پاسخ داد: ما به اسقفها علاقه ای نداریم، آنان دروغگو هستند، ما منسینیور موتانلی را دوست داریم. هیچکس تاکنون ندیده است که او دروغی بگوید یا مرتکب عمل غیر عادلانه ای بشود.

جما انگار که با خود حرف می زند گفت: نمی دانم آیا خود وی نیز می داند که مردم درباره اش اینگونه می اندیشند.

- چرا نداند؟ فکر می کنی آن حرف درست نیست؟

- من می دانم که درست نیست.

- از کجا می دانی؟

- زیرا او به من گفت.

- او به تو گفت؟ موتانلی؟ جما، منظور چیست؟

جما مویش را از روی پیشانی عقب زد و سر به طرف او گرداند. باز خاموش ایستاده بودند. مارتینی به نرده تکیه داده بود. جما نیز آهسته با نوک چترش خطوطی بر روی سنگفرش رسم می کرد.

- سزار، من و تو در طول این چند سال با یکدیگر واقعاً دوست بوده ایم. اما هرگز آنچه را که واقعاً به سر آرتور آمده برایت نگفته ام.

مارتینی با عجله میان صحبتش دوید و گفت: عزیزم، احتیاج نیست بگویی همه چیز را می دانم.

- جووانی به تو گفت؟

- آری، هنگامی که در بستر مرگ بود. یک شب که در کنارش بیدار مانده بودم، در آن باره برایم صحبت کرد. گفت... جما، عزیزم، حال که روی این مطلب به صحبت پرداخته ایم، بهتر است حقیقت را به تو بگویم... گفت تو همیشه در فکر آن ماجرای غم انگیز بوده ای و از من خواهش کرد تا آنجا که می توانم دوست تو باشم و از فکر کردن به این ماجرا بازت دارم. من نیز کوشش خود را به کار برده ام، گرچه شاید موفق نشده باشم، اما به راستی کوشش خود را به کار برده ام.

جما لحظه ای چشم از زمین برداشت و به نرمی پاسخ داد: می دانم بدون دوستی تو با وضع ناگواری

روبرو می شدم. ولی... پس جووانی درباره منسینیور موتانلی با تو صحبت نکرد؟

- نه، من نمی دانستم که این مسأله به او ارتباط دارد. آنچه به من گفت مربوط به... ماجرای آن

جاسوس و...

- سیلی زدن من به آرتور و خود را غرق کردن در... بسیار خوب، درباره موتنانلی با تو صحبت خواهم کرد.

به سوی پلی که قرار بود کالسکه موتنانلی از روی آن بگذرد به راه افتادند. جما ضمن صحبت با نگاهی ثابت خیره بر آب می نگریست: موتنانلی در آن روزها یک کانن بود، مدیریت سمیناری علوم الهی پیزا را برعهده داشت. به آرتور درس فلسفه می داد و هنگامی که او به دانشگاه رفت با وی مطالعه می کرد. آن دو یکدیگر را بسیار دوست می داشتند! به دو دل داده بیشتر شباهت داشتند تا به یک معلم و شاگرد. آرتور تقریباً زمینی را که موتنانلی روی آن راه می رفت می پرستید، و به خاطر دارم که روزی به من گفت اگر پدرش را از دست بدهد - موتنانلی را همیشه به این نام می خواند - خود را غرق می کند. خوب، پس اطلاع داری که راجع به جاسوس چه حادثه ای رخ داد. فردای آن روز پدر من و برتن ها - برادران ناتنی آرتور و منفورترین اشخاص - برای یافتن جسد به لایروبی حوضچه دارسنا پرداختند. من نیز تنها در اتاق خود نشستم و به آنچه کرده بودم اندیشیدم...

لحظه ای مکث کرد و باز ادامه داد: اواخر شب پدرم به اتاقم آمد و گفت: دخترم، جما، بیا پایین. مردی آنجاست که مایلیم ملاقاتش کنی. وقتی پایین رفتم، یکی از دانشجویان که در جمعیت عضویت داشت لرزان و رنگ پریده در اتاق معاینه نشسته بود. او درباره نامه ثانوی جوانی که از زندان رسیده بود با ما صحبت کرد و گفت که آنان در نامه اطلاع داده اند که پیرامون کاردی و فریب خوردن آرتور در موقع اعتراف مطالبی از زندانیان شنیده اند. به یاد دارم آن دانشجو به من گفت که: حداقل آگاهی از بیگناهی او ما را تسلی می دهد. پدرم دستم را گرفت و سعی کرد تسلایم دهد، آن موقع اطلاعی از ماجرای سیلی نداشت. سپس به اتاقم بازگشتم و سراسر شب را تنها در آنجا نشستم. صبح روز بعد پدرم مجدداً با برتن ها به بندر رفت تا در لایروبی نظارت کند. آنان امیدی به یافتن جسد داشتند.

- جسد هرگز پیدا نشد، نه؟

- نه، حتماً داخل دریا شده بود، ولی آنان فکر می کردند که هنوز امیدی باقی است. تنها در اتاقم ا به ملاقات پدرتان آمده عطس شش دظذذل نشتسته بودم که خدمتکاری نزد آمد و گفت: یک بود. مدتها پس از اینکه به او گفتم پدرتان در تعمیرگاه کشتی هستند مراجعت کردم. می دانستم که باید کانن موتنانلی باشد، بدین جهت به طرف در عقب دویدم و نزدیک در بزرگ باغ به او رسیدم. هنگامی که صدادم: کانن موتنانلی می خواهم با شما صحبت کنم. بیدرنگ ایستاد و خاموش ماند تا من صحبت کنم. آه، سزار، اگر چهره اش را دیده بودی، تا مدتها بعد از خاطر نمی رفت! گفتم: من دختر دکتروارن هستم و آمده ام تا به شما بگویم که من او را کشته ام، همه چیز را به وی گفتم و او

همچون نقش روی سنگ تا لحظه ای که صحبتیم را تمام کردم، ایستاد و گوش داد. بعد گفت: دخترم، خاطرت آسوده باشد، این منم که قاتلم نه تو. من او را فریب دادم و او به آن پی برد. این را گفت و بدون ادای کلمه ای از در بزرگ خارج شد.

- خوب بعد؟

- بعد از آن نمی دانم چه به سرش آمد. عصر همان روز شنیدم که بر اثر یک نوع حمله عصبی در خیابان نقش زمین گشته و بعد به خانه ای در نزدیکی تعمیرگاه کشتی برده شده است. و این همه آن چیزی است که من می دانم. پدرم هر کار که می توانست در حق من انجام داد. آنگاه که ماجرا را برایش نقل کردم، کار خود را رها کرد و به خاطر آنکه دیگر عاملی برای تجدید خاطراتم وجود نداشته باشد بلافاصله مرا به انگلستان برد. او می ترسید که سرنوشت من نیز به آب ختم شود. واقعاً هم یکبار به آن نزدیک شدم. اما می دانی بعداً هنگامی که دریافتم پدرم مبتلا به سرطان است ناگزیر شدم به خود بیایم، کس دیگری نبود که از او پرستاری کند. پس از مرگ او من بودم و بچه های کوچکی که روی دستم مانده بودند، تا اینکه برادرم توانست خانه ای برایشان تهیه کند. بعد نیز جوانی پیدایش شد. می دانی هنگامی که ما به انگلستان آمدیم به سبب آن خاطره وحشتناک از روبرو شدن با یکدیگر بیم داشتیم. او از سهمی که در آن ماجرا داشت - نامه مصیبت باری که از زندان نوشته بود - سخت پشیمان بود. اما من به راستی معتقدم که رنج مشترکمان ما را به یکدیگر نزدیک ساخت.

مارتینی لبخندی زد و سرش را تکان داد: از جانب تو امکان داشت چنین باشد. ولی جوانی از اولین باری که تو را دید تصمیمش را گرفت. مراجعت او را به میلان پس از اولین سفرش به لگهورن به خاطر دارم. به قدری درباره تو پرگویی می کرد که دیگر از شنیدن نام جمای انگلیسی بیزار می شدم. گمان می کردم از تو نفرت دارم، این هم کار دینال!

کالسکه از پل گذشت و به سوی خانه بزرگی در لوند آرنو پیش راند. مونتانی به بالشها تکیه داده بود و خسته تر از آن مینمود که دیگر به جمعیت مشتاقی که در اطراف خانه برای دیدنش گرد آمده بودند توجه داشته باشد.

دیگر آن حالت الهام بخشی که سیمایش در کلیسا داشت به کلی محوگشته بود و نور آفتاب خطوط اندوه و خستگی را در آن آشکار می ساخت. پس از آنکه پیاده شد و با گامهای سنگین و بی روحی که ناشی از خستگی و بیماری های قلبی دوران کهولت بود داخل خانه شد. جما برگشت و آهسته به

سوی پل رفت. چهره اش برای یک لحظه چنان مینمود که گویی پژمردگی و نومیدی مونتانلی را منعکس می سازد. مارتینی خاموش در کنارش قدم می زد. جما پس مکثی باز ادامه داد: اغلب فکر می کردم... که منظورش از فریب دادن چه بود. گاهی از خاطرم می گذشت که...

- خوب؟

- خیلی عجیب است. شباهت ظاهری بسیار عجیبی میانشان وجود دارد.

- میان چه کسانی؟

- آرتور و مونتانلی. البته تنها من نبودم که متوجه آن شدم. در ارتباط بین اعضای آن خانواده نیز نکته مرموزی وجود داشت. خانم برتن، مادر آرتور، یکی از مهربانترین زنانی بود که من دیده بودم. چهره اش همان حالت روحانی چهره آرتور را داشت و من معتقدم که خصوصیات اخلاقیشان نیز به یکدیگر شبیه بود. اما او همیشه مانند یک جنایتکار تحت تعقیب کمی وحشتزده به نظرمی رسید. همسر ناپسیریش نیز چنان با او رفتار می کرد که هیچ شخص شایسته ای با سگی بدان گونه رفتار نمی کند. خود او نیز با همه آن برتن های فرومایه تضاد حیرت انگیزی داشت. یک کودک بدون تردید همه چیز را بدیهی می پندارد. ولی بعدها هنگامی که به گذشته فکر می کردم متحیر بودم که آیا آرتور واقعاً یک برتن بود؟

مارتینی دخالت کرد و اولین تلاشی را که در آن لحظه به فکرش رسید عرضه نمود: شاید چیزی درباره مادرش شنیده بود، محتملاً تنها همین مطلب سبب مرگش شده و هیچگونه ارتباطی با ماجرای کاردی نداشته است.

جما سرش را تکان داد: سزار، اگر چهره آرتور را در آن لحظه که من به گونه اش سیلی زدم می دیدی، این فکر را نمی کردی. شاید آن فرضیاتی که درباره مونتانلی وجود دارد صحت داشته باشد، احتمال بسیاری هم دارد... ولی من خود می دانم که چه کرده ام.

مسافت کوتاهی را بی آنکه حرفی بزنند طی کردند. عاقبت مارتینی گفت: عزیزم، اگر در جهان راهی یافت می شد که آب رفته را به جوی بازگرداند، ارزش داشت که به خطاهای گذشته خود بیاندیشیم. ولی به راستی گذشته را باید از آن گذشتگان دانست. ماجرای وحشتناکی است اما دست کم دیگر جوان بینوا را با آن کاری نیست و از همه کسانی که بازمانده اند خوشبخت تر است، از همه کسانی که در تبعید و زندان به سر می برند. من و تو باید به فکر آنان باشیم، ما حق نداریم که به خاطر مردگان خود را از پا دراندازیم. آنچه را که شلی مورد علاقه ات گفته است به خاطر

بیاور: گذشته از آن گذشتگان و آینده از آن توست. مادام که از آن توست، نگهش دار و افکارت را نه روی آزاری که در گذشته رسانده ای بلکه روی کمکی که اکنون می توانی بنمایی متمرکز کن. در آن شور و حرارت، دست جما را به دست گرفته بود. ناگهان بر اثر صدای چندش آور نرم و بی روحی که در قفایش برخاست، یکه ای خورد و آن را رها ساخت.

این صدای بی روح به نجوا گفت: دکتر عزیز، همه آنچه که درباره موتتانلی می گوئید درست است. او حقا بسیار شاعرانه تر از آن است که در این دنیا باشد. تا آنجا که سزاست مودبانه به دنیای دیگر بدرقه شود. من اطمینان دارم که در آنجا نیز مانند اینجا شور عظیمی برپا خواهد کرد. آنجا بیشک ارواحی بسیار قدیمی وجود دارند که هرگز چنین کار دینال شریفی را ندیده باشند. ارواح نیز به چیزهای نو بیش از هر چیز دیگر علاقه مندند.

صدای دکتر ریکاردو با آهنگ خشمی فروخورده گفت: این را از کجا می دانی؟

- از کتاب مقدس، آقای عزیز. اگر بتوان به انجیل اعتماد کرد، حتی محترمتترین ارواح نیز سودای به دست آوردن متحدین نامتجانسی را در سر می پروراند. ولی اکنون شرافت و ک... ک... کار دینالها به نظر من این ترکیب نامتجانس و نامناسبی چون شهد و حنظل است. آه، سینیور مارتینی و سینیورا بولا! هوای دل انگیز پس از باران این طور نیست. شما هم سخنان ساونارولا ۲ را شنیدید؟

مارتینی به سرعت برگشت. خرمگس، در حالی که سیگاری بر لب داشت و گیاهی در جا دگمه اش جای داده بود، دست لاغر و کاملاً پوشیده با دستکش را به سوی او دراز کرد. در این حال که نور آفتاب به چکمه های تمیزش می تابید و پس از برخورد با سطح آب در چهره اش منعکس می گردید، به نظر مارتینی رسید که لنگی او از معمول کمتر و خودخواهی اش از همیشه بیشتر است. آن دو یکی با مهربانی و دیگری با اندکی ترش رویی دست یکدیگر را فشردند که ریکاردو شتابزده گفت: متأسفانه حال سینیور ابولا خوب نیست! جما چنان رنگ پریده بود که چهره اش در پناه کلاه اندکی کبود می نمود و روبان زیر گلویش بر اثر تپش قلب به وضوح تکان می خورد. با صدای ضعیفی گفت: من به خانه می روم.

کالسکه ای را صدا زدند. مارتینی نیز با او به درون کالسکه رفت تا به خانه هدایتش کند. خرمگس که خم شده بود تا روپوش او را از روی چرخ کنار بزند ناگهان چشمانش را متوجه چهره جما کرد و مارتینی دید که جما با سیمای تقریباً وحشتزده ای خود را کنار کشید. پس از آنکه حرکت کردند، مارتینی به زبان انگلیسی پرسید: جما، چه خبر است؟ این فرومایه به تو چه گفت؟ - چیزی نگفت، سزار، تقصیر او نبود. من... من وحشت کردم...

- وحشت؟

- آری، گمان کردم... دستش را روی چشمانش نهاد.

مارتینی نیز خاموش در انتظار ماند تا او تسلط بر خود بازابد. چهره اش به تدریج رنگ طبیعی خود را بازیافت.

عاقبت رو به مارتینی کرد و با صدای همیشگیش گفت: حق با توست. نگاه کردن به یک گذشته وحشتناک از بی ثمر هم بی ثمرتر است. اعصاب را تحت تأثیر قرار می دهد و انسان را وامی دارد تا هرگونه تصورات امکان ناپذیری را به مخیله خود راه دهد. سزار از این پس هیچ گاه در آن باره صحبت نخواهیم کرد. وگرنه همیشه در چهره همه کس یک شباهت خیالی با چهره آرتور می بینم. این نوعی وهم است، همچون کابوسی است که در روز روشن به انسان دست می دهد. هم اکنون هنگامی که آن مردک خودنما نزد ما آمد گمان کردم آرتور است.

۱- آقای بسیار محترم (ایتالیایی).

۲- یک کشیش مشهور ایتالیایی.

خرمگس محققاً راه به وجود آوردن دشمنان خصوصی را می دانست. در ماه اوت به فلورانس رسیده بود و در پایان اکتبر سه چهارم اعضای کمیته ای که وی را دعوت کرده بودند با مارتینی اشتراک نظر داشتند. حملات بیرحمانه او به مونتالی حتی ستایشگرانش را آزرده ساخت. خود گالی نیز که در ابتدا بر هر چه هجونویس می کرد صحنه می گذاشت، رفته رفته با حالتی افسرده تأیید کرد که بهتر بود مونتالی به حال خود گذاشته می شد.

"کاردینالهای شریف چندان زیاد نیستند و هرگاه چنین کاردینال هایی سر بر آوردند باید با آنان محترمانه رفتار شود." ظاهراً تنها کسی که به این طوفان کاریکاتورها کوچکترین توجهی نداشت خود مونتالی بود. همانگونه که مارتینی گفت: به زحمتش نمی ارزید که انسان نیروی خود را صرف استهزای مردی کند که تا این اندازه به آن روی خوش نشان می دهد. در شهر گفته می شد که روزی مونتالی ضمن صرف ناهار با اسقف فلورانس یکی از هجونامه های خصوصی و زننده خرمگس را که علیه وی نوشته شده بود در اتاق می بیند، نامه را می خواند، سپس آن را به دست اسقف داده می گوید: با مهارت نوشته شده است، این طور نیست؟

یک روز نشریه ای تحت عنوان "مراسم اعلام حاملگی مریم مقدس" ۱۰۱ در شهر انتشار یافت. اگرچه نویسنده امضای مشهور خرمگس خود را که طرحی از یک خرمگس گشوده بال بود حذف کرده بود، سبک کاملاً زننده آن در ذهن اکثر خوانندگان نسبت به هویت نویسنده اش شکی باقی نگذارد. این قطعه فکاهی به شکل گفتگویی میان توسکانی در نقش مریم باکره و مونتالی در نقش یک فرشته نوشته شده بود. فرشته در حالی که سوسنهای عفاف را حمل می کرد و تاجی از شاخه های زیتون صلح بر سر داشت، ظهور ژوئیتها را اعلام می کرد. سرپای این قطعه پر از ایما و اشاراتی زننده بود که از یک طبیعت مخاطره جو فاش می شد. همه مردم فلورانس نیز احساس می کردند که این هجو ناجوانمردانه و نامنصفانه است. با این وصف همه آنان خندیدند. در مبتذل گوئیهای تند خرمگس نکته



چنان غیرقابل تحملی وجود داشت که حتی آنان که از وی نفرت داشتند و ملامتش می کردند همچون پر حرارت ترین هواخواهانش از همه هجوهای او شدیداً به خنده می افتادند. از آنجا که لحن این نشریه زنده بود اثر خود را بر احساس عمومی شهر به جای نهاد. نیکنامی شخص مونتانی بالاتراز آن بود که یک استهزاء هر اندازه هم با ظرافت طبع نوشته می شد، بتواند به طور جدی به آن آسیب برساند، ولی ورق برای یک لحظه تقریباً به زیان او برگشت. خرمگس فهمیده بود که ضربه را کجا وارد آورد. گرچه هنوز جمعیت‌های مشتاق برای دیدن کاردینال در موقع سوار شدن به کالسکه یا ترک آن مقابل خانه وی جمع می شدند، ولی باز اغلب فریادهای شوم ژرژوئیت! و سان فدیست جاسوس! با دعاهای خیره‌لله‌های شادی درهم می آمیخت.

اما مونتانی فاقد هواخواه نبود. دوروز پس از انتشار آن قطعه فکاهی "خادم کلیسا" یک روزنامه مذهبی مهم مقاله ای تحت عنوان "پاسخی به مراسم اعلام حاملگی مریم مقدس" با امضا "فرزند کلیسا" درج کرد.

این مقاله حاوی یک نوع دفاع پرشور از مونتانی در برابر اتهامات رسواکننده خرمگس بود. نویسنده ناشناس پس از آنکه با فصاحت و حرارت بسیار آیین صلح و نیکخواهی نسبت به انسانها را که پاپ جدید نوید دهنده آن بود تشریح می کرد، در پایان خرمگس را به مبارزه می طلبید تا تنها یکی از ادعاهایش را به اثبات رساند. همچنین رسماً از مردم می خواست تا سخنان یک مفتی حقیر را باور نکنند. قدرت این مقاله از نظر یک مدافع خاص و هنرش از نظر یک نوشته ادبی تا آن اندازه بالاتر از سطح معمول قرار داشت که بتواند توجه عده بسیاری را در شهر جلب کند، به خصوص که حتی مدیر روزنامه نیز نتوانست به هویت نویسنده اش پی ببرد. این مقاله به زودی به شکل نشریه ای جداگانه مجدداً به چاپ رسید و مدافع ناشناس در همه کافه های فلورانس موضوع بحث قرار گرفت.

خرمگس با حمله شدیدی به پاپ و هواخواهانش به خصوص مونتانی پاسخ داد و محتاطانه اشاره کرد که گویا مونتانی با مدحی که از او شده موافقت داشته است. مدافع ناشناس مجدداً در روزنامه خادم کلیسا با عصبانیت آن را تکذیب کرد. در طول بقیه اقامت مونتانی مباحثه ای که میان دونویسنده اوج می گرفت توجه عمومی راحتی بیش از خود واعظ مشهور به خود مشغول داشت. بعضی از افراد لیبرال حزب به خود جرأت دادند تا خرمگس را به سبب لحن بدخواهانه و غیر ضروری نسبت به مونتانی نکوهش کنند اما موفقیت چندانی نیافتند. او فقط به مهربانی تبسم کرد و با لکنتی اندک و سست پاسخ داد: آقایان شما به راستی بی انصافید. من هنگامی که به سینیورا بولاتسلیم

شدم، صریحاً قید کردم که باید مرا در خوشی اندکی به خاطر شخص خود آزاد گذارند. در پیمان چنین تصریح شده است! ۲

در پایان ماه اکتبر مونتالی به اسقف نشین خود در رومانی بازگشت و پیش از آنکه فلورانس را ترک گوید، ضمن یک وعظ تودיעی پیرامون مباحثه سخن گفت، شور و حرارت هردو نویسنده را با ملایمت نکوهش کرد و از مدافع خود درخواست کرد تا با پایان دادن به این جنگ کلمات بی ثمر و ناشایست، سرمشق گذشت شود.

فردای آن روز در خادم کلیسا اعلانی بدین مضمون انتشار یافت: بر حسب میل منسینور مونتالی که در برابر عموم ابراز شده است فرزند کلیسا از مباحثه دست می کشد.

حرف آخر با خرمگس بود. او نشریه کوچکی انتشار داد و در آن اعلام داشت که در مقابل شکیبایی مسیحی مونتالی خلع سلاح شده و تغییر عقیده داده است و آماده است تا در آغوش نخستین سان فدیستی که می بیند اشک آستی فرو ریزد. در پایان نوشته بود: من حتی مایلم که طرف ناشناس خود را در آغوش کشم، و اگر خوانندگان من می دانستند همان گونه که من و عالیجناب می دانیم، این به چه معنی است و او چرا ناشناس مانده است، خلوص مرا در تغییر عقیده ام باور می کردند.

در اواخر نوامبر خرمگس به کمیته ادبی اطلاع داد که برای یک گردش دو هفته ای به کنار دریا می رود. ظاهراً رهسپار لگهورن گردید، اما دکتر ریکاردو که بلافاصله در پی او حرکت کرد و می

خواست با او صحبت کند بیهوده در شهر به جستجوی وی پرداخت. در روز پنجم دسامبر ناگهان یک دمونستراسیون سیاسی با جنبه بسیار افراطی در ایالت کلیسایی سراسر سلسله جبال آپنین ظاهر شد. مردم نیز به تدریج علت سودای ناگهانی خرمگس را به گردش در دل زمستان دریافتند. هنگامی که شورشها فرونشاندند، به فلورانس بازگشت و ضمن برخورد با ریکاردو در خیابان با خوشرویی

به وی گفت: شنیدم که در لگهورن در جستجوی من بوده اید. من در پیزا اقامت داشتم، چه شهر قدیمی زیبایی است! حالتی چون شهر آرکادی ۳ دارد. در هفته کریسمس در یک جلسه بعد از ظهر کمیته ادبی که در خانه ریکاردو واقع در نزدیکی پرتا آلاکروس منعقد بود، شرکت جست. این جلسه یکی از جلسات شلوغ بود و هنگامی که او اندکی دیرتر با تعظیم و تبسمی پوزش خواهانه داخل شد، ظاهراً هیچ جای خالی وجود نداشت.

ریکاردو از جا برخاست تا یک صندلی از اتاق مجاور بیاورد ولی خرمگس مانعش شد و گفت: به خود در دسر ندهید، همین جا راحت هستم. به طرف پنجره ای که جما صندلیش را در کنار آن گذارده بود رفت، روی درگاه نشست و سرش را با رخوت به کرکره ها تکیه داد.

هنگامی که لبخند زنان با چشمان نیم بسته و نگاه زیر کانه ای، همچون ابوالهول که سیمایش را به صورت یکی از تصاویر لئوناردو داوینچی جلوه گرمی ساخت، از بالا در جما نگریست، آن بدگمانی غریزی که در جما به وجود آورده بود به هراسی بی سبب مبدل گشت.

طرح مورد بحث این بود که نشریه ای انتشار داده شود و در آن نظرات کمیته پیرامون کمبود آذوقه که توسکانی راتهدید می کرد و اقداماتی که باید برای مقابله با آن انجام گیرد، مطرح گردد. تصمیم در این باره تا اندازه ای مشکل بود، زیرا طبق معمول نظرات کمیته در این باره بسیار اختلاف داشت. گروه مترقی تر که جما، مارتینی و ریکاردو در شمار آن بودند، طرفدار یک درخواست جدی از حکومت و مردم برای انجام اقدامات آبی و کافی جهت آسایش طبقه دهقان بود. گروه میانه رو - که البته گراسینی جزو آن بود - از این می ترسید که یک لحن بسیار موکد به جای آنکه هیئت وزیران را قانع سازد به خشم آورد.

گراسینی با قیافه آرام و تأسف بارش نگاهی به رادیکالهای تندرو انداخت و گفت: آقایان بسیار خوب است که ما بخواهیم تا بی درنگ به مردم کمک شود. اغلب ما خواستار چیزهای بسیاری هستیم که احتمالاً آن را به دست نخواهیم آورد، اما اگر با آن لحنی که شما پیشنهاد پذیرفتنش را می دهید شروع کنیم، احتمال بسیار دارد که حکومت تا آن زمان که عملاً با قحطی روبرو نشده است دست به انجام هیچ گونه اقدام آسایش بخشی نزند. اگر تنها بتوانیم هیئت وزیران را وادار سازیم که به وضع محصول رسیدگی کنند، یک گام به پیش خواهد بود.

گالی از جای خود در کنار بخاری پرید تا به خصمش پاسخ دهد: یک گام به پیش، آری آقای عزیز، اما اگر قرار باشد که یک قحطی فرارسد دیگر به انتظار ما نخواهد ماند تا آن گام به پیش را برداریم. قبل از آنکه ما به کوچکترین آسایش واقعی برسیم همه ملت از گرسنگی جان می دهد. ساکونی شروع به صحبت کرد: جالب است اگر بدانیم که... ولی چندین صدا حرفش را قطع کردند. "بلندتر صحبت کن، ما نمی شنویم!"

گالی با عصبانیت گفت: با این هیاهوی جهنمی خیابان فکر نمی کنم بشنوید. ریکاردو آن پنجره بسته است؟ آدم نمی تواند صدای خود را بشنود!

جما نگاهی به پنجره انداخت و گفت: آری، کاملاً بسته است. گمان می کنم یک سیرک سیاریا چیزی از آن قبیل در حال عبور است.

صدای فریادها، خنده ها، جلنگ جلنگ زنگها و پاها در خیابان به گوش می رسید و با نواهای گوشخراش یک دسته موزیک سازهای بادی و دنگ دنگ بیرحمانه یک طبل درهم می شد.

ریکار دو گفت: در این چند روز هیچ چاره ای نیست. در تعطیلات کریسمس باید انتظار سر و صدا را داشت. ساکونی چه می گفتید؟

- می گفتم شنیدن نظریاتی که در پیزا و لگهورن پیرامون این مطلب وجود دارد جالب خواهد بود. شاید سینیور ریوارز بتواند اطلاعاتی به ما بدهد، او به تازگی از آنجا آمده است. خرمگس پاسخ نداد. او از پنجره به خارج می نگریست و به نظر می رسید که این گفته را نشنیده است.

جما گفت: سینیور ریوارز!

جما تنها کسی بود که در کنار خرمگس نشسته بود و چون او باز خاموش ماند، به جلو خم شد و بازویش را گرفت. خرمگس به آرامی روبرگرداند و به سیمای او نگاه کرد. جما هنگامی که تأثر ناپذیری ترسناک و بهت او را دید یکه خورد. چهره اش برای لحظه ای شباهت به صورت یک جسد یافت، سپس لبها به نحو عجیب و بیروچی به حرکت در آمدند. آهسته گفت: آری یک سیرک سیار. نخستین فکری که خود به خود به خاطر جما رسید این بود که او را از کنجکاوای دیگران درامان دارد. بدون آنکه ناراحتی وی را درک کرده باشد دانست که یک وهم یا خیال وحشتناکی بر او مستولی گشته و اکنون روحاً و جسماً دستخوش آن است. شتابان از جا برخاست و پس از آنکه میان او و جمع ایستاد، گویی می خواست به خارج بنگرد، پنجره را گشود. به جز جما کسی چهره خرمگس را ندیده بود.

در خیابان سیرک سیاری می گذشت. مقلدان سوار بر خر بودند و دلکها جامه الوان ببر داشتند. جمعیتی که با ماسک و لباس مبدل در جشن شرکت کرده بودند، خندان و تنه زنان با لوده ها شوخی می کردند. رگباری از رشته های کاغذ به یکدیگر می پاشیدند و پاکتهای کوچک آب نبات را به سوی ملکه سیرک که در ارابه اش نشسته بود، پرتاب می کردند. ملکه خود را با پروپولک آراسته بود، روی پیشانی اش چند طره مصنوعی و برلبهای رنگ کرده اش لبخندی تصنعی دیده می شد. به دنبال ارابه قیافه های رنگارنگی پیش می آمدند، کودکان ولگرد، گداها، آکروباتها که معلق می زدند و میوه فروشهای دوره گرد که کالاهای خود را با فریاد به فروش می رساندند. آنان سرگرم هل دادن، ضربه زدن و تحسین کردن کسی بودند که جما ابتدا به سبب فشار و موج جمعیت قادر به دیدنش نگشته بود. ولی به هر حال لحظه ای بعد توانست او را به روشنی ببیند. این یک گوژپشت کوتوله و بدمنظری بود که با یک کلاه کاغذی الوان و چند زنگوله خود را به هیئت احمقها درآورده بود، ظاهراً جزو گروه سیار بود و مردم را با شکلکها و پیچ و تابهای ترسناک سرگرم می کرد.

ریکار دو به پنجره نزدیک شد و گفت: آنجا چه خبر است؟ مثل اینکه کاملاً مجذوب شده اید. از اینکه آن دو کمیته را به خاطر دیدن سیرک سیار و مقلدان به انتظار نگاه داشته بودند، اندکی متعجب بود. جما برگشت و گفت: چیز جالبی نیست، فقط یک سیرک سیار است، ولی چنان غوغایی به راه انداخته بود که گمان کردم شاید چیز دیگری باشد. همچنان که دستش روی درگاه پنجره بود، ناگاه احساس کرد که انگشتان سرد خرمگس با فشاری شدید دستش را می فشرد. خرمگس آهسته زمزمه کرد: متشکرم. سپس پنجره را بست و باز روی درگاه نشست.

خرمگس با حالتی خودنمایانه گفت: آقایان متأسفم که صحبت شما را قطع کردم، مشغول تماشای سیرک سیار بودم، منظره بسیار جالبی است.

مارتینی با خشونت گفت: ساکونی از شما سوال داشت. رفتار خرمگس در نظرش تظاهر بی پایه ای می نمود و از اینکه جما باید تا آن اندازه بی نزاکت باشد که از خرمگس پیروی نماید ناراحت شد، این کار زینده جما نبود.

خرمگس منکر هرگونه اطلاع از وضع روحی موجود در پیزا شد و توضیح داد که فقط برای گردش به آنجا رفته بوده است. سپس دفعته در بحث پرشوری پیرامون دورنمای آینده کشاورزی و مسأله نشریه فرورفت و آنقدر به بیرون ریختن کلماتی لکنت بار ادامه داد تا دیگران کاملاً خسته شدند. گویی از آهنگ صدای خود سرور بیمارگونه ای به وی دست می داد. هنگامی که جلسه پایان یافت و اعضای کمیته قصد رفتن کردند، ریکار دو به نزد مارتینی آمد و گفت: ناهار را با من صرف خواهی کرد؟ فابریزی و ساکونی قول داده اند بمانند.

- متشکرم باید سینیورا بولا را به خانه برسانم.

جما ضمن آنکه از جابر خاست و شالش را بر سر انداخت، پرسید: واقعاً می ترسی که من تنها نتوانم به خانه بروم؟ دکتر ریکار دو! البته خواهد ماند، تنوع برایش مفید است. به اندازه کافی از خانه بیرون نمی رود.

خرمگس داخل صحبت شد: اگر اجازه بدهید شما را به خانه می رسانم، من نیز به همان سمت می روم.

- اگر واقعاً به همان سمت می روید...

ریکار دو هنگامی که در راه به روی آنان می گشود، پرسید: ریوارز، فکر نمی کنم فرصت آن را داشته باشی که امشب سری به اینجا بزنی، اینطور نیست؟

خرمگس خندان نگاهی از روی شانه به عقب انداخت و گفت: من دوست عزیزم؟ می خواهم به تماشای سیرک سیار بروم! ریکاردو درحالی که به نزد مهمانانش باز می گشت، گفت: چه موجود عجیبی است، و چه علاقه غریبی به مقلدان دارد!

مارتینی گفت: فکر می کنم احساس همگونی باشد. اگر تاکنون مقلد دیده باشم خود این مرد است. فابریزی با قیافه ای جدی داخل صحبت شد و اظهار داشت: کاش می توانستم بگویم که فقط مقلد است، اگر هم مقلد باشد متأسفانه از آن مقلدان خطرناک است.

- از چه نظر خطرناک است؟

- خوب، من از آن گردشهای تفریحی کوتاه و مرموز که آنقدر مورد علاقه اوست خوشم نیامد. می دانید این سومین بار است و من معتقد نیستم که او در پیزا بوده است.

ساکونی گفت: به نظر من، این کاملاً آشکار است که او به کوهستانها می رود. حتی این زحمت را به خود نمی دهد که ادامه ارتباطش را با قاچاقچیان که در ماجرای ساوینیو آشنا شده است انکار کند. و بسیار طبیعی است اگر او برای گذراندن نشریه هایش از مرز پاپ نشین از دوستی آنان استفاده کند.

ریکاردو اظهار داشت: آنچه را که من می خواستم بگویم همین مسأله است. به خاطر رسیدن بهترین راه برای ما این است که از او بخواهیم تا اداره امورمرزی ما را به عهده بگیرد. به نظر من مطبوعات در پیستویا با بی کفایتی ادراه می شود، طریقه رد کردن نشریه ها نیز که همیشه در آن کاغذ سیگارهای تمام نشدنی پیچیده می شود، بی اندازه ابتدایی است.

مارتینی با عناد گفت: تاکنون نتیجه بخش بوده است. به تدریج از این که می دید گالی و ریکاردو همیشه خرمگس را به عنوان سرمشقی پیش می کشند به ستوه می آمد و به این فکر می افتاد که دنیا پیش از آنکه سر و کله این راهزن از خودراضی پیدا شود وهمه را ارشاد کند به خوبی می گذشت.

- برای ما که اکنون به علت فقدان وسیله بهتری به آن قانع هستیم نتیجه بخش بوده است. اما چنان که می دانی ضبط اموال و بازداشتهای زیادی صورت گرفته است. حال من معتقدم که اگر ریوارز این کار را به عهده گیرد، ضبط اموال و بازداشت کمتر خواهد شد.

- به چه دلیل چنین اعتقادی داری؟

- نخست اینکه قاچاقچیان در معامله ما را به چشم یک بیگانه و یا یک گاوشیرده می نگرند، حال آنکه ریوارز برای آنان یک دوست صمیمی و به احتمال قوی رهبری است که مورد احترام و

اعتمادشان است. می توانی مطمئن باشی که هر قاچاقچی در کوهستانهای آپنین آن کاری را که برای ما نمی کند به خاطر مردی که در قیام ساوینیو شرکت داشته است انجام خواهد داد. در ثانی مشکل، کسی در میان ما وجود داشته باشد که کوهستانها را مانند ریوارز بشناسد. به خاطر بیاورید که او در آنجا مخفی بوده است و همه راههای قاچاقچیان را به خوبی می داند. هیچ فرد قاچاقچی حتی اگر می خواست جرأت فریب دادنش را نداشت و اگر هم این جرأت را داشت قادر به فریب دادنش نبود.

- پس نظر شما این است که از او بخواهیم تا همه امور مطبوعاتی ما، توزیع، آدرسها، مخفیگاه ها و همه چیز را در آن سوی مرز بر عهده بگیرد و فقط بخواهیم که نشریات ما را از مرز عبور دهد؟  
- خوب راجع به آدرسها و مخفیگاه ها شاید تاکنون هر چه را که ما داشته و نداشته ایم شناخته باشد. من گمان نمی کنم در این مورد بتوانم چیزی بر اطلاعاتش بیافزاییم. اما درباره توزیع هر چه دیگران ترجیح می دهند. به نظر من مسأله مهم گذراندن از مرز است. اگر کتابها سالم به بولونیا برسد پخش آن کار نسبتاً سهلی است.  
مارتینی گفت: من شخصاً با این طرح مخالفم اولاً همه این صحبتهایی که درباره مهارتش می شود صرفاً گمان است ما او را عملاً در حین کارهای مرزی ندیده ایم و نمی دانیم که آیا در لحظات بحرانی تسلط بر خود را حفظ خواهد کرد یا نه.

ریکاردو اظهار داشت: نیازی نیست که در آن مورد تردید کنی! ماجرای ساوینیو ثابت می کند که او بر خود تسلط دارد.

مارتینی ادامه داد: تازه با آن اطلاعات اندکی که از ریوارز دارم در خود تمایلی نسبت به سپردن همه اسرار خود به او نمی کنم. او در نظر من آدم سبک مغز و متظاهری است. سپردن همه امور مخفی یک حزب به دست یک نفر کار خطرناکی است. فابریزی نظر تو چیست؟

پروفسور پاسخ داد: مارتینی، اگر من فقط اعتراضاتی نظیر تو داشتم در مورد مردی که دارای خصایلی است که ریکاردو می گوید، و ریوارز بی شک چنین است، از آن چشم می پوشیدم. من شخصاً کوچکترین تردیدی در شجاعت، شرافت و حضور ذهن او ندارم، در مورد اینکه هم کوهستانها و هم کوه نشینان را می شناسد دلایل فراوانی داریم. ولی ایراد دیگری هست، من یقین ندارم که او فقط به خاطر رد کردن نشریات از مرز به کوهستانها می رود. رفته رفته به این فکر می افتم که مبادا هدف دیگری داشته باشد. این البته باید اکیداً بین خودمان بماند، صرفاً گمانی است. به نظر من امکان دارد با بعضی از گروههای مخفی و شاید هم با خطرناکترینشان در ارتباط باشد.

- منظورت کدام گروه است، کمر بند سرخها؟

- نه، او کولتاریوت.

- خنجر زنان، این که گروه کوچکی از دهقانان تبعید شده است، بیشتر آنان بی سواد و فاقد تجربه سیاسی اند.

- شورشیان ساوینیو نیز چین بودند، اما چند رهبر تحصیل کرده داشتند، شاید این جمعیت کوچک نیز چنین رهبرانی داشته باشد. ضمناً به خاطر داشته باش، شایع است که اغلب آن گروههای بسیار خطرناک رومانیازماندگان ماجرای ساوینیو هستند که خود را برای نبرد در یک قیام آشکار بر ضد مردان کلیسا بسیار ضعیف یافته و در نتیجه متوسل به آدمکشی شده اند. دستهای آنان آشنایی چندانی با تفنگ ندارد، به همین جهت خنجر را انتخاب کرده اند.

- ولی به چه دلیل گمان می کنی که ریوارز با آنان در ارتباط است؟

- اطمینان ندارم، فقط حدس می زنم. به هر حال به نظر من پیش از آنکه امور قاچاق از مرز را به او بسپاریم، بهتر است در آن مورد یقین حاصل کنیم. اگر در آن واحد بخواهد به هر دو کار مبادرت ورزد، به حزب شدیداً آسیب می رساند. فقط اعتبار آن را بر باد می دهد و کاری هم از پیش نمی برد. به هر صورت بار دیگر در این مورد صحبت خواهیم کرد. می خواستم پیرامون اخباری که از رم رسیده است با شما صحبت کنم. گفته می شود کمیسیونی تشکیل شده است تا طرحی برای یک حکومت خودمختاری شهری تهیه کند.

۱- گفته می شود حاملگی مریم طی مراسمی توسط یک فرشته به او اعلام شده است.

۲- گفته شیلوک در تاجر ونیزی اثر شکسپیر (پرده پنجم، صحنه اول).

۳- ناحیه ای در یونان قدیم که محل سکونت شبانان بود و به علت آرامشی که داشت نام آن در اشعار به عنوان سمبل صلح و آرامش آمده است.



جما و خرمگس خاموش در طول لونگ آرنو به قدم زدن پرداختند. به نظرمی رسید که پر حرفی بیمارگونه اش کاملاً فرو نشسته است. از لحظه ای که خانه ریکاردو را ترک گفتند یک کلمه هم بر زبان نیاوردند. جما نیز از این سکوت قلباً خوشحال بود. همیشه از مصاحبت خرمگس احساس ناراحتی می کرد. ولی امروز شدت بیشتری داشت، زیرا رفتار عجیب او در جلسه کمیته بسیار آشفته اش ساخته بود. نزدیک کاخ اوفنری ا خرمگس ناگهان ایستاد و رو به او کرد: خسته نیستید؟

- نه، چطور؟

- امشب هم به خصوص کاری ندارید؟

- نه.

- از شما خواهشی دارم، می خواهم با هم به گردش برویم.

- به کجا؟

- جای به خصوصی را در نظر ندارم. هر کجا که میل شماست.

- ولی برای چه؟

مردد ماند.

- حداقل... به... شما نمی توانم بگویم، بسیار مشکل است، اما لطفاً اگر می توانید بیایید.

ناگهان نگاهش را از زمین برگرفت و جما دید که چشمانش چه حالت عجیبی دارد.

با ملایمت گفت: مثل اینکه ناراحت هستید.

یک برگ از گلی که در جای دگمه اش بود کند و شروع به ریز ریز کردن آن کرد. آنکه تا این اندازه به او شباهت داشت که بود؟ کسی که همین حرکات انگشت و همین ژستهای عصبی و عجولانه را داشت.

خرمگس به دستهای خود نگریست و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت: نگرانم، امشب را نمی خواهم تنها باشم. می آید؟

- البته، مگر اینکه ترجیح بدهید به خانه من بیایید.

- نه، بیایید باهم در رستورانی شام بخوریم. در میدان سینیورا رستورانی هست. لطفاً دیگر امتناع

نکنید، قول داده اید!

به رستورانی داخل شدند. خرمگس دستور شام داد. ولی به هیچ وجه به غذایش دست نزد و مصرانه خاموش ماند. نان راروی میز خرد می کرد و باریشه های دستمال سفره اش مضطربانه ورمی رفت. جما

به شدت احساس ناراحتی کرد و رفته رفته آرزو کرد که کاش از آمدن امتناع ورزیده بود. سکوت به تدریج طاقت فرسا می شد، معه‌ذا جما نمی توانست با شخصی که ظاهراً حضور او را فراموش کرده بود به گفتگوی بی اهمیتی بپردازد.

عاقبت سر برداشت و دفعتاً گفت: مایل هستی سیرک سیار را ببینی؟

جما حیرت زده به او خیره شد: چه چیزی در مغزش پیرامون سیرک سیار می گذشت؟

پیش از آنکه جما فرصت پاسخ داشته باشد گفت: آیا تاکنون یک سیرک سیار را دیده اید؟

- نه، گمان نمی کنم، فکر نمی کردم جالب باشد.

- بسیار جالب است. به نظر من هیچکس نمی تواند بدون دیدن آنها زندگی مردم را بررسی کند.

بیا بید به پرتا آلا کورس برویم.

هنگامی که به آنجا رسیدند، مقلدان سرگرم برپا کردن خیمه های خود در کنار دروازه شهر بودند. نوای شوم و گوشخراش ویولونها و آوای سرسام آور طبلها آغاز نمایش را اعلام می داشتند.

نمایش بسیار خشنی بود. لوده ها، دلقکها و آکروباتها، سوار کارسیرکی که از میان حلقه ها می پرید، ملکه جشن بزک کرده و یک گوژپشت که حرکات عجیب خسته کننده و احمقانه ای را اجرا می کرد،

قدرت کامل این دسته را نشان می دادند. شوخیها روی هم رفته خشونت و برخوردگی نداشت اما بسیار عادی و مبتذل بود. در همه چیز یک بیرومی ملال آوری دیده می شد. تماشاگران به سبب

نزاقت فطری توسکانی خود می خندیدند و کف می زدند. اما تنها قسمتی که به نظرمی رسید واقعاً از آن لذت می برند نمایش گوژپشت بود که جما نتوانست نکته خوشمزه و ماهرانه ای در آن

بیابد. این قسمت فقط عبارت از یک سری پیچ و تابهای زشت و عجیب و غریبی بود که تماشاگران از آن تقلید می کردند. کودکان خود را بردوش می گرفتند تا آنان بتوانند مرد زشت را ببینند.

جما به خرمگس که در کنارش ایستاده و بازویش را در اطراف دیرک خیمه حلقه کرده بود، رو نمود و گفت: سینیور ریوارز واقعاً این را جالب می دانید؟ گمان می کنم...

از سخن بازایستاد و خاموش در او خیره ماند. جما غیر از آن بار که در لگهورن پای دروازه باغ در

کنار مونتالی ایستاده بود، هرگز به یاد نداشت سیمای انسانی چنین بدبختی ژرف و نومیدانه را نشان دهد. همچنان که به خرمگس می نگریست به یاد دوزخ دانه ۱ افتاد. در این موقع گوژپشت پس از

آنکه لگدی از یک لوده خورد، معلقی زد و به صورت توده بی شکلی به خارج رینگ افتاد. مکالمه ای میان دو لوده آغاز گشت. خرمگس نیز به نظر می رسید که از خوابی بیدار شده است.

از جما پرسید: مایلید برویم؟ یا می خواهید بازهم تماشا کنید؟

- ترجیح می دهیم برویم.
- خیمه را ترک کردند و از روی چمن تیره سبز به سوی رودخانه به راه افتادند. چند لحظه ای هیچکدام صحبت نکردند.
- خرمگس پرسید: به نظر شما نمایش چگونه بود؟
- به نظر من کار بسیار ملال آوری است، قسمتی از آن هم بسیار نامطبوع بود.
- کدام قسمت؟
- خوب، همه آن شکلکها و پیچ و تابها. بسیار زشت است. هیچ هنری در آنها وجود ندارد.
- منظورتان نمایش گوژپشت است؟
- جما با به یاد داشتن حساسیت خاص خرمگس نسبت به نقائص جسمی اش از یادآوری این قسمت نمایش پرهیز کرده بود. اما اکنون که او شخصاً روی این موضوع انگشت می گذارد پاسخ داد: آری، از آن قسمت به هیچ وجه خوشم نیامد.
- این قسمتی بود که مردم از آن بیشتر لذت بردند.
- شاید، تأسف در همین است.
- برای آنکه هنرمندانه نبود؟
- نه، همه آن هنرمندانه نبود. منظورم... برای اینکه ظالمانه بود.
- خرمگس لبخند زد: ظالمانه؟ منظورتان نسبت به گوژپشت است؟
- منظورم... البته خود آن مرد کاملاً بی اعتنا بود، بدون تردید این کار برای او مانند سوارکار سیرک و ملکه جشن یک راه امرارمعاش است، اما این کارانسان را وامی دارد که احساس بدبختی کند، این کار خفت آور است، این کار خوار شمردن یک انسان است.
- شاید اکنون بیش از آن اندازه که در شروع کار خوار بود، خوار نباشد. اغلب ما به طریقی خوار شده ایم.
- آری، اما... شاید شما آن را تعصبی پوچ بدانید، اما به نظر من جسم یک انسان مقدس است. من دوست ندارم ببینم که آن را تحقیر می کنند و به شکل مهیبی درمی آورند.
- روح یک انسان را چطور؟
- از حرکت باز ایستاد، یک دستش را روی نرده سنگی خاکریز نهاد و مستقیماً به جما نگریست. جما به نوبه خود ایستاد، حیرت زده به او نگاه کرد و تکرار کرد: یک روح؟

خرمگس دستها را با حرکتی ناگهانی و پرشور از هم گشود و گفت: آیا هرگز از خاطرتان نگذشته است که شاید آن لوده تیره بخت نیز روحی داشته باشد، روحی زنده، در تلاش انسانی، که در جثه بدمنظری به نام جسم مقید گشته و ناگزیر به بندگی آن است؟ شما که نسبت به همه چیز تا این اندازه نازک‌دلید... شما که از دیدن جسمی در جامه احمقها و چند زنگوله متأثر می‌شوید... آیا هرگز به روح نگون بختی که حتی آن جامه چهل تکه را هم ندارد تا برهنگی هراس انگیزش را بپوشاند فکر کرده‌اید؟ به روحی فکر کنید که از سرما می‌لرزد و از شرم و تیره روزی در برابر همه آن مردم دم فرو می‌بندد، روحی که نیشخندهای مردم را، که همچون تازیانه‌ای چاک می‌دهد، احساس می‌کند، خنده هایشان را که به سان آهن تفته‌ای تن سوز است، لمس می‌کند! به روحی بیاندیشید که... درپیش چشم آنان با درماندگی نگران کوه هاست که براو فرو نمی‌ریزند... نگران صخره هاست که نمی‌خواهند پنهانش سازند... و به موشهایی که می‌توانند در سوراخی بخزند و پنهان شوند رشک می‌برد. این را نیز به خاطر داشته باشید که روح لال است، صدایی ندارد که فریاد برآورد. باید تحمل کند، تحمل کند و باز تحمل کند. حرفهای پوچی می‌زنم! چرا نمی‌خندید؟ شما اصلاً طبع بذله‌گویی ندارید!

در سکوتی مرگبار، آهسته برگشت و در کرانه رودخانه به راه افتاد. در همه طول شب حتی یک بار هم از خاطر جما نگذشت که به هر طریق هست آشفستگی او را با سیرک سیار پیوند دهد. اکنون نیز که بر اثر این طغیان ناگهانی تصاویر بیرنگی از زندگی درونی او برایش آشکار شده بود، به سبب تأثیری که به خاطر او داشت قادر به یافتن کلمه‌ای برای گفتن نبود. خرمگس در حالی که رو از او گردانده و به آب خیره شده بود در کنارش راه می‌رفت. ناگهان رو به او کرد و با حالتی جسورانه گفت: ببخشید، مایلیم توجه داشته باشید که هرچه اکنون به شما گفتم تخیل محض است. تا اندازه‌ای دستخوش خیالپردازی می‌شوم، اما نمی‌خواهم که مردم آن را جدی بگیرند.

جما پاسخی نداد و باز خاموش به راه افتادند. هنگامی که از کنار دروازه اوفنری گذشتند خرمگس به آن سوی جاده رفت و بر روی بسته سیاهی که به نرده تکیه داشت خم شد.

با صدایی بسیار ملایم که جما تاکنون نشنیده بود، گفت: چیست کوچولو؟ چرا به خانه نمی‌روی؟ بسته تکان خورد و با صدایی آهسته و نالان چیزی در پاسخ او گفت. جما نزدیک شد تا او را ببیند. کودک تقریباً شش ساله‌ای را دید که کثیف و ژنده مانند یک حیوان وحشتزده خود را روی سنگفرش جمع کرده است. خرمگس روی او خم شده بود و موهای ژولیده اش را نوازش می‌داد. ضمن اینکه بیشتر خم می‌شد تا پاسخ نامفهوم او را بشنود گفت: موضوع چیست، تو باید بروی و بخوابی، بچه

های کوچک شبها بیرون از خانه کاری ندارند. از سرما به کلی خشک می شوی! دستت را به من بده و مثل یک مرد از جا پیر، خانه ات کجاست؟  
دست کودک را گرفت تا از جا بلندش کند. نتیجه یک فریاد تیز و یک واپس کشیدن سریع بود.  
خرمگس در حالی که روی سنگفرش زانومی زد، پرسید: عجب، این چیست؟! سینیورا نگاه کنید؟  
شانه و کت کودک غرق در خون بود.

خرمگس نوازش کنان ادامه داد: به من بگو چه اتفاقی افتاده است؟ از جایی نیفتاده ای، هان؟ نه، کسی تو را زده است؟ همین حدس را می زدم! چه کسی بود.

- عموم.

- خوب! چه موقعی بود؟

- امروز صب، مس بود، منم... منم...

- تو هم در سر راهش قرار گرفتی، نیست؟ آقا کوچولو، تو نباید در سر راه کسی که مست است قرارگیری، آنان از این کار خوششان نمی آید. سینیورا با این کوچولوی بینوا چه کنیم؟ پسر جان، بیا زیر چراغ و بگذار شانه ات را بینم. دستت را دور گردنم بگذار، اذیتت نخواهم کرد. خوب، رسیدیم!  
کودک را در آغوش گرفت، به آن سوی خیابان برد و روی یک نرده سنگی عریض پایش گذارد.  
آنگاه یک چاقوی جیبی در آورد سر کودک را روی سینه اش نهاد و در حالی که جما بازوی آسیب دیده را بالا نگه داشته بود. آستین پاره اش را ماهرانه چاک داد. شانه کودک به وضع بدی کبود و مجروح شده بود، شکاف عمیقی نیز روی آن دیده می شد.  
خرمگس دستمال خود را برای جلوگیری از سایش کت بر زخم محکم به دور آن بست و گفت: این برای کوچولویی مثل تو زخم بدی است. با چه این کار را کرد؟  
- بیلچه، رفتم ازش یه سولدو ۳ بگیرم تا از اون دکون سرپیچ یه خورده شوروا بخرم، اونم منو با بیلچه زد.

خرمگس بر خود لرزید و آهسته گفت: آه، کوچولو، دردت می آید، این طور نیست؟

- منو با بیلچه زد... منم فرار کردم... منم فرار کردم... برای اینکه منو زد.

- و از آن وقت تا حال بدون ناهار سرگردان بوده ای؟

کودک به جای پاسخ به هق هق افتاد. خرمگس او را از روی نرده بلند کرد: خوب، خوب! حالا همه چیز را روبراه خواهیم کرد. نمی دانم کالسکه ای پیدا خواهیم کرد. می ترسم همه آنها در مقابل در تئاتر به

انتظار ایستاده باشند، امشب آنجا برنامه بزرگی را اجرا می کنند. سینیورا از اینکه شما را این گونه به هر سو می کشانم معذرت می خواهم، اما...

- ترجیح می دهم همراه شما بیایم، شاید احتیاج به کمک داشته باشید. فکر می کنید بتوانید این همه راه او را ببرید؟ زیاد سنگین نیست؟

- نه، می توانم متشکرم.

در مقابل در تئاتر تنها چند کالسکه را در حال انتظار یافتند همه آنها نیز قبلاً گرفته شده بودند. نمایش پایان یافته و بیشتر تماشاگران رفته بودند. نام زیتا با حروف درشت روی آگهی های دیواری نوشته شده بود، او در بالت می رقصید.

خرمگس پس از آنکه از جما خواست تا لحظه ای به انتظار او بماند، به سوی در ورودی بازیگران رفت و با دربانی به صحبت پرداخت: مادام رنی رفته است؟

مرد پاسخ داد: نه آقا. و بهت زده به منظره این آقای شیکپوش که کودک کوچکی گرد و ژنده ای را در آغوش داشت، خیره شد: فکر می کنم هم اکنون مادام رنی بیاید، کالسکه اش در انتظار اوست.

آری، دارد می آید.

زیتا در حالی که به بازوی افسر جوانی تکیه داده بود از پله ها پایین آمد. بسیار زیبا می نمود، شنل مخمل گلرنگی که مخصوص اپرا بود روی لباس شبش پوشیده و بادبزن بزرگی از پرهای شترمرغ به کمر آویخته بود. در مقابل در ورودی متوقف شد. دستش را از بازوی افسر بیرون کشید و حیرت زده به خرمگس نزدیک شد.

زیر لب گفت: فلیس! این کیست؟

- این کودک را از خیابان برداشته ام. مجروح و گرسنه است، می خواهم هرچه زودتر او را به خانه برسانم. اینجا کالسکه ای نمی توان پیدا کرد، بنابراین می خواهم از کالسکه تو استفاده کنم.

- فلیس! نباید یک بچه ولگرد و نفرت انگیز را به اتاق ببری! پلیس را خبر کن تا او را به نوانخانه یا هر جایی که برایش مناسب است ببرد. تو نمی توانی از همه گداهای شهر...

خرمگس تکرار کرد: مجروح است، اگر لازم باشد فردا می تواند به نوانخانه برود، اما اول باید از او مراقبت کنم و غذایش بدهم.

زیتا حالتی از نفرت به خود گرفت و گفت: سرش را درست روی پیراهنت گذارده ای! چطور می توانی این کار را بکنی؟ کثیف است!

خرمگس با خشمی ناگهانی سر برداشت و به تندی گفت: گرسنه است، تو نمی دانی گرسنگی یعنی چه، می دانی؟

جما ضمن اینکه نزدیک می شد، دخالت کرد و گفت: سینیور ریوارز خانه من بسیار نزدیک است. پیدا کنید، ترتیب جای او را برای حق‌گنلنذلیباید کودک را به آنجا ببریم. آن وقت اگر توانستید یک امشب خواهیم داد.

خرمگس به سرعت برگشت و گفت: برایتان اهمیتی ندارد؟

- البته که ندارد، شب به خیر مادام رنی!

کولی با یک کرنش رسمی و شانه تکان دادنی از روی خشم باز دست در بازوی افسر انداخت. دنباله لباسش را جمع کرد، از برابر آنان گذشت و به سوی کالسکه مورد منازعه رفت.

در پای رکاب کالسکه مکث کرد و گفت: مسیو ریوارز، اگر مایل باشید کالسکه را برایتان خواهیم فرستاد تا شما و کودک را بیاورد.

- بسیار خوب، آدرس را خواهیم داد.

به پیاده رو آمد، آدرس رابه کالسکه ران داد وبا بارش به نزد جما بازگشت. کتی به انتظارخانمش بیدار مانده بود، به مجرد شنیدن ماجرا به تهیه آب گرم و لوازم دیگر شتافت. خرمگس پس از آنکه کودک را روی صندلی گذارد، در کنارش زانو زد، ماهرانه پارچه ژنده را درآورد و زخم را با مهارت و ملایمت با تنزیب پیچید.

تازه از شستن کودک و پیچیدن او در یک پتوی گرم فارغ شده بود که جما سینی به دست داخل شد.

تبسمی به آن چهره کوچک و عجیب زد و از خرمگس پرسید: بیمارتان برای شام آماده است؟ این را برای او تهیه کرده ام. خرمگس به پا خاست و ژنده ای کثیف را به هم پیچید و گفت: متأسفم که اتاقتان را کاملاً به هم ریختیم، اما راجع به اینها، بهتر است بلافاصله در آتش سوزانده شوند، فردا لباسهای تازه ای برایش خواهیم خرید. سینیورا در خانه براندی دارید؟ فکر می کنم باید کمی به او بدهیم. اگر اجازه بدهید هم اکنون دستهایم را می شویم.

کودک پس از آنکه شامش را تمام کرد، در حالی که سر ژولیده خود را روی پیش سینه سفید پیراهن خرمگس نهاده بود، بلافاصله به خواب فرورفت. جما که در مرتب کردن اتاق درهم ریخته به کتی کمک می کرد، پشت میز قرار گرفت: سینیور ریوارز، شما باید قبل از اینکه به خانه بروید چیزی میل کنید. ظهر هیچ غذا نخوردید، اکنون هم بسیار دیر است.

- اگر آماده داشته باشید، میل دارم یک فنجان چای به سبک انگلیسی ۴ بنوشم. معذرت می خواهم که شما را تا این وقت نگه داشتم.

- اهمیتی ندارد. کودک را روی نیمکت بگذارید شما را خسته می کند. یک دقیقه تأمل کنید، فوراً یک ملافه روی بالشها خواهم کشید. با او می خواهید چه کنید؟

- فردا؟ تحقیق کنم که آیا به جز آن درنده خوی مست فامیل دیگری دارد، و اگر ندارد گمان می کنم باید طبق نصیحت مادام رنی او رابه نوانخانه ببرم. شاید محبت آمیزترین کاری که می توان در حقش انجام داد این باشد که سنگی به گردنش بیاویزیم و در رودخانه غرقش کنیم، منتها این کار مرا با نتایج نامطلوبی روبرو خواهد کرد. غرق خواب است! طفلک، چه موجود عجیب و بدبختی هستی! حتی نیمی از توانایی گربه ولگردی را هم در دفاع از خود نداری!

هنگامی که کتی سینی چای را به اتاق آورد، پسرک چشمانش را گشود و با قیافه متعجبی نشست. به محض شناختن خرمگس که اکنون وی را حامی طبیعی خود می دانست، غلت زنان از روی نیمکت پایین آمد و در حالی که به سبب چینهای پتو شدیداً به زحمت افتاده بود به سوی او رفت تا در آغوشش آشیان کند. اکنون دیگر به آن اندازه که کنجکاوی کند جان گرفته بود. به دست چپ از شکل افتاده خرمگس که کیکی را نگه داشته بود اشاره کرد و پرسید: اون چیه؟

- این! کیک، میل داری؟ فکر می کنم به اندازه کافی خورده باشی، آقا کوچولو تا فردا صبر کن. کودک دستش را پیش برد، انتهای انگشتان بریده شده و داغ بزرگ روی مچ را لمس کرد و گفت: نه، اون! خرمگس کیک را روی میز گذارد: این از همان چیزی است که تو روی شانه ات داری. کسی که از من قویتر بود مرا زد.

- زیاد دردت نیومد؟

نمی دان، نه بیش از چیزها دیگر و خوب، برو دوباره بخواب، این وقت شب نباید سوال کنی.

هنگامی که کالسکه رسید، کودک خفته بود. خرمگس بدون آنکه او را بیدار کند آهسته از جا بلندش کرد و به طرف پلکان برد، مقابل در توقف کرد و به جما گفت: شما امروز برای من فرشته رحمت بودید. ولی به نظر من این مانع از آن نخواهد بود که در آینده به خواهش دل‌هایمان با یکدیگر مشاجره کنیم.

- من با کسی سر مشاجره ندارم.

- ولی من دارم. زندگی بدون مشاجره تحمل ناپذیر است. یک مشاجره خوب نمک زندگی است، مشاجره بهتر از یک سیرک سیار است!



و پس از آن در حالی که آهسته به خود می خندید و کودک خفته را در آغوش داشت از پله ها پایین آمد.

۱- این کاخ در قرن شانزدهم ساخته شد و اکنون دارای یک کتابخانه و مجموعه ای از آثار هنری است.

۲- نخستین قسمت کمدی الهی دانته.

۳- سکه پول ایتالیا.

۴- در حال ایستاده نوشیدن.

## ۷

در یکی از روزهای هفته اول ماه ژانویه مارتینی که دعوتنامه هایی برای شرکت در جلسه عمومی ماهانه کمیته ادبی فرستاده بود، پاسخ مدادی و کوتاهی از خرمگس دریافت داشت: بسیار متأسفم، نمی توانم بیایم. اندکی ناراحت شد زیرا در دعوت نامه اشاره شده بود که موضع مهم است. این سوالیه بازی در نظر او تا اندازه ای گستاخانه می نمود.

وانگهی در طول روز سه نامه محتوی اخبار ناگوار از نقاط مختلف رسیده بود. وضع نیز مساعد به نظر نمی رسید. بدین سبب مارتینی در خود احساس ناراحتی جسمی و روحی کرد، و آنگاه که دکتر

ریکار دو در جلسه عمومی پرسید: ریوارز اینجا است؟ با قیافه نسبتاً ذرهمی گفت: نه، مثل اینکه کار جالبتری در پیش داشته و نتوانسته یا نخواسته است بیاید.

گالی خشمگین گفت: مارتینی، تو به راستی یکی از عیبجوترین افراد فلورانس هستی. هرگاه مردی مورد پسند تو نباشد هر کاری که انجام دهد خطا می دانی. وقتی که ریوارز بیمار باشد چگونه می تواند بیاید؟

- چه کسی به تو گفت که او بیمار است؟

- تو خبر نداشتی؟ چهار روز اخیر را بستری بوده است.

- ناراحتیش چیست؟

- نمی دانم. پنجشنبه به علت بیماری ناگزیر شده بود که قرار ملاقات با مرا به تعویق اندازد و شب گذشته هنگامی که به ملاقاتش رفتم، شنیدم که از شدت بیماری قادر به ملاقات کسی نبوده است فکر می کردم ریکار دو از او مراقبت می کند.

- در این باره هیچ اطلاعی نداشتم. امشب به ملاقاتش می روم تا ببینم آیا به چیزی احتیاج دارد. ریکار دو صبح روز بعد خسته و رنگ پریده به اتاق کار کوچک جما داخل شد. جما پشت میز نشسته و یک سلسله اعداد را به طور یکنواخت برای مارتینی که ذره بینی در دست چپ و مداد نوک تیزی در دست راست داشت و مشغول گذاردن علائم کوچکی به روی صفحات یک کتاب بود، قرائت می کرد. جما با یک دست اشاره ای کرد که مفهوم دعوت به سکوت را داشت.

ریکار دو چون می دانست نباید ذهن شخصی را که سرگرم نوشتن رمز است مغشوش ساخت روی نیمکت پشت سر او نشست و همچون مردی که به زحمت می توانست خود را بیدار نگاه دارد دهن دره کرد.

«۷۰، ۳، ۴۰، ۲، ۱۰، ۴، ۵۰، ۳، ۱۰، ۶» صدای جما با یکنواختی ماشینی ادامه داد:

«۱۰، ۵، ۲۰، ۷، ۴۰، ۸» سزار جمله اینجا تمام می شود.

برای اینکه در همان نقطه علامتی گذارده باشد سنجاقی به کاغذ زد و سپس روی خود را

برگرداند: صبح به خیر دکتر، چقدر خسته به نظر می رسید بیمارید؟

- نه، فقط بسیار خسته ام. شب وحشتناکی را با ریوارز گذراندم.

- با ریوارز؟

- آری، همه شب را در کنار او بیدار بودم. اکنون هم باید فوراً به نزد بیمارانی که در بیمارستان دارم بروم. فقط آمده ام از شما سوال کنم آیا کسی را سراغ دارید که بتواند چند روزی از او مراقبت

- کند، وضع بسیار وخیمی دارد. البته من کوشش خود را خواهم کرد اما واقعاً وقت ندارم، حرف مرا هم برای فرستادن یک پرستار نمی پذیرد.
- ناراحتیش چیست؟
  - عوامل زیادی دست به دست هم داده اند. اولاً ...
  - اولاً صبحانه خورده ای؟
  - آری، متشکرم. و اما ریوارز وضع او بدون تردید با اختلالات عصبی زیادی به هم آمیخته است، ولی علت اصلی این ناراحتی زخم کهنه ای است که ظاهراً با بی توجهی در درمانش اهمال شده است. روی هم رفته سلامت او شدیداً در خطر است. خیال می کنم این زخم را در جنگ آمریکای جنوبی برداشته باشد و مسلماً پس از وقوع حادثه مراقبت کاملی از آن نشده است. شاید آنجا کارها را به نحو عجولانه ای انجام می داده اند. جای خوشوقتی است که اصولاً زنده است. به هر حال آمادگی شدید برای التهاب دارد و ممکن است هر چیز جزئی او را دچار حمله سازد...
  - خطرناک است؟
  - نه، نه، خطر عمده در این گونه موارد این است که بیمار مستأصل شود و مقداری آرسنیک بخورد.
  - حتماً بسیار دردناک است؟
  - بسیار وحشتناک است، نمی دانم چگونه تحمل می کند. شبانه مجبور شدم دردش را با تریاک تسکینی دهم، کاری که از اجرایش درباره یک بیمار عصبی نفرت دارم، ولی بایستی درد را به طریقی تسکین می دادم.
  - فکر می کنم عصبی باشد.
  - بی اندازه، ولی بسیار شجاع است. خونسردیش در شب گذشته مادام که عملاً بر اثر درد در اغماء به سر نمی برد، بسیار شگفت انگیز بود، اما در اواخر شب دردسر شدیدی با او داشتم. فکر می کنید این وضع چقدر ادامه داشت؟ درست پنج ساعت، کسی هم به جز آن زن صاحب خانه نفهم که اگر خانه فرومی ریخت بیدار نمی شد و اگر هم بیدار می شد نتیجه ای نداشت در دسترس نبود.
  - پس از آن دختر رقاوه چه خبر؟
  - مسأله عجیبی نیست؟ خرمگس اجازه نمی دهد که او نزدیک شود. ترس شدیدی از او دارد. روی هم رفته یکی از غیرقابل درکترین موجوداتی است که تاکنون دیده ام، مجموعه کاملی از تضادهاست.

ساعتش را بیرون آورد، با قیافه ای پریشان به آن نگاه کرد و گفت: دیرتر به بیمارستان می رسم، اما چاره ای نیست. دستیارم برای اولین بار ناگزیر است بدون من دست به کار شود. کاش قبلاً این را می دانستم نباید می گذاشتم چند شب متوالی به این طریق ادامه پیدا کند.

مارتینی کلام او را قطع کرد: پس چرا اطلاع نداد که بیمار است؟ باید حساب می کرد که ما او را در چنین حالتی رها نمی کردیم.

جما گفت: دکتر، کاش شب گذشته به جای آنکه خود را تا این اندازه خسته کنید یکی از ما را می خواستید.

- خانم عزیز، می خواستم کسی را در پی گالی بفرستم، اما ریوارز چنان از این پیشنهاد عصبانی شد که جرأت اقدام به آن را نکردم. هنگامی که از او پرسیدم آیا کسی هست که با آمدنش موافق باشد، مثل اینکه وحشت داشت، لحظه ای به من نگاه کرد سپس هر دو دست را روی چشمانش نهاد و گفت: به آنان نگو، خواهند خندید! گویی خاطره ای از خندیدن مردم به چیزی در او زنده شده بود. نتوانستم بفهمم چیست، دائماً به زبان اسپانیایی صحبت می کرد ولی بیماران گاهی اوقات چیزهای بسیار عجیبی می گویند.

جما پرسید: اکنون چه کسی نزد اوست؟

- هیچکس. فقط زن صاحب خانه و خدمتکارش.

مارتینی گفت: هم اکنون به نزدش می روم.

- متشکرم. شب باز هم سری خواهیم زد. در کشو میز نزدیک پنجره بزرگ کاغذی خواهی یافت که دستورهای کتبی روی آن نوشته شده است. تریاک نیز روی قفسه اتاق مجاور است. اگر درد دوباره به سراغش آمد مقدار معینی به او بده، نه بیش از اندازه معین، هر طور می دانی. شیشه را در جایی بگذار که به آن دسترسی نداشته باشد، ممکن است وسوسه شود و مقدار بیشتری بخورد.

هنگامی که مارتینی به اتاق تاریک داخل شد، خرمگس به سرعت رو برگرداند، دست سوزانش را به طرف او پیش برد و با تقلیدی زننده از روش همیشگی و گستاخانه اش گفت: آه مارتینی آمده ای که مرا به خاطر آن مدارک از میان برداری. دشنام دادن به من به خاطر غیبت در جلسه دیشب کمیته بی فایده است. حقیقت این است که حالم چندان خوب نبود، ...

- جلسه کمیته اهمیت ندارد. ریکاردو را هم اکنون دیدم، به علاوه به اینجا آمدم تا شاید بتوانم مثرم واقع شوم.

خرمگس چهره درهم کشید: واقعاً خیلی لطف داری، اما بی جهت به خود زحمت دادی، فقط کمی کسالت دارم.

- این را از ریکاردو شنیدم. گمان می کنم همه شب را در کنارت بیدار بوده است.

خرمگس لب خود را به شدت گزید: کاملاً راحت هستم، متشکرم، چیزی هم نمی خواهم.

- بسیار خوب، پس من در اتاق مجاور خواهم نشست، شاید بهتر باشد که تنها گذارده شوی. در را برای مواقعی که به من احتیاج داری نیمه باز می گذارم.

- لطفاً در این باره به خودت زحمت نده، واقعاً چیزی نمی خواهم.

مارتینی با خشونت به میان صحبت او دوید: مرد، بیهوده مگو! فایده این که می خواهی مرا به این

طریق فریب دهی چیست؟ گمان می کنی من چشم ندارم؟ اگر می توانی آرام دراز بکش و بخواب.

به اتاق مجاور رفت، در را باز گذاشت، کتابش را به دست گرفت و نشست. بلافاصله شنید که

خرمگس دو یا سه بار با ناراحتی تکان خورد. کتاب را به کنار گذاشت و گوش فراداد. سکوت کوتاهی

برقرار شد. خرمگس باز با ناراحتی حرکت کرد، سپس صدای نفس نفس زدن سنگین و سریع مردی

که دندان برهم می فشرد تا ناله اش را فرو خورد به گوش رسید.

- ریوارز کاری می توانم برایت انجام دهم؟

پاسخی شنیده نشد. مارتینی اتاق را پیمود و به کنار بستر رفت. خرمگس با سیمایی بیرنگ و ترسناک

یک لحظه در او نگرست و سپس خاموش سرش را تکان داد.

- کمی دیگر تریاک می خواهی؟ ریکاردو گفت اگر درد شدت یافت می توانی مقداری از آن بخوری.

- نه، متشکرم، کمی دیگر می توانم تحمل کنم. بعداً ممکن است بدتر شود.

مارتینی شانه هایش را تکان داد، در کنار بستر نشست و تا یک ساعت تمام نشدنی ساکت به او نگاه

کرد. سپس از جا برخاست و تریاک را آورد: ریوارز دیگر نخواهم گذاشت این وضع ادامه پیدا

کند، اگر تو می توانی تحمل کنی من نمی توانم. باید آن را بخوری.

خرمگس بدون حرف آن را خورد سپس رو برگرداند و چشمانش را بر هم نهاد. مارتینی دوباره

نشست و به صدای تنفسی که به تدریج عمیق و یکنواخت می شد گوش فراداد.

خرمگس چنان خسته بود که اگر زمانی به خواب می رفت، دیگر به سادگی بر نمی خاست. ساعتها

بدون کوچکترین حرکتی خفت. مارتینی در طول روز و شب چندین بار به وی نزدیک شد و به آن

پیکر بی حرکت نگاه کرد اما به جز تنفس نشان دیگری از حیات وجود نداشت. چهره اش چنان

بیخون و بیرنگ بود که عاقبت وحشتی ناگهانی او را فرا گرفت. اگر بیش از اندازه به او تریاک داده

باشد. چه خواهد شد؟ دست چپ آسیب دیده روی روانداز بود آن را آهسته تکان داد تا خفته بیدار شود. به مجرد انجام این کار آستین دگمه نشده کنار رفت و اثر چندین زخم و حشتناک و عمیق که از مچ تا آرنج ادامه داشت، هویدا شد.

صدای ریکاردو از پشت سر او بلند شد: این دست حتماً هنگامی که این زخمها تازه بود حالت مطبوعی داشته است.

- آه بالاخره آمدی! ریکاردو ببین، مگر این مرد همیشه باید بخوابد. از حدود ده ساعت پیش مقدار معینی تریاک به او دادم و از آن موقع تا حال یک عضله هم تکان نداده است. ریکاردو خم شد و لحظه ای گوش فراداد: نه، بسیار خوب تنفس می کند، صرفاً بر اثر ضعف است. بعد از یک چنین شبی چه انتظاری داری؟ شاید تا قبل از صبح حمله ای به او دست بدهد، قطعاً کسی بالای سرش بیدار خواهد ماند؟

- گالی بیدار خواهد ماند، اطلاع داده است که ساعت ده به اینجا می آید.

- ساعت تقریباً ده است. خوب، دارد بیدار می شود! فوراً به خدمتکار بگو سوپ را گرم کند. آرام... آرام، ریوارزا!

- خوب، خوب، مرد احتیاجی به جنگ نیست، من که اسقف نیستم!

خرمگس با سیمای منقبض و وحشتزده ای از جا پرید. با عجله به زبان اسپانیایی گفت: نوبت من است؟ یک دقیقه مردم را سرگرم کن، من، آه! ریکاردو متوجه تو نشدم. نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گویی که گیج است دستی بر پیشانی کشید: مارتینی! عجب، گمان می کردم رفته ای. حتماً خوابیده بودم.

- در این ده ساعت اخیر مانند آن دختر زیبای داستان پریان به خواب رفته بودی. اکنون هم باید کمی سوپ بخوری و باز بخوابی.

- ده ساعت! مارتینی، حتماً در این مدت اینجا نبودی؟

- چرا، رفته رفته مشکوک می شدم که نکند بیش از اندازه به تو تریاک داده باشم.

خرمگس نگاه زیرکانه ای به او انداخت: چنین شانسی نداشتی! آن وقت جلسات کمیته بسیار آرامی پیدا نمی کردید؟ ریکاردو، از جان من چه می خواهی؟ به خاطر خدا مرا راحت بگذار، نمی توانی؟ من از اینکه دکترها اطرافم را بگیرند متنفرم.

- بسیار خوب، این را بخور، آن وقت تو را راحت خواهم گذارد. به هر حال، یک یا دو روز دیگر به سراغت می آیم و کاملاً معاینه ات می کنم. فکر می کنم دیگر از بحران گذشته باشی، قیافه ات آنقدرها هم به قیافه مرده ای که از قبر گریخته باشد شباهت ندارد.

- اوه، به زودی حالم خوب خواهد شد، متشکرم. او کیست، گالی؟ به نظرم می رسد که امشب کلکسیون از الطاف و مراحم خواهم داشت .

- من آمده ام که شب را نزدت بمانم .

- بیهوده مگو! من کسی را نمی خواهم. بروید به خانه هایتان، همه شما. اگر هم آن حالت به من دست بدهد شما نمی توانید کمک کنید دیگر نمی خواهم تریاک بخورم . بهتر است کار یکسره شود. ریکاردو گفت: متأسفانه حق با توست اما گرفتن این تصمیم همیشه سهل نیست.

خرمگس متبسم سر برداشت: نترس! اگر قرار بود دست به این عمل بزنم باید مدتها قبل این کار را می کردم.

ریکاردو به خشکی پاسخ داد: به هر حال تنها گذاشته نخواهی شد. گالی، یک لحظه به اتاق مجاور بیا، می خواهم با تو صحبت کنم. شب به خیر ریوارز، فردا خواهم آمد.

مارتینی می خواست همراه آنان خارج شود که شنید کسی آهسته صدایش می زند. خرمگس دستی به جانب او دراز کرده بود.

- متشکرم!

- اوه، بیهوده مگو، بخواب.

مارتینی پس از آنکه ریکاردو رفت چند دقیقه ای در اتاق مجاور با گالی به صحبت پرداخت. به محض اینکه در خروجی خانه را گشود، صدای توقف کالسکه ای را در مقابل در باغ شنید و دید که زنی از آن پیاده شد و در خیابان باغ پیش می آید.

این زن زیبا بود که ظاهراً از یک مهمانی شبانه بازمی گشت. کلاه از برداشت و به کناری ایستاد تا عبور کند. سپس در کوچه تاریکی که به تپه پوجیا امپریال منتهی می گردید داخل شد. در باغ بلافاصله بازگردید و صدای پای سریعی در ابتدای کوچه به گوش رسید. زیتا گفت: یک دقیقه صبر کنید!

هنگامی که مارتینی برگشت تا او را ببیند، زیتا ناگهان ایستاد و سپس در حالی که یک دستش را پشت سر خود روی پرچین می کشید آهسته به سوی او پیش آمد. در گوشه کوچه فقط یک چراغ

وجود داشت و او در پرتو آن دید که زیتا گویی که ناراحت یا شرمنده باشد سرش را به زیر انداخته است.

زیتا بدون آنکه سر بردارد پرسید: حالش چطور است؟

- از صبح امروز بسیار بهتر است. بیشتر ساعات روز را خوابیده بود و به نظر می رسد که ضعف کمتری دارد. فکر می کنم بحران گذشته باشد.

زیتا همچنان دیده به زمین دوخته بود.

- این بار خیلی سخت بود؟

- فکر می کنم تقریباً به سخت ترین شکلی که می توانست باشد.

- من هم این طور فکر می کردم. هنگامی که به من اجازه ورود به اتاق را نمی دهد مفهومی این است که حالش بد است.

- اغلب دچار این حمله می شود؟

خوب - بسته به این است که... خیلی نامنظم است. تابستان گذشته در سوئیس حالش کاملاً بود. اما زمستان قبل در هنگامی که در وین بودیم بسیار وحشتناک بود، چند روز متوالی نمی گذاشت نزدیکش شوم. هر گاه که بیمار می شود از اینکه در کنارش باشم نفرت دارد.

لحظه ای سر برداشت، مجدداً چشم به زمین دوخت و ادامه داد: همیشه، هنگامی که احساس می کرد حمله نزدیک است مرا به بهانه ای به یک مجلس رقص کنسرت یا جای دیگری می فرستاد. و بعد در اتاق را به روی خود می بست. همیشه دزدانه بازمی گشتم و پشت در اتاق می نشستم، اگر می فهمید از خشم دیوانه می شد. حتی اگر سگی زوزه می کشید، می گذاشت که داخل شود ولی به من اجازه ورود نمی داد. فکر می کنم به آن بیشتر توجه دارد.

در رفتارش یک بی اعتنائی عجیب و ترشرویه ای وجود داشت.

مارتینی با لحن دوستانه گفت: امیدوارم دیگر به این بدی نباشد. دکتر ریکاردو شدیداً مراقب است. شاید بتواند او را برای همیشه درمان کند. به هر صورت این مداوا در حال حاضر تسکین بخش است. ولی بار آینده بهتر است که ما را بلافاصله مطلع کنید. اگر زودتر می فهمیدیم خیلی کمتر از این رنج می برد. شب به خیر!

دستش را پیش بردریالولی زیتا با حرکتی سریع به عنوان امتناع خود را عقب کشید: من نمی دانم چرا می خواهید با معشوقه او دست بدهید.

مارتینی با ناراحتی گفت: البته، هر طور میل شماست.



زیتا پا به زمین زد و در حالی که با چشمانی شرربار به او خیره شده بود بانگ برآورد: من از شما متنفرم، از همه شما! شما به اینجا می آید و با او به بحث سیاسی می پردازید، به شما اجازه می دهد شب را در کنارش بمانید و چیزهایی برای تسکین درد به او بدهید اما من جرأت آن را هم که از لای در به او نگاه کنم ندارم! با شما چه نسبتی دارد؟ چه حقی دارید که به اینجا بیایید و او را از من بدزدید؟ من از شما متنفرم! متنفرم! متنفرم!

گریه شدیدی به او دست داد، به داخل باغ پرید و در را با صدا به روی او بست.  
مارتینی همچنان که به طرف پایین کوچه می رفت به خود گفت: عجب! این دختر به راستی عاشق اوست! از عجایب...

بهبود خرمگس سریع بود. ریکاردو در بعد از ظهر یکی از روزهای هفته بعد او را دید که با یک لباس خانه ترکی روی نیمکت نشسته با مارتینی و گالی صحبت می کند. او حتی دم از رفتن به هوای آزاد می زد، اما ریکاردو به این پیشنهاد خندید و پرسید که آیا مایل است ابتدا در امتداد دره فیزول گردش کند. همچنین با لحنی نیشدار افزود: برای تنوع می توانی به دیدار گراسینی ها بروی. اطمینان دارم که سینیورا از دیدنت خوشحال خواهد شد! مخصوصاً اکنون که چنین سیمای رنگ پریده و جالبی داری.

خرمگس با ژست غم انگیزی دستهایش را درهم فشرد: وای بر من! هیچ به این فکر نبودم! احتمالاً مرا به جای یکی از شهدای ایتالیا می گرفت و برایم از وطن پرستی صحبت می کرد. من باید آن نقش را ایفا می کردم و به او می گفتم که در سیاهچالی قطعه قطعه ام کردند و باز به شکل نسبتاً بدی به هم چسباندند. و او می خواست که دقیقاً احساس انسان را در طول این ماجرا بداند. ریکاردو، معتقد نیستی که این را باور می کرد! من این خنجر سرخپوستان را با آن کرم کدوی داخل بطری اتاق کارت به شرط می گذارم که بزرگترین دروغ جعلی مرا ببلعد. پیشنهاد سخاوتمندانه ای است و بهتر است فوراً آن را قبول کنی.

- متشکرم، من مانند تو علاقه ای به آلات قتاله ندارم.

- خوب یک کرم کدو مانند یک خنجر کشنده است و تازه زیبایی آن را هم ندارد.

- ولی دوست عزیز از قضا من آن کرم کدو را می خواهم و خنجر را نمی خواهم. مارتینی باید فوراً بروم. مراقبت این بیمار خودسر به عهده توست؟

- فقط تا ساعت ۳. من و گالی باید به سان مینیائو برویم. سینیورا بولا قرار است تا مراجعت من اینجا باشد.

خرمگس با لحنی وحشتزده تکرار کرد: سینیورا بولا! عجب، مارتینی این کار امکان پذیر نیست! من نمی توانم بگذارم که بانویی به خاطر من و بیماریم دچار دردسر شود. وانگهی کجا باید بنشیند؟ از این اتاق خوشش نخواهد آمد.

ریکار دو خندان پرسید: از چه وقت تا این حد پایبند آداب معاشرت شده ای؟ آقای من، سینیورا بولا به طور کلی سرپرستار همه ماست، او از کودکی از اشخاص بیمار پرستاری می کند، و این کار را بهتر از هر خواهر نیکوکاری که من می شناسم انجام می دهد. آن وقت خوشش نخواهد آمد که به اتاق تو بیاید؟ عجب! شاید از زن گراسینی صحبت می کنی! مارتینی اگر فرار است او بیاید دیگر احتیاجی ندارد که من دستورالعملی اینجا بگذارم. ای دل غافل، نیم ساعت از دو می گذرد، دیرم شده است!

- خوب، ریوارز، قبل از اینکه او بیاید دوایت را بخور.

این را گفت وبا یک شیشه دارو به تختخواب نزدیک شد. خرمگس در مرحله تحریک پذیری دوران نقاهت به سر می برد و چیزی نمانده بود که خلق پرستاران فداکارش را تنگ کند.

- مرده شوی دوا را ببر! چرا حالا که دردی وجود ندارد می خواهید انواع چیزهای وحشتناک را به من بخورانید؟

- فقط به خاطر اینکه دیگر نمی خواهم عود کند. بیشک علاقه مند نیستی در حضور سینیورا بولا از پا در آفتی و او ناگزیر شود به تو تریاک بدهد.

- آقای عزیز، اگر درد بخواهد باز گردد باز خواهد گت. این درد دندان نیست که با آن شربتهای مزخرف شما بترسد و فرار کند. فایده آنها درست به اندازه یک آبدزدک اسباب بازی است که در مورد آتش سوزی یک خانه به کار رود. به هر حال فکر می کنم شما باید به دلخواه خود عمل کنید. گیلاس را با دست چپ گرفت. منظره آن زخمهای وحشتناک گالی را به یاد موضوع گفتگوی قبلی انداخت. پرسید: خوب، چگونه این همه آسیب دیدی؟ در جنگ، هان؟

- هم اکنون به تو نگفتم که در جریان یک سیاهچال مخفی بود و...

- آری، این شرح حال مناسب سینیورا گراسینی است. راستی، فکر می کنم این حادثه در جنگ برزیل ۱ اتفاق افتاده باشد.

- آری، آنجا اندکی آسیب دیدم سپس در مناطق وحشی به شکار رفتم و آسیبها یکی پس از دیگری رسید.

- آری، با هیئت علمی، دگمه پیراهنت را می توانی ببندی، کارم تمام شد. ظاهراً زندگی هیچان انگیزی در آنجا داشته ای.

خرمگس با خونسردی گفت: البته انسان نمی تواند در مناطق وحشی زندگی کند و هر چند یک بار با حوادثی روبرو نشود و مشکل می توان انتظار داشت که این حوادث مطبوع باشد.

- معهذنا، من نمی توانم درک کنم که چگونه توانسته ای این همه آسیب ببینی. مگر اینکه تصادف ناگواری با حیوانات درنده کرده باشی، به طور نمونه آن زخمهای روی بازوی چپت.

- این در شکار یوزپلنگ اتفاق افتاد. می دانید، من آتش کردم... ضربه ای بر در نواخته شد.

- مارتینی اتاق مرتب است؟ آری؟ پس لطفاً در را باز کن. سینیورا، واقعاً لطف کردید، باید از اینکه بر نمی خیزم مرا ببخشید.

- البته نباید برخیزید، من به عنوان یک مهمان نیامده ام. سزار، کمی زود آمدم. فکر کردم شاید در رفتن عجله داشته باشی.

- تا یک ربع ساعت دیگر می توانم بمانم. اجازه بده روپوشت را در اتاق دیگر بگذارم. سبد را هم ببرم؟

- مواظب باش، تخم مرغ تازه است. کتی آنها را امروز صبح از مونت اولیورتو آورد. سینیور ریوارز مقداری گل برای شما آورده ام می دانم به گل علاقه مند هستید.

در کنار میز نشست. شروع به چیدن ساقه گلها کرد و آنها را در گلدانی جای داد.

گالی گفت: خوب، ریوارز، بقیه ماجرای شکار یوزپلنگ را که اکنون شروع کرده بودی برایمان تعریف کن.

- آری، سینیورا، پیرامون زندگی من در آمریکای جنوبی سوال می کرد و من برای او شرح می دادم که چگونه بازوی چپم آسیب دید. این جریان در پرو اتفاق افتاد. ما برای شکار یوزپلنگ از رودخانه ای می گذشتیم، هنگامی که به آن جانور تیراندازی کردم باروت آتش نگرفت. آب به آن ترشح کرده بود. طبیعتاً یوزپلنگ به انتظار من نماند تا آن را درست کنم، و این است نتیجه.

- حتماً ماجرای خوشایندی بوده است.

- آن قدر هم بد نبود! البته انسان باید در برابر سختی نرمش نشان دهد، ولی روی هم رفته زندگی جالبی است. مثلاً شکار مار...

شروع به وراجی کرد. پی در پی لطیفه گفت، از جنگ آرژانتین، هیئت اعزامی برزیل، شکار با بازو، و مخاطرات با وحشیان و حیوانات درنده. گالی با شعفی که یک کودک هنگام شنیدن افسانه ای از خود نشان می دهد، هر لحظه سخن او را قطع می کرد تا پرسشی بکند. او دارای یک طبیعت تأثرناپذیر ناپلی بود و به هر چیز شورانگیز عشق می ورزید.

جما بافتنی اش را از سبد بیرون آورد و با انگشتان مشغول و چشمان فروافتاده، خاموش، گوش فراداد. مارتینی چهره درهم کشیده و ناراحت شده بود. سبکی که لطیف ها با آن بیان می شد در نظر

او مغرورانه و خودستایانه می نمود و به راستی علی رغم نخستین ناخواسته اش نسبت به مردی که یک هفته پیش در برابر چشم او توانسته بود درد جسمی را با قدرتی خیره کننده تحمل نماید، از او و همه اعمال و رفتار او نفرت داشت.

گالی با رشکی ساده دلانه آهی کشید و گفت: بیشک زندگی درخشانی بوده است! درحیرتم که چرا اصولاً تصمیم به ترک برزیل گرفتی. حتماً کشورهای دیگر بیروح به نظر می رسند. خرمگس گفت: فکر می کنم در پرو و اکوادور از همه جا خوشبختتر بودم. آنجا واقعاً یک ناحیه ییلاقی پرشکوهی است. البته بسیار گرم است، مخصوصاً نواحی ساحلی اکوادور، انسان به سختی می تواند یک لحظه آن را تحمل کند. ولی مناظر زیبای مافوق تصویری دارد.

گالی گفت: به عقیده من، آزادی کامل زندگی در مناطق وحشی بیش از هر منظره ای دیگر مرا جلب می کند. انسان قدرت فوری و انسانی خود را به نحوی که در شهرهای پرجمعیت امکان پذیر نیست احساس می کند.

خرمگس پاسخ داد: آری، این...

جما چشم از روی بافتنی اش برداشت و به خرمگس نگریست. چهره او ناگهان سرخ شد و از سخن باز ایستاد. سکوت کوتاهی برقرار شد. گالی با نگرانی پرسید: درد که باز شروع نشده است؟ - چیز مهمی نیست. از ابراز لطف تو که نسبت به آن بی احترامی کردم متشکرم. مارتینی می خواهی بروی؟

- آری گالی برویم، دیرمان خواهد شد.

جما همراه آن دو از اتاق خارج شد و بلافاصله با یک لیوان شیر که تخم مرغی در آن زده شده بود بازگشت. با تحکمی موقرانه گفت: لطفاً این را بخورید. و باز سرگرم بافتنی اش شد. خرمگس با شکیبایی اطاعت کرد. مدت نیم ساعت هیچکدام حرفی نزدند. آنگاه خرمگس با صدای بسیار آهسته ای گفت: سینیورا بولا!

جما سر برداشت. خرمگس همچنان سر به زیر انداخته و ریشه های قالیچه تختخواب را پاره می کرد: برای شما قابل قبول نبود که من اکنون حقیقت را می گفتم.

جما به آرامی پاسخ داد: هیچ تردیدی نداشتم که دروغ می گوید.

- حق با شما بود. در تمام این مدت دروغ می گفتم.

- منظورتان در مورد جنگ است؟

- در مورد همه چیز، من هرگز در آن جنگ نبودم. اما در مورد هیئت البته با چند حادثه روبرو شدم. بیشتر آن داستانها راست است، ولی به آن علت نبود که مصدوم شدم. شما در یک دروغ میج مرا باز کردید، بنابراین فکر می‌کنم باید همه را اعتراف کنم. جما پرسید: به نظر شما این همه دروغ پردازی تلف کردن انرژی نیست؟ فکر می‌کردم این کار به زحمتش نمی‌ارزد.

- اگر شما بودید چه می‌کردید؟ این ضرب المثل انگلیسی را که می‌دانید "سوال نکن تا به تو دروغ نگویند." برای من لذتی ندارد که مردم را به این شکل تحقیر کنم، ولی هنگامی که آنان علت فلج شدنم را می‌پرسند لازم است به طریقی پاسخشان دهم. به علاوه وقتی که انسان ناگزیر از دروغ گفتن است باید داستان جالبی هم اختراع کند. می‌دیدید گالی چگونه لذت می‌برد؟

- شما لذت بردن گالی را بر اظهار حقیقت ترجیح می‌دهید؟  
خرمگس در حالی که ریشه پاره شده‌ای را در دست داشت سر بلند کرد: حقیقت! می‌خواستید که حقیقت را به آنان بگویم؟ قبل از آن زبان خود را قطع می‌کردم!  
سپس با شتاب ناشیانه و خجولانه‌ای ادامه داد: هرگز حقیقت را به کسی نگفته‌ام، ولی اگر به علاقه‌ای به شنیدنش داشته باشید برایتان تعریف خواهم کرد.

جما خاموش بافتنیش را به کناری نهاد. به نظر او در این موجود ناخوشایند، خشن و مرموز که ناگهان به زنی که ظاهراً مورد علاقه اش نبود و کاملاً نمی‌شناختش راز دل می‌گفت نکته بسیار رقت‌انگیزی وجود داشت.

سکوت ممتدی برقرار شد، جما سر برداشت. خرمگس بازوی چپ را بر میز کوچکی که در کنارش قرار داشت تکیه داده و چشمانش را در پناه دست ناقص گرفته بود. جما به هیجان عصبی انگشتها و تپش زخم روی میج او توجه کرد، به کنارش آمد و با ملایمت نام او را بر زبان آورد. خرمگس سخت یکه خورد و سر برداشت.

با حالتی پوزش طلبانه من من کنان گفت: فرا... موش کردم، می‌خواستم برای شما راجع به...  
- راجع به... آن تصادف و یا هر چیز دیگری که سبب نقص پایتان شد. ولی اگر شما را ناراحت می‌کند...

- آن تصادف؟ مصدوم شدن! آری، تصادف نبود، یک سیخ بود.  
جما با بهتی شدید بر او خیره شد. خرمگس با دستی که به وضوح می‌لرزید مویش را کنار زد و لیخندزان به او نگاه کرد.

- نمی نشینید؟ صندلیتان را نزدیکتر بیاورید. بسیار متأسفم که نمی توانم آن را برایتان بیاورم و ... راستی، حالا که فکر می کنم، اگر ریکاردو توانسته بود مرا وادار به عمل کند گنج ذیقیمتی را می یافت. او عشق واقعی یک جراح را به استخوانهای شکسته دارد. و من معتقدم که هر چیز در من خردشدنی بود در آن حادثه خرد شد. به جز گردنم.

جما به نرمی گفت: و شهامتتان. اما شاید آن را در شمار چیزهای خرد ناشدنیتان بدانید.

سرش را تکان داد: نه، شهامت را با بقیه اعضا به طریقی مرمت کرده بودم، ولی آن وقت مانند یک فنجان شکسته تقریباً خرد شده بودم، این وحشتناک ترین قسمت آن است. بله، خوب، راجع به سیخ برایتان می گفتم. این... اجازه بدهید... تقریباً سیزده سال پیش در لیما اتفاق افتاد. به شما گفتم که پرو برای زندگی کشوردل انگیزی بود. اما برای مردمی که مانند من بر حسب تصادف به مسکن افتاده بودند آن قدرها زیبا نبود. ابتدا در آرژانتین و سپس در شیلی کشور را زیر پا گذاشتم. اغلب هم گرسنه می ماندم. بعد به عنوان یک آدم همه کاره با یک قایق چهارپایر از والپارای زو ۲ به لیما رفتم. در خود لیما کاری نتوانستم پیدا کنم، بدین جهت به حوضچه های تعمیر کشتی رفتم تا در آنجا کاری پیدا کنم. می دانید این حوضچه ها در کالاتو ۳ است. البته در آن بنا در محله های پستی وجود دارد که دریانوردان در آنجا جمع می شوند. پس از مدتی به شغل پیشخدمتی در یکی از قمارخانه های جهانی آنجا پذیرفته شدم. باید آسپیزی می کردم، بیلیارد را اداره می کردم، برای ملوانان و معشوقه هایشان مشروب می آوردم و بالاخره کارهایی از این قبیل انجام می دادم. شغل ناخوشایندی نبود، باز خوشحال بودم که آن را داشتم. دست کم آنجا به هر شکلی که بود غذا، منظره قیافه انسان، صدای زبان انسان وجود داشت. شاید فکر کنید که این مزیتی نبود، ولی من در همان موقع تک و تنها با تب زرد در صحن طویله یک کلبه کثیف از پا در افتاده بودم و همین امر مرا به وحشت انداخته بود. باری یک شب به من دستور دادند لاسکار ۴ مستی را که بدمستی می کرد بیرون اندازم. او به ساحل آمده و همه پولش را باخته بود و حال خوشی نداشت. اگر من می خواستم شغل خود را از دست ندهم و از گرسنگی هلاک نشوم، بیشک ناگزیر به اطاعت بودم. اما آن مرد دو برابر من نیرو داشت، من هنوز بیست و یک سال نداشتم، بعد از آن تب نیز به مانند یک گربه ضعیف شده بودم. به علاوه او آن سیخ را در اختیار داشت.

لحظه ای مکث کرد، دزدانه نگاهی به جما انداخت و سپس ادامه داد: ظاهراً قصدش این بود که یکباره به زندگی خاتمه دهد. اما به علتی در کارش عجله کرد و درست به همان اندازه که بتوانم به زندگی ادامه دهم اعضا خرد نشده ای برای من باقی گذارد.

- خوب، پس بقیه مردم؟ نمی توانستند دخالت کنند؟ همه آنان از یک لاسکار می ترسیدند؟  
خرمگس سربلند کرد و خنده ای سرداد: بقیه مردم؟ قماربازها و اهالی دیگر خانه؟ عجب، شما درک  
نمی کنید! من خدمتکارشان بودم، جزو اموالشان بودم. البته در اطراف من حلقه زده بودند و از این  
شوخی لذت می بردند. این گونه ماجراها در آنجا یک شوخی خوشمزه ای به شمار می آید. این طور  
است، به شرط آنکه خود انسان هرگز مورد آزمایش قرار نگیرد.

چما بر خود لرزید: بالاخره نتیجه چه شد؟

- در این مورد نمی توانم اطلاعات زیادی به شما بدهم. معمولاً انسان تا چند روز پس از این گونه  
ماجرها چیزی به خاطر نمی آورد. ظاهراً پس از آنکه از نمردن من مطلع می شوند، یکی از آنان  
جراح کشتی را که در آن نزدیکی بود به آنجا می آورد. جراح به شکلی مرا وصل کرد، ریکاردو عقیده  
دارد که عمل بد انجام گرفته است، ولی شاید از روی حسادت حرفه ای می گوید. به هر حال  
هنگامی که به هوش آمدم یک پیرزن بومی مرا از راه خیرخواهی مسیحی نزد خود برده بود، عجیب  
به نظر می رسد، این طور نیست؟ پیرزن در گوشه کلبه خود را جمع می نمود، چقق سیاهی را دود می  
کرد، روی کف اتاق آب دهان می انداخت و برای خود زمزمه سر می داد. با این وجود زن خیرخواهی  
بود. به من می گفت به آرامی خواهم مرد و کسی آرامشم را بر هم نخواهد زد. ولی روح تضاد در من  
قوی بود و من زندگی را برگزیدم. به زندگی بازگشتن با تلاش، کار نسبتاً مشکلی است. گاهی اوقات  
نیز فکر می کنم که آن کار تلاش بی ثمری بوده است. به هر صورت شکیبایی آن پیرزن عجیب  
بود، مدت... چقدر طول کشید؟ تقریباً چهار ماه در بستر بیماری از من نگاهداری کرد. گاهگاهی مانند  
دیوانه ای پرت و پلا می گفتم و بقیه مدت را همچون خرسی تیرخورده شرارت می کردم. می دانید  
درد بسیار شدید بود و طبیعت من به سبب نازپروردگی بیش از اندازه دوران کودکی بدعادت شده  
بود.

- و بعد؟

- بعد، هرطور بود از بستر برخاستم و به زحمت از کلبه بیرون خزیدم. نه، فکر نکنید که صدقه گرفتن  
از یک زن بدبخت دشوار بود، من دیگر در غم آن نبودم! علتش فقط این بود که دیگر نمی توانستم  
آن مکان را تحمل کنم. شما هم اکنون درباره شهامت من صحبت می کردید، کاش مرا در آن موقع  
می دیدید! درد همیشه عصرها نزدیک تاریکی شب به اوج خود می رسید. بعد از ظهرها تنها می  
خوابیدم و خورشید را که هر لحظه پایینتر و پایینتر می رفت می پاییدم. اوه، نمی توانید درک  
کنید! اکنون دیدن غروب آفتاب برایم جانکاه است!



سکوتی ممتد.

- باری به قلب کشور رفتم تا شاید کاری پیدا کنم. اگر درلیما می ماندم دیوانه می شدم. به کوسکو ۵ رسیدم و در آنجا، راستی، نمی دانم چرا شنیدن این ماجرای گذشته را به شما تحمیل می کنم، حتی امتیاز خوشمزه بودن را هم ندارد.

جما سر برداشت، با چشمانی جدی و متفکر در او نگرست و گفت: لطفاً این طور صحبت نکنید. خرمگس دندان بر لب فشرد و رشته دیگری از ریشه های فالیچه را پاره کرد. پس از لحظه ای پرسید: ادامه بدهم؟

- اگر... مایل هستید. متأسفانه یادآوریش برای شما وحشتناک است.

- فکر می کنید هنگامی که دم فرومی بندم آن را از یاد می برم؟ آن وقت بدتر است. ولی تصور نکنید خود این خاطرات است که مرا بدین نحو معذب می دارد، حقیقت امر این است که نیروی تسلط بر خود را از دست داده ام.

- گمان نمی کنم کاملاً متوجه شده باشم.

- می خواهم بگویم که حقیقت این است که همه سهامتم را از دست داده بودم. تا آنجا که خود را یک بزدل یافتم.

- مسلماً تحمل هر کس حدی دارد.

- آری، اما مردی که یکبار به این حد می رسد، هرگز نمی داند که باز چه زمانی ممکن است بدان برسد.

جما با تردید پرسید: لطفاً ممکن است به من بگویید که چگونه در سن بیست سالگی تک و تنها در آن نواحی سرگردان شدید؟

- بسیار ساده، در خانه خود در کشورم موقعیت مساعدی داشتم و از آن گریختم.

- چرا؟

باز با همان روش تند و نامطبوعش خندید: چرا؟ زیرا یک بچه از خودراضی بودم. من در خانه بسیار مجللی پرورش یافته و آن قدر ناز و نوازش دیده بودم که گمان می کردم جهان را از پنبه گلرنگ و بادام سوخته ساخته اند. سپس در یک روز آفتابی ناگهان پی بردم شخصی که مورد اعتمادم بود

فریبم داده است. عجب، چه تکانی خوردید! چه خبر است؟

- چیزی نیست. لطفاً ادامه بدهید.

- دریافتم که دروغی را با نیرنگ به خوردم داده اند. البته تجربه پیش پا افتاده ای بود، ولی همان گونه که گفتم من جوان و از خود راضی بودم و فکر می کردم که دروغگوها به جهنم می روند. بنابراین از خانه گریختم و به آمریکای جنوبی پناه بردم که یا غرق شوم و یا تا آنجا که می توانستم بدون یک شاهی پول، بدون دانستن یک کلمه اسپانیایی، فقط با دستهای سفید و عادات اشرافی، برای اعاشه خود شنا کنم. و نتیجه طبیعی این بود که به اعماق یک دوزخ واقعی غوطه ور شدم تا از خیال آن فریبکاران رهایی یابم. غوطه بسیار کاملی هم بود. این واقعه درست پنج سال قبل از آنکه هیئت دوباره بیاید و مرا نجات دهد، اتفاق افتاد.

- پنج سال! او، وحشت آور است! دوستانی نداشتید؟

- من و دوستان؟ (با سببیتی ناگهانی در او نگریست) من هرگز دوستی نداشته ام!

لحظه ای بعد ظاهراً از تندی خود شرمند شد و به سرعت ادامه داد: شما نباید اینها را جدی بگیرید. شاید من به همه چیز با بدبینی نگاه می کردم. درحقیقت یک سال و نیم اول چندان بد نبود. من جوان و نیرومند بودم و به نحو نسبتاً مناسبی زندگی را می گذارندم، تا اینکه آن لاسکار داغ خود را بر من زد. اما بعد از آن کاری نتوانستم بیابم. عجب اینکه اگر شما یک میخ را با مهارت به کار برید چه ابزار موثری می شود. بعد کسی هم در غم به کار گماردن یک افلیج نیست.

- چه نوع کاری می کردید؟

- هرکاری به دستم می رسید. مدتی با پادویی برای بردگان مزارع شکر زندگی می کردم، می آوردم، می بردم و الی آخر. اما فایده ای نداشت، مباحثین همیشه مرا بیرون می کردند. بیش از آن لنگ بودم که بتوانم تند کار کنم، بارهای سنگین را هم نمی توانستم بردارم. تازه همیشه دچار این حملات التهایبی و یا هرچه که این لعنتی هست می شدم. پس از مدتی به معادن نقره رفتم و کوشیدم تا در آنجا کاری پیدا کنم، اما سودی نداشت. مدیران تنها از فکر استخدام من به خنده می افتادند، کارگاران هم به من حمله می کردند.

- علتش چه بود؟

- فکرمی کنم علتش طبیعت انسان بود. آنان می دیدند که من فقط با یک دست می توانم ضربه را تلافی کنم. عاقبت از آن چشم پوشیدم و بدون هدف شروع به زیرپاگذازدن کشور کردم، فقط به این خیال که شاید کاری پیدا کنم، سرگردان همه جا می رفتم.

- زیرپا بگذارید؟ با آن پای لنگ؟

- خرمگس با تنگ نفسی رقت انگیز و ناگهانی سر برداشت و گفت: گرسنه، گرسنه، گرسنه بودم.

جما سر خود را اندکی گرداند و چانه اش را رور یک دست نهاد. خرمگس پس از لحظه ای سکوت، باز ادامه داد. صدایش ضمن صحبت رفته رفته ضعیفتر می شد: باری، آن قدر به پیاده روی ادامه دادم که نزدیک بود دیوانه شوم، ولی ثمری نداشت. به اکوادور رفتم. آنجا از همه جا بدتر بود. گاهی اوقات کمی لحیم کاری می کردم - لحیم کار ماهری هستم - به دنبال فرمانی می دویدم و یا یک خوکدانی را تمیز می کردم، گاهی اوقات هم اوه، نمی دانم چه می کردم. عاقبت یک روز... دست لاغر و تیره رنگ ناگهان روی میز چنگ شد. جما سر برداشت و نگاهی مضطربانه بر او انداخت. نیمرخ خرمگس به طرف وی بود و او می توانست رنگی را که روی شقیقه خرمگس همچون چکشی با ضربات تند و نامنظم می زد، ببیند به جلو خم شد و دستش را با ملایمت بر بازوی او نهاد. - بقیه اش مهم نیست. صحبت درباره آن بسیار دردناک است.

با تردید به دست جما نگاه کرد، سرش را تکان داد و با لحنی محکم ادامه داد: عاقبت یک روز با سیرک سیاری برخورد کردم. آن را که آن شب دیدید به خاطر دارید؟ با چیزی شبیه به آن، منتهی خشنتر و بی ارزشتر. البته در آن گاو بازی هم وجود داشت. سیرک سیار شب را در کنار جاده اردو زده بود، من نیز برای گدایی به چادرشان رفتم. خوب، هوا داغ بود و من هم گرسنه. بنابراین در مقابل چادر آنان بیهوش شدم. در آن لحظه مانند یک دختر شبانه روزی که از شکم بند تنگ ناراحت شده باشد، به خیال بیهوشی ساختگی افتاده بودم. بدین جهت مرا به داخل چادر بردند و مقداری براندی، غذا و چیزهای دیگر برایم آوردند، و بعد... صبح روز بعد... به من پیشنهاد... (مکئی دیگر) آنان به یک گوزپشت و یا یک عجیب الخلقه احتیاج داشتند تا بچه ها بتوانند به او پوست پرتقال یا موز پرت کنند، چیزی که آنان را بخنداند، آن شب آن لوده را دیدید، آری. مدت دو سال چنان شغلی داشتم. باری، حقه هایی آموختم. تغییر شکل زیادی نداده بودم، ولی آنان یک قوز مصنوعی برایم می گذاشتند و این پا و بازویم را به بدترین شکل ممکن درمی آوردند. مردم آنجا خرده گیر نیستند، اگر فقط بتوانند به موجود زنده ای دست بیابند و شکنجه اش دهند به سهولت راضی می شوند. جامعه احمق نیز اهمیت فراوانی دارد.

تنها اشکال این بود که اغلب بیمار بودم و توانایی بازی را نداشتم. گاهی اوقات اگر مدیر سرحال نبود، یا اینکه دستخوش التهابات بودم مصراً می خواست تا داخل رینگ شوم و من معتقدم که مردم از این گونه شبها بیشتر لذت می بردند. یادم می آید یکبار از شدت درد درست در وسط برنامه بیهوش شدم... هنگامی که به هوش آمدم، تماشاگران در اطرافم حلقه زده بودند... هو می کردند، فریاد می زدند: ضربه...

- بس است! دیگر نمی توانم تحمل کنم، به خاطر خدا بس است!  
جما ایستاده و گوشه‌هایش را با دو دست گرفته بود. خرمگس از سخن باز ایستاد، سر برداشت و تلالو اشک را در دیدگان جما مشاهده کرد. زیر لب گفت: مرده شوی همه آن را ببرد، چقدر من احمقم!  
جما به سوی پنجره رفت و مدت کوتاهی به بیرون چشم دوخت. هنگامی که روبرگرداند خرمگس به میز تکیه داده و چشمانش را با یک دست پوشانده بود. ظاهراً حضور جما را از یاد برده بود. جما نیز خاموش در کنارش نشست. پس از سکوتی طولانی، آهسته گفت: می خواهم از شما سوالی بکنم. بدون حرکت گفت: بفرمایید.

- چرا گلوی خود را پاره نکردید؟

خرمگس با تعجبی شدید سر برداشت: انتظار نداشتم شما این سوال را بکنید، آن وقت کارم چطور می شد؟ چه کسی آن را برایم انجام می داد؟

- کارتان؟ آه، می فهمم هم اکنون از بزدلی خود سخن می گفتید، اگر تصمیمتان این بوده است، و هنوز در پی مقصود خود هستید، شما شجاعترین مردی هستید که من تاکنون دیده ام.  
خرمگس مجدداً چشمانش را پوشاند و دست جما را با هیجانی شدید در دست خود فشرد. سکوتی که گویی پایانی نداشت آن دو را فرا گرفت. ناگهان صدای سوپرانوی ۶ صاف و لطیف که قطعه ای از یک تصنیف بی مایه فرانسوی را می خواند در باغ طنین افکند:

آی دلک! برقص دلک!

اندکی برقص، ژانوی بینوای من!

زنده باد رقص و پایکوبی

بیاید از جوانی دل انگیزمان لذت ببریم!

اگر من می گریم و یا می نالم،

اگر من چهره غمین می کنم،

آقا، تنها برای خنده است.

ها! ها! ها!

آقا، تنها به خاطر خندیدن است.

خرمگس به محض شنیدن اولین کلمه دستش را به سرعت از دست جما جدا کرد و با ناله ای خفیف خود را کنار کشید. جما، به همان شکل که ممکن بود بازوی یک شخص تحت عمل جراحی را بگیرد هر دو دست را در اطراف بازوی او حلقه کرد و محکم فشار داد. هنگامی که تصنیف قطع شد

و صدای خنده ها و کف زندهای دسته جمعی از باغ به گوش رسید خرمگس با دیدگان یک حیوان شکنجه دیده چشم برداشت.

آهسته گفت: آری، زیتاست، با دوستان افسرش. آن شب پیش از آنکه ریکاردو بیاید سعی کرد به اتاق داخل شود. اگر به من دست زده بود دیوانه می شدم!

جما با ملایمت اعتراض کرد: ولی اونمی داند، نمی تواند حدس بزند که شما را ناراحت می کند. صدای فقهه دیگری از باغ به گوش رسید. جما برخاست و پنجره را گشود. زیتا در حالی که شال زری دوزی شده ای را با طنازی دور سرش پیچیده بود در خیابان باغ ایستاده و دسته گل بنفشه ای را که ظاهراً سه افسر جوان سوار نظام برای تصاحبش رقابت می کردند، بالا نگاه داشته بود. جما گفت: مادام رنی!

سیمای زیتا همچون ابر طوفانزایی تیره شد. ضمن اینکه سربرگرداند و نگاهش را ستیزه جویانه متوجه بالا کرد، گفت: بله مادام؟

- ممکن است دوستان شما کمی آهسته تر صحبت کنند؟ حال سینیور ریوارز بسیار بد است. کولی دسته گل بنفشه را پرت کرد. رو به جانب افسران حیرت زده نمود و گفت: بروید! شما مرا به ستوه می آورید آقایان!

آهسته به طرف جاده رفت و جما پنجره را بست. رو به خرمگس کرد و گفت: رفتند.

- متشکرم. معذرت... معذرت می خواهم که به شما زحمت دادم.  
- زحمتی نبود.

خرمگس بلافاصله متوجه لحن مردد او شد.

- ولی سینیورا این جمله تمام نبود. یک امای به زبان نیامده ای در فکرتان وجود داشت.

- اگر شما به فکر مردم پی می برید از خواندن محتوای آن نیز نباید آزرده شوید. این البته به من ربطی ندارد ولی من قادر به درک...

- تنفر من از مادام رنی؟ این فقط در موقعی است که...

- نه علاقه شما به زندگی با او در حالی که چنان تنفیری احساس می کنید. به نظر من این توهین به اوست. توهین به یک زن، به یک... (خرمگس خنده خشکی سرداد) یک زن! این را یک زن می نامند؟ خانم این فقط برای خنده است.

جما گفت: از انصاف به دور است! شما حق ندارید در برابر دیگران از او به این شکل یاد کنید، مخصوصاً در برابر یک زن دیگر!

خرمگس سربرگرداند، با چشمانی حیرت بار دراز کشید و از میان پنجره به تماشای خورشید که فرومی رفت، پرداخت. جما پرده را کشید و کرکره ها را بست تا نتواند غروب آفتاب را ببیند، سپس در کنار پنجره دیگر پشت میز نشست و باز بافتنی اش را به دست گرفت.

پس از لحظه ای پرسید: چراغ می خواهید؟

خرمگس سرش را تکان داد.

هنگامی که شدت تاریکی مانع دید چشم شد جما بافتنی اش را پیچید و در سبد گذاشت. تا مدتی دست روی دست، خاموش به پیکر بی حرکت خرمگس نگریست. به نظر می رسید که پرتو کم رنگ شب با تابیدن بر چهره اش، خشونت، استهزا و حالت خودنمایانه آن را ملایمتر می کرد و خطوط غم انگیز اطراف دهانش را عمیقتر می ساخت. ذهن جما به سبب یک تداعی معانی عجیب به طور واضح به آن صلیب سنگی که پدرش به یاد آرتور برپاداشته بود و به نوشته روی آن برگشت: همه امواج و خیزابهای تو از روی من گذشته اند.

ساعتی در سکوت یکنواخت گذشت. عاقبت از جابر خاست و آهسته اتاق را ترک گفت. هنگامی که با چراغی به اتاق بازگشت، به تصویر اینکه او خفته است، لحظه ای مکث کرد. خرمگس به محض تابیدن نور چراغ بر چهره اش سربرگرداند.

جما ضمن آنکه چراغ را روی میز می گذاشت، گفت: یک فنجان قهوه برایتان درست کرده ام.

- یک دقیقه آن را روی میز بگذارید. لطفاً ممکن است جلوتر بیایید.

دو دست جما را در میان دستهایش گرفت و گفت: پیش خود فکر می کردم که حق کاملاً با شماست. زندگی را به آشفتگی نفرت انگیزی دچار ساخته ام. اما به خاطر داشته باشید که یک مرد هر روز با زنی که بتواند دوستش داشته باشد روبرو نمی شود. و من... در سختی به سر می بردم. من از تاریکی وحشت دارم.

- وحشت...

- آری، گاهی اوقات جرأت نمی کنم شب را تنها بمانم. باید موجود زنده ای در کنارم باشد، موجودی قوی. این تاریکی خارجی است که در آنجا... نه، نه! اشتباه کردم. این بازیچه بی ارزشی است، این تاریکی درونی است. در آنجا نه گریستنی وجود دارد و نه دندان برهم ساییدنی. تنها سکوت است، سکوت. چشمانش فراخ گردید. جما کاملاً خاموش بود و به سختی نفس می کشید، تا اینکه خرمگس باز به حرف آمد: همه اینها در نظر شما تخیلات واهی است، این طور نیست؟ شما نمی توانید درک

کنید، خوشا به حالتان! منظورم این است که اگر ممکن است آن قدرها هم مرا سخت دل ندانید. روی هم رفته من آن درنده خوی شریری که شما تصور می کنید نیستم.

جما پاسخ داد: من درباره شما قضاوت نمی توانم کنم. به اندازه شما رنج نبرده ام. اما من به نیز طریقی دیگر سختی دیده ام. و گمان می کنم - یقین دارم - که اگر بگذارید ترس از هر چیز شما را به انجام کاری حقیقتاً ظالمانه، غیر عادلانه یا دور از اغماض و اदार سازد بعداً از آن متأسف خواهید شد. اما در مورد بقیه، اگر شما فقط در این کار با شکست روبرو شده اید، من خود می دانم که اگر به جای شما بودم در همه چیز با شکست روبرو می شدم. به خدا دشنام می دادم و به زندگی خاتمه می دادم. خرمگس همچنان که دست در دست او داشت با لحن کاملاً ملایمی گفت: به من بگویید! آیا هرگز در زندگی خود مرتکب عمل ظالمانه ای شده اید؟

جما پاسخ نداد، اما سرش به زیر افتاد و دو قطره اشک درشت بر دستهای خرمگس فروچکید. ضمن آنکه دستهای او را محکمتر می فشرد، با حرارت، به نجوا گفت: به من بگویید! من همه بدبختی خود را به شما گفته ام.

- آری یکبار، مدتی پیش. آن هم نسبت به کسی که بیش از همه جهان دوستش می داشتم. دو دستی که دستهای جما را می فشرد، به شدت می لرزید اما از فشارشان کاسته نمی شد. جما ادامه داد: او یک رفیق بود و من دروغی را که درباره اش گفته بودند باور کردم، دروغی پیش پا افتاده و بیشرمانه که پلیس از خود ساخته بود. به عنوان یک خائن به صورتش سیلی زدم. او نیز رفت و خود را غرق کرد. آنگاه دو روز بعد دریافتم او کاملاً بیگناه بوده است. این شاید از همه خاطرات شما ناگوارتر باشد. اگر این آب رفته به جوی بازمی گشت حاضر بودم دست راست خود را قطع کنم. چیزی تند و خطرناک؛ چیزی که جما تاکنون ندیده بود، در چشمان خرمگس برق زد. سرش را با حرکتی دزدانه و ناگهانی خم کرد و دستهای جما را بوسید.

جما با سیمایی وحشت زده خود را عقب کشید و به نحوی رقت بار فریاد زد: نکنید! لطفاً دیگر این کار را نکنید! شما احساس مرا جریحه دار می کنید!

- خیال می کنید شما احساس آن مردی را که کشتید جریحه دار نساختید؟

- مردی که من... کشتم... آه، بالاخره سزار آمد!... باید... باید بروم!

هنگامی که مارتینی به اتاق داخل شد، خرمگس را دید که تنها با قهوه دست نخورده ای در کنارش، دراز کشیده و با لحن سست و بیروح آهسته به خود دشنام می داد، چنان که گویی از آن ارضا نمی گردید.

- ۱- شاید اشاره به قیام برزیلی ها بر ضد حکمرانان پرتغالی باشد که گاریبالدی نیز در آن شرکت جست - م.
- ۲- بندری در شیلی.
- ۳- بندر لیما.
- ۴- یک ملوان مالایایی.
- ۵- یک شهر قدیمی در پرو که قبل از ورود اروپاییان پایتخت اینکاها بود.
- ۶- صدای زیر زنانه.

۹

چند روز بعد، خرمگس که هنوز رنگ نسبتاً پریده ای داشت و بیش از معمول می لنگید، به قرائت خانه ملی داخل شد و نسخه ای از مجموعه مواعظ کاردینال موتنانلی را خواست. ریکاردو که در کنار او مشغول مطالعه بود سربلند کرد. او خرمگس را بسیار دوست می داشت، اما این صفت خاص او - این کینه خصوصی و عجیب او - را نمی توانست هضم کند.

با لحنی نیمه عصبانی از او پرسید: سرگرم تهیه حمله دیگری به آن کاردینال بدبخت هستی؟ - دوست عزیزم، چرا هم... همیشه انگیزه های شیطانی را به مردم استناد می دهی؟ این کاملاً دور از مسیحیت است. من مشغول تهیه مقاله ای درباره حکمت الهی برای روزنامه ج.. جدید هستم. ریکاردو چهره درهم کشید: کدام روزنامه جدید؟



مسأله انتظار یک قانون جدید مطبوعات و آماده شدن دسته مخالف در به حیرت انداخت مردم شهر با انتشار یک روزنامه رادیکال، راز تقریباً آشکاری بود، ولی هنوز رسماً از افشای آن خودداری می شد.

- مسلماً روزنامه ریاکاران یا سالنامه کلیسا.

- هیس! ریوارز مزاحم خوانندگان دیگر می شویم.

- خوب پس، اگر جراحی موضوع مورد علاقه توست به آن پرداز، و مرا به علوم الهی وا... واگذار، من نیز به این علاقه مندم. با اینکه اطلاعاتم در مورد استخوانهای شکسته بیش از توست ولی در نحوه معالجه آنها دخالت نمی کنم.

با قیافه ای جدی و مجذوب سرگرم مطالعه مواظ شد. یکی از کتابداران به نزد او آمد و گفت: سینیور ریوارز گمان می کنم شما در کشف شعب فرعی آمازون همراه هیئت دوپره بوده اید؟ شاید بتوانید ما را در مشکلی کمک کنید. بانویی گزارشهای هیئت را می خواست ولی آنها نزد صحاف است.

- چه مطلبی می خواهد بداند؟

- فقط چه موقع هیئت حرکت کرد و چه وقت از اکوادور گذشت.

- در پاییز ۱۸۳۷ از پاریس حرکت کرد و در آوریل ۱۸۳۸ از کیتو گذشت. سه سال در برزیل بودیم. سپس به سوی ریو ۲ سرازیر شدیم و در تابستان ۱۸۴۱ به پاریس بازگشتیم. این بانو تاریخ یک یک اکتشافات را می خواهد؟

- نه، متشکرم، فقط همین. من آنها را یادداشت کرده ام. به پو، لطفاً این نامه را به سینیورا بولا برسان.

- بسیار متشکرم سینیور ریوارز. از اینکه به شما زحمت دادم معذرت می خواهم.

خرمگس با چهره ای مضطرب به پشت صندلیش تکیه داد: تاریخها را برای چه می خواهد؟ چه وقت هیئت از اکوادور گذشت...

جما در حالی که یادداشت را در دست داشت به خانه رفت: "آوریل ۱۸۳۸، آرتور نیز در مه ۱۸۳۳

مرد. پنج سال...". در اتاقش به قدم زدن پرداخت. چند شب گذشته را با ناراحتی خوابیده بود. هاله

سیاهی در زیر چشمانش دیده می شد. "پنج سال... و یک "خانه بسیار مجلل؟" ... و "به کسی که

اعتماد داشته فریبش داده بود"، او را فریب داده بود، و او آن را دریافته، از حرکت باز ایستاد و

دستهایش را روی سر گذاشت. او، دیوانگی محض بود. چنین چیزی امکان نداشت... دور از عقل بود...

با این وصف، با چه دقتی آنان حوضچه ها را لایروبی کردند!

"پنج سال... و هنوز "بیست و یک سال نداشت" که لاسکار بنابر این هنگامی که از خانه گریخته نوزده سال داشته است، مگر او نگفت که: یک و نیم... آن چشمان آبی و آن انگشتهای عصبی و لرزان را از کجا آورده است؟ و چرا تا این اندازه نسبت به مونتالی کینه می ورزد؟ پنج سال... پنج سال... اگر فقط می توانست بفهمد که او غرق شده است، اگر فقط جسد را دیده بود، بیشک روزی این زخم دیرینه از درد باز می ایستاد، این خاطره دیرینه دیگر هراس انگیزی خود را از دست می داد. شاید پس از بیست سال دیگر، می آموخت که بدون بر خود لرزیدن به گذشته بنگرد. همه جوانیش از فکر آنچه کرده بود مسموم شده بود. روزها و سالها مصممانه با دیو پشیمانی پیکار کرده بود. همیشه به خاطر می آورد که سر و کارش با آینده است. همیشه چشم و گوش خود را بر خیال آزارنده گذشته فرومی بست. و روزها و سالها خاطره جسد مغروق که به دریا داخل شده بود رهایش نمی ساخت، و گریه تلخی که قادر به فرونشاندنش نبود در قلبش انباشته می شد: من آرتور را کشته ام! آرتور مرده است! گاهی اوقات به نظرش می رسید که بار غمش سنگینتر از آن است که قابل تحمل است.

اکنون نیمی از عمر خود را می داد تا آن بار غم بازگردد. اگر او آرتور مرا کشته بود - این غمی آشنا بود - به قدر کفایت از آن رنج برده بود که دیگر در زیر سنگینی اش پشت خم نکند. اما اگر او را به جای آب به، نشست، چشمانش را با هردو دست پوشاند. زندگی به خاطر آرتور تیره شده بود، زیرا او مرده بود! اگر او را دچار سرزنش بدتر از مرگ نکرده باشد...

با مداومت و سخت دلی، قدم به قدم، از میان جهنم زندگی گذشته اش به عقب برگشت. گذشته برای او چنان زنده بود که گویی همه آن را می دید و احساس می کرد. هراس ناامیدانه آن روح عریان را، زهرخند تلختر از مرگ را، وحشت تنهایی را، عذاب تدریجی جانکاه و بیرحم را. چنان زنده بود که گویی درون آن کلبه کثیف ایندیایی در کنار خرمگس نشسته است، گویی همراه او در معادن نقره، مزارع قهوه، و سیرک سیار سختی دیده است.

سیرک سیار، نه، حداقل باید آن خیال را از خود براند. نشستن و اندیشیدن به آن کافی بود تا انسان را دیوانه کند. کشو کوچکی از میز تحریرش را گشود. در کشو چند یادگار خصوصی وجود داشت که برای از بین بردنشان نمی توانست تصمیم بگیرد. او در پی احتکار بازیچه هایی احساس را برمی انگیزند نبود، و حفظ این یادگاریها به خواست جنبه ضعیفتر طبیعتش بود که او با قدرتی بسیار آن را سرکوب می کرد. ندرتاً به خود اجازه می داد که نگاهی به آنها بیاندازد.

اکنون آنها را یکی پس از دیگری بیرون آورد: اولین نامه جووانی، و گلهایی که در دست مرده اش مانده بود، طره ای از موی کودکش و برگ پژمرده ای از روی مزار پدرش. در عقب کشو تصویر مینیاتوری از ده سالگی آرتور دیده می شد، تنها تصویر موجود او. آن را به دست گرفت و نشست و آن قدر بر آن سر زیبای کودکانه نگریست تا باز چهره واقعی آرتور در برابرش مجسم گشت. چقدر جزئیاتش روشن بود! خطوط ظریف دهان، چشما نفاخ و جدی، صفای دل انگیز سیما، همه اینها چنان که دیروز مرده است بر خاطرش نقش بسته بود. اشکهای کور کننده سرازیر شد و تصویر را پنهان ساخت.

او، چگونه توانسته بود به چنین چیزی بیندیشد! حتی خیال این که آن روح درخشان از یاد رفته به بدبختیهای پست زندگی وابسته است توهین به مقدسات بود. بیشک، خدایان تا اندازه ای او را دوست می داشتند و گذاشته بودند که جوان بمیرد! هزاران بار بهتر که او به نیستی محض پای نهاده باشد تا اینکه زندگی کند و خرمگس باشد، خرمگس با آن کراواتهای بی عیب و بذله گویی های تردید آورش، با آن زبان تند و دخترک رقاصه اش! نه، نه! همه اینها خیال واهی وحشتناکی بود و او قلب خود را با تخیلات بیهوده می آزد. آرتور مرده بود.

صدای آرامی از پشت در پرسید: اجازه می دهید داخل شوم؟  
جما چنان از جا پرید که تصویر از دستش افتاد و خرمگس طول اتاق را لنگ لنگان طی کرد. آن را از زمین برداشت و به دست او داد.

جما گفت: چقدر مرا ترساندید!

- معذرت می خواهم. شاید مزاحمتان شده باشم؟

- نه، مشغول زیر و رو کردن بعضی اشیا قدیمی بودم.  
لحظه ای درنگ کرد، سپس مینیاتور را به او بازگرداند.

- درباره او چه فکر می کنید؟

مادام که او به عکس نگاه می کرد، جما چهره اش رامی پایید، گویی زندگی اش به حالت آن بستگی داشت، اما حالتش فقط منفی و انتقاد آمیز بود. خرمگس گفت: وظیفه مشکلی در مقابل من قرار داده اید، تصویر رنگ و رو رفته ای است، خواندن چهره یک کودک نیز همیشه مشکل است. اما به نظر من این کودک مرد بدبختی می شد و عاقلانه ترین کاری که می توانست بکند این بود که اصولاً از مرد شدن خودداری می نمود.

- چرا؟

- به خط لب زیرین نگاه کنید. از آن طبیعت‌هایی است که درد را درد و نادرستی را نادرستی احساس می‌کند، و جهان برای این گونه مردم جایی ندارد. جهان به مردمی نیاز دارد که جز کارشان چیز ژر را احساس نکنند.

- اصولاً به کسی شما که بشناسید شباهت دارد؟

با دقت بیشتری به تصویر نگاه کرد: آری. چیز عجیبی است! البته که دارد! کاملاً شبیه است.

- شبیه چه کسی؟

- کا... کا... کاردینال موتتا... نلی. ضمناً در تردیدم که آیا عالیجناب پرهیزکار برادرزاده ای

دارد؟ ممکن است بپرسم که این کیست؟

- این تصویر کودکی دوستی است که آن روز درباره اش برایتان صحبت کردم...

- آنکه کشتید؟

علیرغم تمایلش یکه خورد، با چه خونسردی و بیرحمی این کلمه هولناک را ادا کرد!

- آری، آنکه کشتم، اگر واقعاً مرده باشد.

- اگر؟

جما چشمانش را همچنان بر چهره او دوخت: گاهی اوقات به شک افتاده ام، جسد هرگز پیدا نشد.

شاید مانند شما از خانه گریخته و به آمریکای جنوبی رفته باشد.

- بیایید چنین آرزویی نکنیم. این خاطره مطبوعی نیست که در خود حفظش کنید. من در زندگی

جنگ‌های سختی کر... کرده و شاید بیش از یک مرد را به دوزخ روانه نموده باشم. اما اگر وجدانم

معذب بود که من مو... موجود زنده ای را به آمریکای جنوبی فرستاده ام با ناراحتی می‌خواهیدم...

جما ضمن آنکه با دست‌های درهم فشرده به او نزدیکتر می‌شد، سخنش را قطع کرد: پس قبول دارید

که اگر او غرق نمی‌شد - اگر به عوض آن با حوادثی که بر شما گذشت روبرو می‌شد - هرگز باز

نمی‌گشت و دست از گذشته می‌کشید؟ آیا معتقدید که او هرگز فراموش نمی‌کرد؟ به خاطر داشته

باشید که این برای من نیز کران تمام شده است، نگاه کنید!

انبوه گیسوان مواجش را از روی پیشانی کنار زد. رگه عریض و سفیدی از میان طره‌های سیاهش

گذشته بود.

سکوت ممتدی برقرار شد.

خرمگس به آرامی گفت: به نظر من بهتر است مردگان فراموش شوند. فراموش کردن بعضی چیزها کار مشکلی است. و اگر من به جای دوست در گذشته شما بودم، هم... هم... همچنان مرده می ماندم. یک از گور برگشته شیخ بدمنظری است.

جما تصویر را دوباره در کشو میز نهاد و آن را بست.

- این عقیده بیرحمانه ای است. خوب، حالا درباره موضوع دیگری صحبت کنیم.

- من برای مشورت درباره موضوعی به اینجا آمده ام. اگر اجازه بدهید یک مشورت خصوصی است. راجع به طرحی است که در نظر دارم.

یک صندلی در کنار میز گذاشت و نشست. بی آنکه اثری از لکنت همیشگی اش وجود داشته باشد گفت: نظر شما در مورد قانون مطبوعات طرح شده چیست؟

- نظر من در مورد آن چیست؟ به نظر من ارزش چندانی نخواهد داشت، اما نیم قرص نان بهتر از هیچ است.

- بدون شک، پس قصد دارید در یکی از روزنامه های جدید که این مردم خوب می خواهند انتشار دهند، به کار ادامه دهید؟

- چنین فکری داشتم. معمولاً برای شروع کار یک روزنامه کارهای فنی زیادی هست که باید انجام گیرد، چاپ، ترتیبات توزیع و...

- تا کی می خواهید نیروی فکری خود را در این راه تلف کنید؟

- چرا تلف؟

- چون تلف کردن است. شما به خوبی می دانید که فکرتان از بیشتر این مردانی که با آنان کار می کنید عالتر است و آن وقت، به ایشان اجازه می دهید شما را به صورت یک مزدور و یک ۳ در آورند. از نظر عقلی در چنان سطح بالاتری از گراسینی و گالی قرار دارید طککعکچرذظظحثع که گویی آن دو کودک دبستانی اند، معهذا شما می نشینید و نمونه های غلط گیری آنان را مانند یک شاگرد چاپخانه تصحیح می کنید.

- اولاً من همه وقتم را در تصحیح نمونه های غلط گیری صرف نمی کنم. وانگهی به نظرم می رسد که درباره استعداد فکری من مبالغه می کنید. به هیچ وجه تا این اندازه که شما فکر می کنید درخشان نیست.

به آرامی پاسخ داد: هرگز آن را درخشان نمی دانم، اما به طور قطع آن را سالم و متین می دانم و این اهمیت بیشتری دارد. در آن جلسات ملال آور کمیته همیشه شما هستید که روی نقطه ضعف منطق هر کس انگشت می گذارید.

- شما نسبت به دیگران منصف نیستید. به طور نمونه، مارتینی نظریاتی منطقی دارد، در مورد استعداد فابریزی و لگا نیز تردیدی نیست. و گراسینی شاید درباره آمارهای اقتصادی ایتالیا از همه کارمندان کشور اطلاعات دقیقتری داشته باشد.

- خوب این چندان مهم نیست. اما اجازه بدهید که آنان را با استعدادهایشان کنار بگذاریم. حقیقتی که به جای می ماند این است که شما با چنین استعدادی که دارید می توانید کار مهمتری انجام را دهید و عهده دار پستی معتبرتر از پست کنونی باشید.

- من از شغل خود بسیار رضایت دارم. کاری که من انجام می دهم شاید ارزش چندان نداشته باشد ولی ما آنچه را که بتوانیم انجام می دهیم.

- سینیورا بولا، کار من و شما اکنون از تعارفات و انکارهای محجوبانه گذشته است. شرافتمندانه به من بگویید، آیا معترف هستید مغز خود را بر سر کاری فرسوده می سازید که خردتر از شما نیز می تواند آن را انجام دهد؟

- حال که مصرانه از من پاسخ می خواهید، آری تا اندازه ای.

- پس چرا می گذارید این کار ادامه داشته باشد؟  
پاسخی داده نشد.

- چرا می گذارید این کار ادامه داشته باشد؟

- چون ناگزیرم.

- برای چه؟

جما با قیافه ای سرزنش آمیز سر برداشت: منصفانه نیست، دور از انصاف است که مرا این گونه تحت فشار قرار دهید.

- با این وجود باید علت آن را به بگویید.

- اگر باید آن را بدانید، پس... زیرا زندگی من درهم شکسته است. دیگر نیروی ان را ندارم که به یک کار واقعی بپردازم. من تقریباً شایسته آنم که یک اسب باری انقلابی باشم و کارهای پرزحمت حزب را انجام دهم. حداقل من آن را از روی وجدان انجام می دهم، به هر حال کسی باید آن را انجام دهد.

- مسلماً کسی باید آن را انجام دهد. ولی نه همیشه یک شخص معین.

- تقریباً همان چیزی است که من شایستگیش را دارم.

خرمگس با چشمانی نیم بسته، نگاه مرموزی به او انداخت. جما در همان لحظه سر برداشت: رفته رفته به موضوع قبلی بازمی گردیم. حال آنکه قرار بود صحبت در اطراف آن مسأله باشد. من به شما اطمینان می دهم این اظهار که من هرگونه کاری می توانم انجام دهم کاملاً بی ثمر است. دیگر هرگز آن کارها را نمی کنم. ولی شاید بتوانم در بررسی طرحتان به شما کمک کنم. طرح شما چیست؟

- ابتدا می گوئید برای من بی ثمر است که کاری را به شما پیشنهاد کنم، و بعد می پرسید چه پیشنهادی دارم. طرح من نه فقط جوایف کمک فکری بلکه کمک عملی شماست.

- اجازه بدهید آن را بشنوم و بعد درباره اش بحث کنیم.

- قبلاً به من بگوئید آیا مطالبی پیرامون طرحهای یک قیام در ونتیا شنیده اید؟

- از عفو عمومی به بعد چیزی جز طرحهای قیام و توطئه های سان فدیستی به گوشم نخورده است. و متأسفانه به این نیز مانند بقیه بدبین هستم.

- من نیز در بیشتر موارد بدبینم، ولی اکنون از یک تدارکات جدی و واقعی برای قیام همه ایلات بر ضد اتریشیها صحبت می کنم. عده بسیاری از جوانان قلمرو پاپ مخصوصاً در ایلات چهارگانه مخفیانه آمده می شوند تا از مرز بگذرند و به عنوان داوطلب به آنان ملحق شوند. و توسط دوستانم که در رومانی هستند اطلاع یافته ام که...

جما سخن او را قطع کرد: به من بگوئید آیا کاملاً اطمینان دارید که این دوستان شما قابل اعتماد هستند؟

- کاملاً اطمینان دارم. من آنان را از نزدیک می شناسم، با ایشان کار کرده ام.

- یعنی آنان اعضای دسته ای هستند که شما در آن عضویت دارید؟ بی اعتمادی مرا ببخشید، ولی من همیشه نسبت به صحت اطلاعاتی که از جمعیتهای مخفی می رسد اندکی مرددم. به نظرم می رسد که عادت...

خرمگس با تندی میان حرف او دوید و گفت: چه کسی به شما گفت که من عضو یک دسته مخفی هستم؟

- هیچکس، حدس زدم.

خرمگس به صندلیش تکیه داد و با چهره ای درهم به او نگریست. پس از لحظه ای گفت: آیا همیشه اسرار مردم را حدس می زنید؟

- غالباً، من تا اندازه ای تا اندازه ای دقیق هستم و عادت دارم که مسائل را به هم ارتباط دهم. این را به این منظور می گویم که اگر مایل نبودید من به مطلبی پی ببرم مراقب باشید.

- مادام که اطلاعات شما از حدود خودتان تجاوز نکند به آن اهمیت نمی دهم. فکر می کنم این مطلب...

جما سر را با حالت تعجبی نیمه رنجیده بلند کرد و گفت: مسلماً سوال بیجایی است!

- البته می دانم که شما هیچ مطلبی را به اطرافیانان نمی گوید، ولی فکر کردم شاید به اعضای حزبتان...

- سر و کار حزب با دقایق است نه با حدسیات و تخیلات من. البته هرگز این مطلب را به کسی نگفته ام.

- متشکرم. حدس زده اید که من عضو کدام دسته هستم؟

- امیدوارم، شما نباید از صراحت من رنجیده خاطر شوید، می دانید، شما بودید که این مطلب را پیش کشیدید. امیدوارم خنجرزنان نباشد.

- چرا امید دارید که آن باشد؟

- زیرا شایسته کارهای بهتری هستید.

- همه ما شایسته کارهایی بهتر از آنچه تاکنون انجام داده ایم هستیم. باز هم پاسخ خودتان پیش می آید. به هر حال من عضو خنجرزنان نیستم بلکه عضو کمربند سرخها هستم. آنان گروه استوارتری هستند و کارشان را جدیتر می گیرند.

- منظورتان کار خنجر زدن است؟

- این نیز در شمار کارهای دیگر خنجرها در موقع خود بسیار سودمندند، ولی تنها هنگامی که یک تبلیغات منظم به دنبال آنها داشته باشید. به همین خاطر است که من از دسته های دیگر خوشم نمی آید. آنان گمان می برند که یک خنجر می تواند همه مشکلات جهان را حل کند و این اشتباه است. مشکلات زیادی را حل می کند ولی نه همه را.

- آیا واقعاً باور می کنید اصولاً مشکلی را حل کند؟

خرمگس با تعجب به او نگریست.

جما ادامه داد: البته در حال حاضر مشکل کنونی را که حضور یک جاسوس باهوش یا یک کارمند نادرست سبب شده است، از میان برمی دارد، ولی اینکه آیا در عوض آن مشکل از یمن رفته مشکلات سختتری را ایجاد نمی کند مسأله دیگری است. این در نظر من به مثال آن پاک و رفته و



هفت شیطان شباهت دارد. ۴هر کشتار پلیس را شریرتر می سازد و مردم را به تجاوز و حشی گری بیشتر خو می دهد. و شاید آخرین وضع اجتماع بدتر از نخستین وضع آن گردد.

- به نظر شما زمانی که انقلاب فرارسد چه حادثه ای رخ خواهد داد؟ خیال می کنید ملت در آن موقع به تجاوز خو نخواهد گرفت؟ جنگ جنگ است.

- آری اما انقلاب علنی مسأله دیگری است. این در زندگی مردم یک لحظه است و قیمتی است که ما باید برای همه پیشرفت خود بپردازیم. شک نیست که وقایع وحشتناکی رخ خواهد داد، در هر انقلابی باید رخ دهد، اینها واقعیت‌های مجزایی خواهند بود، خصوصیات استثنایی یک لحظه استثنایی. ترسناکترین چیزی که در این خنجر زدن‌های نامنظم وجود دارد این است که به صورت عادت درآید. مردم آن را به دیده یک حادثه هر روزی می نگرند و احساسشان نسبت به تقدس حیات بشری سست می گردد. اقامت من در رومانیا چندان طولانی نبوده است ولی همان اندازه هم که با مردم آنجا سروکار داشتم در من این تصور را به وجود آورد که آنان به یک تجاوز غیرارادی خو گرفته یا در شرف خو گرفتن اند.

- بدون تردید این بهتر از آن است که مردم به یک اطاعت و فرمانبرداری غیرارادی خو بگیرند.

- من این طور فکر نمی کنم. همه عادات غیرارادی بد و ناپسند، و این یکی وحشیانه نیز هست. البته اگر شما کار یک فرد انقلابی را فقط به زور گرفتن امتیازاتی معین از حکومت بدانید، آن وقت آن دسته مخفی و آن خنجر باید در نظرتان بهترین سلاح جلوه کند، زیرا چیز دیگری وجود ندارد که حکومتها تا این اندازه از آن در هراس باشند. ولی اگر فکر کنید که - من نیز چنین فکر می کنم - کوتاه کردن دست حکومت فی النفسه پایان کار نیست بلکه وسیله ای برای رسیدن به پایان کار است و آنچه که ما واقعاً در طلبش هستیم دگرگون ساختن روابط میان انسانهاست، آن وقت باید به نحو دیگری دست به کار شوید. عادت دادن مردم ناآگاه به منظره خون طریقه بالا بردن ارزشی که آنان برای حیات بشری قائلند نیست.

- و ارزشی هم که برای مذهب قائلند؟

- متوجه نمی شوم.

خرمگس تبسم کرد: به نظر من ما روی اینکه ریشه پلیدیها در کجاست با یکدیگر توافق نداریم. شما آن را در عدم درک ارزش حیات بشر می دانید.

- تا اندازه ای در تقدس شخصیت بشر.

- هر طور میل دارید آن رایان کنید. به نظر من، بزرگترین علت آشفتگی و اشتباه ما در آن بیماری روحی است که مذهب نام دارد.

- منظورتان مذهب به خصوصی است؟

- نه! این صوفیاً مسأله اثرات ظاهری آن است. خود بیماری آن چیزی است که طرز فکر مذهبی نامیده می شود. این گرایش بیمارگونه ای است که انسان بتی را برپا دارد و آن را ستایش کند، به زانو درافتد و چیزی را پرستد. چندان فرقی ندارد که آن چیز مسیح باشد، بودا باشد و یا درخت تام ۵. بدون تردید با من توافق ندارید، شما می توانید ملحد گنوستیک ۶ یا هر چه که می خواهید باشید، اما من می توانم طبیعت مذهبی را از فاصله پنج قدمی در شما احساس کنم. به هر حال برای ما ثمری ندارد که روی آن بحث کنیم. اما شما کاملاً در اشتباه هستید که فکر می کنید من، به شخصه، خنجر زدن را صرفاً به مثابه وسیله ای جهت برانداختن کارمندان نادرست می دانم. این بالاتر از همه یک وسیله، و به نظر من، بهترین وسیله ای است که با آن می توان حیثیت کلیسا را از میان برد و مردم را عادت داد تا نمایندگان جامعه روحانی را به چشم انگل‌های دیگر اجتماع بنگرند. - و آنگاه که این کار را انجام دادید، یعنی جانور درنده ای را که در مردم خفته است بیدار کردید و به جان کلیسا انداختید، آن وقت...

- آن وقت کاری را انجام داده ام که سبب شده است زندگی در نظرم ارزش پیدا کند.

- آیا این همان کاری است که چند روز پیش درباره اش صحبت می کردید؟

- آری درست همان است.

جما بر خود لرزید و روی برگرداند.

خرمگس متبسم، نگاهش را بالا آورد: شما از من مأیوس شده اید؟

- نه تنها این نیست، من... فکر می کنم... اندکی از شما وحشت دارم.

پس از لحظه ای روی برگرداند و با لحنی که همیشه در بحثهای جدی داشت گفت: بحث بیثمری است. نظرات ما کاملاً مغایر است. من شخصاً به تبلیغات و تبلیغات و باز هم تبلیغات معتقدم. و هرگاه در آن موفق شدید، قیام را آغاز کنید.

- پس اجازه بدهید به موضوع طرح من برگردیم، ارتباط اندکی با تبلیغات و ارتباط بیشتری با قیام دارد.

- خوب؟

- همان طور که به شما گفتم، داوطلبان بسیاری قصد دارند از رومانیا به مردم وتیا ملحق شوند. ما هنوز نمی دانیم که قیام در چه زمانی به وقوع خواهد پیوست. ممکن است تا پاییز یا زمستان اتفاق نیافتد. اما داوطلبان کوهستانهای آپنین باید مسلح و آماده شوند تا قادر باشند به سوی میدانهای که بلافاصله اعزام می شوند حرکت کنند. من به عهده گرفته ام که برای آنان اسلحه گرم و مهمات وارد قلمرو پاپ نشین بکنم...

- لحظه ای صبر کنید. شما چگونه می توانید با آن دسته کار کنید؟ همه انقلابیون مباردی و وتیا طرفدار پاپ هستند. آنان هماهنگ با جنبش ترقیخواهانه کلیسا، در پی اصلاحات آزادیخواهانه اند. چگونه یک ضد مذهبی آشتی ناپذیر چون شما می تواند با آنان کنار آید؟  
خرمگس شانه هایش را بالا انداخت: مادام که آنان کارشان را انجام دهند، مرا چکار که می خواهند خود را بایک عروسک پارچه ای سرگرم کنند؟ پاپ را بیشک شخصیت بی خاصیتی خواهند دانست. اگر فقط قیام به طریقی به راه خود ادامه دهد این مسأله چه ارتباطی به من دارد؟ به نظر من با هر چوب دستی می توان یک سگ را راند و با هر فریادی می توان مردم را به جان اتریشیها انداخت.

- از من چه می خواهید؟

- به طور کلی، مرا در عبور دادن اسلحه گرم کمک کنید.

- من چگونه می توانم این کار را بکنم؟

- شما درست آن کسی هستید که می تواند این کار را بهتر انجام دهد. در نظر دارم اسلحه را از انگلستان خریداری کنم، ولی حمل آنها به اینجا با اشکالات فراوانی روبروست. رد کردن آنها از هر یک بندار تحت نفوذ پاپ غیر ممکن است، باید از راه توسکانی وارد و از کوهستانهای آپنین عبور داده شود.

- به این طریق به جای یک مرز باید از دو مرز بگذرد.

- آری، اما در طریق دیگر امیدی نیست. شما نمی توانید یک محموله بزرگ را به طور قاچاق به یک بندر غیر تجارتي وارد کنید، می دانید که همه وسایل حمل و نقل بندر چیوتیاوکیا عبارت است از سه قایق بادبانی و یک کشتی کوچک ماهیگیری. هرگاه آنها را از توسکانی رد کنیم، من می توانم ترتیب عبور آنها را از مرز قلمرو پاپ بدهم. رفقای من همه کوره راههای کوهستانها را می دانند، مخفیگاههای بسیاری هم داریم. محموله باید از راه دریا به لگهورن بیاید و مشکل اصلی من همین است، من با قاچاقچیان آنجا آشنا نیستم ولی می دانم که شما با آنها آشنایی دارید.

- پنج دقیقه، به من وقت بدهید تا فکر کنم.

جما اندکی به جلو خم شد آرنجی را بر زانو تکیه داد و چانه اش را روی آن دست که بالا آمده بود نهاد. پس از چند لحظه سکوت سر برداشت و گفت: ممکن است در آن قسمت از کار تا اندازه ای مفید واقع شوم، اما قبل از آنکه جلوتر برویم می خواهم از شما سوالی بکنم. آیا می توانید به من قول بدهید که این کار هیچگونه ارتباطی با خنجر زنی و تجاوز پنهانی ندارد؟

- مسلماً. نیازی نیست بگویم که من از شما برای شرکت در کاری که می دانستم مخالف آن هستید درخواست نمی کردم.

- چه وقت می خواهید به شما پاسخ قطعی بدهم؟

- فرصت چندانی باقی نیست. اما می توانم چند روزی به شما مجال بدهم تا تصمیم خود را بگیرید.

- شب شنبه آینده کاری ندارید؟

- اجازه بدهید ببینم، امروز پنجشنبه است، نه.

- پس به اینجا بیاید. روی این موضوع فکر می کنم و نتیجه قطعی را به اطلاعاتان می رسانم.

جما در یکشنبه بعد طی شرحی که به کمیته فلورانس حزب مازینی نوشت، قصد خود را نسبت به قبول کار به خصوصی که دارای ماهیت سیاسی بود و او را تا چند ماه دیگر از اجرای وظایفی که تاکنون در مقابل حزب بر عهده داشت مانع می شد، اعلام نمود. این خبر تا اندازه ای مایه تعجب گردید.

ولی کمیته هیچگونه اعتراضی نکرد. در حزب سالها بود که قضاوت جما را قابل اعتماد می دانستند و اعضا بر این عقیده بودند که اگر سینیورا بولا قدم غیر مترقبه ای برمی دارد، بدون شک دلایل درستی بر آن دارد.

جما صراحتاً به مارتینی گفت که متعهد شده است تا در بعضی از "کارهای مرزی" به خرمگس کمک نماید. او این حق را قید کرده بود که تا همین حد دوست دیرینش را در جریان بگذارد، برای اینکه هیچگونه سوء تفاهم یا احساس ناراحت کننده شک و پرده پوشی میانشان به وجود نیاید. به نظرش می رسید که این اثبات اعتماد را به مارتینی مدیون است. مارتینی پس از شنیدن این حرف از او هیچگونه تفسیری نکرد، اما جما بی آنکه دلیلش را بداند متوجه شد که این خبر زخم عمیقی در او ایجاد کرده است.

آن دو در مهتابی، در خانه جما نشسته بودند و از روی شیروانیهای سرخرنگ به فیزول می نگریستند. پس از سکوتی طولانی مارتینی از جا برخاست و در حالی که دستها را در جیب فرو برده بود و برای خود سوت می زد - این نشان قاطعی از هیجان وی بود - شروع به قدم زدن در اتاق کرد. جما مدت کوتاهی به تماشای او پرداخت. عاقبت گفت: سزار، تو از این موضوع نگران شده ای، بسیار متأسفم که نسبت به به آن احساس بی اعتمادی می کنی، اما من تنها بدان علت نتوانستم تصمیم بگیرم که آن کار به نظرم صحیح رسید.

مارتینی، با احم، پاسخ داد: به خاطر آن موضوع نیست. من در آن باره چیزی نمی دانم، هنگامی که تو قبول می کنی در کاری شرکت جویی قطعاً کاملاً درست است. من به خود آن مرد اعتماد ندارم. - به نظر من در مورد او اشتباه می کنی. من نیز تا موقعی که او را بهتر نشناخته بودم اشتباه می کردم. او به هیچ وجه بی عیب نیست، اما از آنچه تو می پنداری صفات پسندیده بیشتری دارد. - به احتمال زیاد.

لحظه ای خاموش جلو و عقب رفت، ناگهان در کنار او توقف کرد و گفت: جما، این کار را رها کن! پیش از آنکه دیر شود آن را رها کن! مگذار آن مرد تو را به کارهایی بکشاند که بعداً ض از آن پشیمان شوی.

جما به نرمی گفت: سزار به آنچه می گویی فکر نمی کنی. کسی نمی خواهد مرا به کاری بکشاند. من پس از آنکه شخصاً موضوع را کاملاً بررسی کردم، به اراده خود، این تصمیم را گرفتم. من می دانم که تو نسبت به ریوارز یک نفرت خصوصی داری، ولی اکنون درباره سیاست صحبت می کنم نه درباره اشخاص.

- مادونا! آن را رها کن! این مرد خطرناک است، او مرموز، بیرحم، بی مسلک و عاشق توست!

جما یکه خورد: سزار، چگونه چنین تصوراتی از ذهنت گذشته است؟

مارتینی تکرار کرد: او عاشق توست، مادونا از او پرهیز کن!

- سزار عزیز، من نمی توانم از او پرهیز کنم، علتش را هم نمی توانم برایت توضیح دهم، ما به یکدیگر وابسته ایم، نه به سبب تمایل و اراده خودمان.

مارتینی با افسردگی پاسخ داد: اگر به یکدیگر وابسته اید دیگر حرفی نیست.

پس از آنکه گفت کار دارد، از آنجا خارج شد و ساعتها در خیابانهای پرگل بالا و پایین رفت. آن شب جهان در نظرش بسیار تاریک می نمود. تنها گهر زندگیش را این موجود شیاد پا در میان نهاده و از وی ربوده بود.

- ۱- پایتخت اکوادور.
- ۲- مراد ریودوژانیرو است.
- ۳- پادو(لاتین).
- ۴- اشاره به داستان مردی که خانه را از وجود یک شیطان پاک کرد و آن را خالی گذاشت. آن شیطان با هفت شیطان دیگر برگشت و در آن مسکن گزید و آخرین وضع بدتر از وضع نخستین گردید.
- ۵- نام درختی است که بعضی از قبایل ساهپوست آن را مقدس می دانند.
- ۶- کسی که در فهم آدمی نسبت به حقایق هستی شک می کند.
- ۷- یکی از بنادر مهم تحت نفوذ پاپ در ساحل غربی ایتالیا.

نزدیک به نیمه فوریه خرمگس رهسپار لگهورن گردید. جما او را به یک مرد جوان انگلیسی که نماینده سرویس کشتیرانی بود و تمایلات آزادیخواهانه داشت معرفی کرد. جما و شوهرش در انگلستان با این مرد جوان آشنا شده بودند. این شخص در چند مورد خدمات کوچکی برای رادیکالهای فلورانس انجام داده بود: پول وام داد تا یک احتیاج پیشبینی نشده رفع گردد. اجازه داد از آدرس تجاریش برای ارسال نامه های حزبی استفاده شود و از این قبیل. اما این کمکها همیشه از طریق جما به خاطر دوستی با او انجام می گرفت. بنابراین جما بر طبق سنت حزب آزاد بود تا به هر طریق که به نظرش ارجح می رسید از این ارتباط استفاده کند. ولی این که آیا انتظار هرگونه استفاده ای از این ارتباط می رفت، کاملاً مسأله دیگری بود. درخواست از یک هواخواه صمیمی برای در اختیار گذاردن آدرسش جهت نامه هایی که از سیسیل می رسید یا محفوظ نگاه داشتن چند سند در گوشه ای از دفترخانه اش، مطلبی و درخواست از او برای حمل اسلحه گرم جهت یک قیام مسلحانه مطلبی دیگر بود. جما نیز نسبت به موافقت او امید بسیار کمی داشت.

او به خرمگس گفته بود: حداقل می توانید آزمایش کنید، اما گمان نمی کنم نتیجه ای از آن حاصل شود. اگر با یک توصیه برای خواستن پنج هزار کودی ۱ به نزد او می رفتید، شاید بی درنگ آن را می پرداخت، او بی اندازه گشاده دست است. احتمال داشت در یک لحظه بحرانی گذرنامه خود را در اختیارتان قرار بگذارد یا پناهنده ای را در انبارش پنهان سازد. ولی اگر چیزی از قبیل تفنگ یادآورش شوید به شما خواهد نگریست و فکر می کند که هر دوی ما دیوانه شده ایم.

خرمگس پاسخ داده بود: با این وجود، شاید مرا راهنمایی کند و یا به یک یا دو ملوان آشنا معرفی کند. به هر حال ارزش آزمایش را دارد.

در یکی از روزهای اواخر ماه مه، خرمگس با لباسی که از همیشه کمتر مرتب بود به اتاق کار جما آمد. جما نیز بیدرنگ از چهره او دریافت که اخبار خوشی دارد.

- بالاخره آمدید! به تدریج معتقد می شدم که قطعاً برایتان اتفاقی افتاده است!

- فکر کردم نامه نگاری خطر بیشتری دارد. زودتر هم نمی توانستم مراجعت کنم.

- هم اکنون رسیده اید؟

- آری، مستقیماً از دلیجان آمده ام. سری به اینجا زدم تا اطلاع دهم که ترتیب کار کاملاً داده شده است.

- منظورتان این است که بیلی واقعاً وعده کمک داده است؟

- بیش از کمک، همه کار را بر عهده گرفته است: بسته بندی، حمل همه چیز، تفنگها در عدلهای پنبه پنهان و مستقیماً از انگلستان وارد می شود. شریکش ویلیامز، دوست بسیار صمیمی او، موافقت کرده است که بار را از سوتامپتون همراهی کند. بیلی نیز آن را از اداره گمرک لگهورن رد خواهد کرد. به همین سبب بود که غیبتم تا این اندازه طولانی شد، ویلیامز اندکی پیش رهسپار سوتامپتون گردید و من او را تا جنوا مشایعت کردم.

- ... که در طول راه روی جزئیات صحبت کنید؟

- آری، تا آن لحظه که از شدت دریازدگی دیگر نتوانستم روی موضوعی صحبت کنم. جما با به یاد آوردن این که چگونه آرتور در یک گردش تفریحی که پدرش آن دو را همراه برده بود بر اثر دریازدگی ناراحت شد، به سرعت پرسید: در دریا دچار ناراحتی می شوید؟  
- گرچه مدتها در دریا بوده ام! ولی آن قدر ناراحت می شوم که به تصور نمی آید. اما هنگامی که در جنوا مشغول بارگیری بودند با هم صحبت کردیم، گمان می کنم ویلیامز را بشناسید؟ جوان بسیار خوب، قابل اعتماد و دراکی است! بیلی نیز همین طور است، هر دو آنان می دانند چگونه زبانشان را نگاه دارند.

- به هر حال به نظرم می رسد که بیلی با رضایت به انجام چنین کاری تن به یک خطر جدی داده است.

- من نیز این مطلب را به او گفتم، اما فقط نگاه تندی به من انداخت و گفت به شما چه مربوط است، درست همان چیزی که از او انتظار می رفت. اگر بیلی را در تیمبوکتو ۲ ملاقات می کردم نزدش می رفتم و می گفتم: صبح به خیر انگلیسی.

- ولی من نمی توانم تصور کنم که شما چگونه توانسته اید رضایت آنان را جلب کنید، مخصوصاً ویلیامز، او آخرین مردی بود که به فکر می رسید.

- آری، در ابتدا شدیداً مخالفت می کرد، نه در زمینه خطر، بلکه به خاطر غیر عملی بودن آن. اما پس از مدتی به ترتیبی نظرش را جلب کردم، خوب، اکنون وارد جزئیات می شویم.

پرشکوفه، که چش طع غش شکوه هنگامی که خرمگس به خانه اش رسید، آفتاب غروب کرده بود و روی دیوار باغ معلق بود، در پرتوی که رفته رفته ضعیف می شد تیره می نمود. چند شاخه آن را دسته کرد و با خود به خانه برد. به مجرد آنکه در اتاق کار را گشود زیتا از روی یک صندلی که در گوشه ای قرار داشت پرید و به سوی او دوید.



- اوه فلیس فکر می کردم دیگر بازخواهی گشت!

اولین فکری که از ذهنش گذشت این بود که با خشونت علت ورود او را به اتاق کارش جویا شود، اما پس از آنکه به یاد آورد مدت سه هفته او را ندیده است دستش را پیش برد و با لحن نسبتاً سردی گفت: عصر به خیر زیتا، حالت چطور است؟

زیتا صورتش را بالا گرفت تا خرمگس آن را ببوسد. ولی او انگار چنین حرکت را ندیده است. از را در آن جای دهد. لحظه ای بعد در با صدا باز شد و شکوه غکنارش گذشت و گلدانی را برداشت تا سگ گله شتابان داخل گردید. در حالی که از شوق گرد او می رقصید، پارس می کرد و از شعف زوزه می کشید. خرمگس گلها را روی میز نهاد و خم شد تا سگ را نوازش کند: خوب، شیطان، دوست من چطوری؟ درست است خودم هستم. مثل یک سگ خوب دست بده!

خشونت و ترشروی سیمای زیتا را فراگرفت.

به سردی پرسید: برای صرف شام برویم؟ چون نوشته بودی امروز وارد می شوی، دستور داده ام در خانه خودم برایت تهیه بینند.

خرمگس به سرعت روبرگرداند: بسیار متاً... متأسفم، نایستی منتظر من می شدی! هم اکنون کمی وضع را مرتب می کنم و بلافاصله نزدت می آیم. شا... شاید بدت نیاید که اینها را در آب بگذاری. هنگامی که خرمگس به اتاق غذاخوری زیتا وارد شد، او را دید که در مقابل آینه ایستاده و یک شاخه از آن گلها را به لباس خود می زند. زیتا ظاهراً تصمیم گرفته بود خوش اخلاق باشد، بنابراین با دسته کوچکی از غنچه های سرخ به هم بسته به سوی او آمد: این گل مال توست. بگذار آن را به سینه ات بزنم.

خرمگس در تمام طول شام با همه توان کوشید که مهربان باشد، مدام حرفهای بیهوده می زد و زیتا با لبخندهای پرامید به آنها پاسخ می داد. شادی آشکار زیتا از بازگشت او کمی آشفته اش ساخت، او به این فکر که زیتا زندگی خود را جدا از او در میان دوستان و معاشران هم مشربش می گذراند چنان خو گرفته بود که هرگز از خاطرش نمی گذشت زیتا را در فراغ خود مجسم کند. با این وجود مسلماً زیتا احساس ناراحتی می کرده که اکنون تا این اندازه به هیجان آمده است.

زیتا گفت: بیا قهوه را در مهتابی بنوشیم، امشب بسیار گرم است.

- بسیار خوب، گیتارت را بیاورم شاید ترانه ای بخوانی.

زیتا از شادی شکفت، خرمگس در مورد موسیقی سختگیر بود و به ندرت از او می خواست که بخواند.

در مهتابی نیمکت چوبی عریضی وجود داشت که دورتادور دیواره ها را گرفته بود. خرمگس گوشه ای را که دیدی کامل بر تپه ها داشت انتخاب کرد. زیتا نیز پس از آنکه روی دیواره کوتاه نشست، پاهایش را روی نیمکت نهاد و به ستونی تکیه داد. او چندان در غم منظره نبود ترجیح می داد که به خرمگس نگاه کند.

- سیگاری به من بده، فکر نمی کنم پس از رفتن تو تاکنون لب به آن زده باشم.

- چه فکر بکری! فقط با کشیدن سیگار است که می خواهم سعادت من را تکمیل کنم.

زیتا به جلو خم شد و به دقت در او نگریست: واقعاً خوشبختی؟

ابروهای متحرک خرمگس بالا رفت: آری، چرا نباشم؟ شام خوبی خورده ام، به یکی از دل انگیز ترین مناظر اروپا نگاه می کنم، اکنون نیز می خواهم قهوه ای بنوشم و به یک ترانه محلی مجارستانی گوش بدهم. وجدانم آسوده و دستگاه گوارش منظم است، انسان بیش از این چه می خواهد؟

- می دانم که یک چیز دیگر می خواهی.

- چه چیزی؟

- این را!! (جعبه مقوایی کوچکی در دستش انداخت).

خرمگس با شماتت فریاد زد: بادام سوخته، چرا قبل از آنکه سی... سیگار بکشم نگفتی؟

- عجب، بچه کوچولو! پس از اینکه سیگارت را کشیدی می توانی آن را بخوری، این هم قهوه.

خرمگس با لذت شدید یک بچه گربه ای که سرشیر می خورد، قهوه اش را نوشید و بادام سوخته هایش را خورد. با لحن کشدار و نرمش گفت: چه خوب است که انسان پس از خوردن آن آ... آ...

آشغالهای لگهورن بار دیگر به یک قهوه خو... خوب برسد!

- حال که اینجا هستی این خود دلیل خوبی برای ماندن در خانه است.

- مدت زیادی نمی توانم بمانم، فردا مجدداً خواهم رفت.

لبخند در چهره زیتا فرومرد: فردا! برای چه؟ به کجا می روی؟

- اوه، دو یا سه... سه جا کار دارم.

میان او و جما قرار بر این شده بود که او شخصاً به کوهستانهای آپنین برود و پیرامون حمل اسلحه با قاچاقچیان ناحیه مرزی گفتگو کند. عبور از مرز قلمرو پاپ برای او مسأله بسیار خطیری بود، ولی

اگر قرار بود که کار به نتیجه برسد باید این عمل انجام می گرفت.

زیتا آهسته آهی کشید و گفت: همیشه کار! سپس با صدای بلند پرسید: مسافرتت زیاد طول می

کشد؟

- نه، شا... شاید فقط دو یا سه هفته.

ناگهان پرسید: گمان می‌کنم یکی از آن کارهاست؟

- کدام کارها؟

- کاری که مدام تلاش می‌کنی تا سرت را در آن از دست بدهی. آن کارهای سیاسی تمام نشدنی.

- بی‌ارتباط با کارهای سیا... سیاسی نیست.

زیتا سیگارش را دور انداخت و گفت: تو مرا فریب می‌دهی. می‌خواهی به کار خطرناکی دست بزنی.

خرمگس با بی‌اعتنایی پاسخ داد: می‌خواهم یه... یه... یکر است به دوزخ بروم، آنجا دوست نداری که بخواهی این پایتال را برایم بفرستی؟ خوب احتیاجی نیست همه آن را پایین بکشی.

زیتا که با عصبانیت مشتیی از پیچک روی ستون پرت کرد و تکرار نمود: می‌خواهی به کار خطرناکی

دست بزنی، حتی صادقانه نمی‌خواهی این را بگویی! گمان می‌کنی من شایسته چیزی جز فریب

خوردن و مسخره شدن نیستم؟ همین روزها سرت را به باد خواهی داد. حتی فرصت خداحافظی را هم

نخواهی داشت. همیشه کارهای سیاسی و کارهای سیاسی، من از کارهای سیاسی بیزارم.

خرمگس در حالی که با بی‌حالی دهن دره می‌کرد گفت: من نیز همین طور. خوب پس درباره مطلب

دیگری صحبت کنیم، مگر اینکه ترانه ای بخوانی.

- خوب، پس گیتار را به من بده. چه بخوانم؟

- بالاد ۴ اسب از دست رفته، کاملاً مناسب صدای توست.

زیتا به خواندن یک بالاد قدیمی مجارستانی پرداخت. این بالاد داستان مردی بود که ابتدا اسب،

سپس خانه، و بعد معشوقش را از دست می‌دهد، آنگاه خود را با این اندیشه که "در نبرد موهاچ ۵

بیش از این از دست رفته است" خود را تسلی می‌دهد. این ترانه یکی از ترانه های مورد علاقه

خرمگس بود. ملودی تند و غم‌انگیز آن، برگردان حاکی از شکیبایی تلخ آن چنان بر دل او می

نشست که هیچ موزیک لطیفی این کار را نمی‌کرد.

صدای زیتا در بهترین فرمش بود. نتها واضح و پرتوان، سرشار از میل شدید به زندگی از لبانش خارج

می‌شد. شاید موسیقی ایتالیایی و یا سلاونیک ۶ را بد می‌خواند، حتی آلمانی را بدتر، اما ترانه

های محلی مجار را بسیار خوب می‌خواند. خرمگس با چشمان حیرت‌زده و دهان باز گوش می

داد. تاکنون نشنیده بود که او به این خوبی بخواند. آنگاه که زیتا به آخرین جمله رسید ناگهان صدایش

دچار لرزش شد.

- آه، اهمیتی ندارد! در نبرد موهاچ بیش از این از دست رفته است.

به حق افتاد و چهره اش را در میان برگهای پایتال پنهان ساخت.  
خرمگس از جای برخاست و گیتار را از دستش گرفت: زیتا! چه خبر است؟  
زیتا فقط با تشنج می گریست و چهره اش را میان دو دست گرفته بود. خرمگس دست بر بازوی او نهاد و نوازش کنان گفت: به من بگو چه خبر است.  
زیتا گریست و خود را کنار کشید: آسوده ام بگذار! آسوده ام بگذار!  
خرمگس به سرعت به جای خود بازگشت و تا هنگامی که گریه پایان یافت منتظر ماند. ناگاه بازوان زیتا را بر گردن خود احساس کرد، در کنارش روی زمین زانو زده بود: فلیس، نرو، از اینجا نرو!  
خرمگس ضمن آنکه خود را آرام از آن بازوان سمج رها می ساخت گفت: بعداً در آن باره صحبت می کنیم، اول به من بگو از چه این همه آشفته شدی. مطلبی تو را به وحشت انداخته است؟  
زیتا خاموش سر را تکان داد: آیا آزاری به تو رسانده ام؟  
- نه.

یک دستش را بر گلوی خرمگس نهاد: پس چه؟  
عاقبت به نجوا گفت: تو کشته خواهی شد، یکی از مردانی که اینجا می آیند آن روز می گفت که تو به خطر خواهی افتاد، وقتی هم که از تو می پرسم به من می خندی!  
خرمگس پس از یک لحظه حیرت گفت: طفل عزیزم، تو تصور مبالغه آمیزی در مغزت جای داده ای. احتمال زیاد دارد که من روزی کشته شوم، سرنوشت طبیعی یک انقلابی همین است. اما هیچ دلیلی برای این فکر که من اکنون می خواهم خود را به کشتن دهم وجود ندارد. من بیش از دیگران خود را به خطر نمی اندازم.

- دیگران؟ دیگران به من چه مربوط؟ اگر تو مرا دوست می داشتی به این راه نمی رفتی و نمی گذاشتی که شبها بیدار بمانم و متحیر باشم که آیا بازداشت شده ای و یا هرگاه که به خواب بروم در خواب ببینم که تو مرده ای. تو آن سگ را بر من ترجیح می دهی!  
خرمگس از جابر خاست و آهسته به انتهای دیگر مهتابی رفت. برای چنین منظره ای هیچ گونه آمادگی نداشت و متحیر بود که چه پاسخ دهد. آری، جما حق داشت، زندگیش را چنان به گره انداخته بود که برای گشودن آن باید شدیداً تلاش می کرد.  
خرمگس پس از لحظه ای بازگشت و گفت: بنشین و بگذار تا در یان باره به آرامی صحبت کنیم، به نظر من ما یکدیگر را درست نشناخته ایم، بدون شک اگر می داستم که جدی حرف می زنی نمی

خندیدم. سعی کن بی پرده به من بگویی که چه چیز مشوشت ساخته است، و بعد اگر سوءتفاهمی وجود داشت شاید بتوانیم آن را برطرف سازیم.

- چیزی نیست که برطرف شود. من می توانم بفهمم که به اندازه یک پیشیز هم به من توجه نداری.

- طفل عزیزم، بهتر است نسبت به یکدیگر صریح باشیم. من همیشه کوشیده ام تا در روابطمان صادق باشم و فکر می کنم که هیچ گاه تو را فریب نداده ام...

- او، نه! به قدر کفایت صادق بوده ای، حتی هرگز به اینکه مرا چیزی جز یک فاحشه بدانی تظاهر هم نکرده ای. قطعه ای از یک جامه پرزرق و برق مستعمل که مردان بسیاری قبل از تو...

- هیس، زیتا! من هرگز درباره هیچ موجودی این طور فکر نکرده ام.

زیتا با ترشروی پافشاری کرد: تو هرگز مرا دوست نداشته ای.

- نه هرگز تو را دوست نداشته ام. گوش کن، و سعی کن تا آنجا که می توانی به تندی قضاوت نکنی.

- چه کسی گفته است که من درباره تو به تندی قضاوت می کنم...

- یک دقیقه صبر کن. آنچه می خواهم بگویم این است که من هیچ گونه ایمانی به قوانین اخلاقی قراردادی ندارم و احترامی هم برایشان قایل نیستم. به نظر من روابط میان زن و مرد تنها به علاقه و عدم علاقه شخصی است...

زیتا با خنده کوتاه و خشکی حرف او را قطع کرد: و پول.

خرمگس یکه خورد و لحظه ای مردد ماند: این البته زشت ترین جنبه آن است. ولی از من قبول کن. اگر فکر می کردم که از من بدت می آید و یا نسبت به این مسأله احساس تنفر می کنی هرگز آن را به تو پیشنهاد نمی نمودم و یا از موقعیت در وادار ساختنت به قبول آن سوءاستفاده نمی کردم. در زندگی هرگز این کار را نسبت به زنی مرتکب نشده ام، هیچ گاه به زنی در مورد احساسی که نسبت به او داشته ام دروغ نگفته ام. می توانی اعتماد داشته باشی که من حقیقت را می گویم...

لحظه ای مکث کرد، اما زیتا پاسخی نداد.

خرمگس ادامه داد: نظر من این بود که اگر مردی در جهان تنهاست و نیاز به... به وجود زنی را در پیرامون خود احساس می کند و اگر می تواند زنی را بیابد که آن زن به چشمش زیبا بیاید و خود نفرت او را برنیانگیزد، محق است با روحی سپاسگزار و صمیمی چنین لذتی را که آن زن می خواهد به او بدهد، بی آنکه داخل شدن در پیوند نزدیکتری را بپذیرد. من در این کار تنها به این شرط که هیچگونه بی عدالتی، اهانت، یا فریبی از طرفین سرزنند، نقصی نمی دیدم. اما به این مسأله که قبل از روبرو شدن با من با مردان دیگری رابطه داشته ای توجهی نداشتم. تنها فکر می کردم که این پیوند

برای هر دوی ما لذت بخش و بی زیان خواهد بود، و هر دو این آزادی را خواهیم داشت که به مجرد ملال آور شدنش آن را بگسلیم. اگر من در اشتباه بوده ام... اگر تو همیشه آن را به نظر دیگری نگاه کردی... بنابراین...

دوباره مکث کرد. زیتا بدون آنکه سر بردارد آهسته گفت: بنابراین؟

- بنابراین، من به تو بد کرده ام، بسیار هم متأسفم. اما چنین قصدی نداشته ام.

- قصد نداشتی و فکر می کردی... فلیس مگر تو را از پولاد ساخته اند؟ مگر هرگز در عمرت زنی را دوست نداشته ای که بفهمی من دوستت دارم؟

لرزشی ناگهانی او را فراگرفت، از آن هنگام که کسی به او گفته بود: "دوستت دارم." مدتها می گذشت. زیتا بلافاصله از جا پرید و دستهایش را بر گردن او انداخت. فلیس، بیا با هم از اینجا برویم. این کشور مخوف و این مردم و سیاستهایشان را رها کن! ما را با آنها چکار؟ بیا برویم، در کنار یکدیگر خوشبخت خواهیم شد. بیا به آمریکای جنوبی، آنجا که قبلاً زندگی می کردی برویم. وحشت جسمی از یادآوری گذشته او را وادار ساخت که تسلط بر خود را بازیابد. دستهای زیتا را از گردن باز کرد و محکم به چنگ گرفت: زیتا! سعی کن آنچه را می گویم درک کنی. من تو را دوست ندارم، اگر هم دوست می داشتم همراهت نمی آمدم. من در ایتالیا کار دارم و رفقایم... زیتا با خشم فریاد زد: و کس دیگری که بیش از من دوستش داری! اوه کاش می توانستم تو را بکشم! این رفقای نیستند که در فکرشان هستی، این... می دانم کیست!

خرمگس آهسته گفت: هیس، تو اکنون عصبانی هستی و به چیزهایی فکر می کنی که حقیقت ندارد.

- گمان می کنی سینیورا بولا را می گویم؟ به این سادگی رقیب نمی خورم! تو با او فقط درباره

سیاست صحبت می کنی، بیش از من به او توجه نداری. این همان کاردینال است!

خرمگس انگار که تیری به او اصابت کرده باشد از جا پرید. بی اختیار تکرار کرد: کاردینال؟

- کاردینال مونتانیلی که در پاییز برای موعظه به اینجا آمد. گمان می کنی آن روز که کالسکه اش

می گذشت چهره ات را ندیدم؟ رنگت مانند دستمال جیب من سفید شده بود، عجیب حالا هم که

اسمش را به زبان می آورم بدنت مثل برگ می لرزد!

خرمگس از جابر خاست. با لحنی بسیار آرام و ملایم گفت: تو نمی دانی چه می گوئی. من... از کاردینال

متنفرم. او بدترین دشمنان من است.

- دشمن باشد و یا نباشد، تو او را بیش از هر کسی در دنیا دوست داری. اگر می توانی به روی من

نگاه کنی دیگر درست نیست!

خرمگس روبرگرداند و به باغ نگریست. زیتا متوحش از کاری که کرده بود پنهانی او را می‌پایید چیزی رتسناک در سکوت خرمگس وجود داشت. عاقبت زیتا همچون کودکی وحشت زده و دزدانه به سوی او رفت و محجوبانه آستینش را کشید. خرمگس برگشت و گفت: درست است.

۱- سکه نقره ایتالیایی.

۲- مرکز عمده تجارتي در مرز صحرا و سودان.

۳- به ژاپونی (لاتین).

۴- یک نوع ترانه های محلی احساساتی که معمولاً با دو ساز همراهی می‌شود.

۵- محلی در مجارستان که مجارها در سال ۱۵۲۶ در آنجا از ترکها شکست خوردند.

۶- اسلاوی.

۱۱

- آیا نمی‌توانم با او در کوهها ملاقات کنم؟ بریزگیلا برای من جای خطرناکی است.  
- هر نقطه خاک رومانیا برای تو خطرناک است، اما در این لحظه بریزگیلا از هر جای دیگر برایت امنتر است.

- چطور؟

- هم اکنون به تو می‌گویم، نگذار آن مردی که نیمتنه آبی پوشیده است چهره تو را ببیند، آدم خطرناکی است. آری، طوفان وحشتناکی بود، از مدتها پیش به یاد ندارم که تا کجا چنین وضع بدی داشته باشند.

خرمگس بازوهایش را روی میز قرار داد و همچون مردی که خستگی یا شراب او را از پا در انداخته باشد، صورتش را بر آنها نهاد، بنابراین تازه وارد خطرناک که نیم تنه آبی پوشیده بود با نگاهی سریع به اطراف جز یک کوه نشین خواب آلود که سر روی میز نهاده و دو زارع که با ظرفی شراب درباره محصولشان گفتگو می کردند، کس دیگری را ندید. این وضعی بود که همیشه در مکان کوچکی مانند مارادی دیده می شد! صاحب نیم تنه آبی نیز ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که از گوش دادن مطالبی دستگیرش نمی گردد، بنابراین شرابش را به یک جرعه نوشید و بدون هدف به اتاق دیگر رفت. آنجا ایستاد به پیشخوان تکیه داد و ضمن آنکه بیحال با صاحب میخانه پر حرفی می کرد گاه گاه از میان در گشوده با یک چشم سه نفری را که پشت میز نشسته بودند برانداز می کرد. دو زارع همچنان شرابشان را می نوشیدند و با لهجه محلی درباره هوا حرف می زدند، خرمگس نیز همچون مردی که وجدانش آسوده باشد خرخر می کرد.

سرانجام جاسوس ظاهراً معتقد شد که در میخانه چیزی که ارزش هدر دادن وقت بیشتری را داشته باشد وجود ندارد. حسابش را پرداخت با بیحالی از میخانه بیرون رفت و به سمت پایین خیابان کم عرض به راه افتاد. خرمگس در حالی که دهن دره می کرد و خمیازه می کشید سر برداشت و خواب آلود، آستین پیراهن کتانی خود را به چشمانش مالید. ضمن آنکه یک چاقوی دستی از جیبش بیرون آورد و تکه ای از نان چاودار روی میز را برید، گفت: حيله بسیار ماهرانه ای است. میکمل در این اواخر خیلی مزاحمتان شدند؟

- از پشه های ماه اوت هم بدتر بودند. انسان نمی تواند یک دفعه آسوده باشد. هر جامی رود همیشه یک جاسوس آنجا پرسه می زند. حتی در کوهها جایی که جسارت آمدنش را نداشتند، دائماً در دسته های سه یا چهار نفری می آیند، این طور نیست جینو؟ به همین دلیل است که ترتیب ملاقات تو و دومینیکینو را در شهر داده ایم.

- خوب، ولی چرا در بریزینگلا؟ یک شهر مرزی پر از جاسوس است.

- بریزینگلا اکنون شهر مهمی است. آنجا پر از زائرینی است که از سراسر کشور آمده اند.

- ولی در سر راه زائرین قرار نگرفته است.

- از جاده رم چندان دور نیست، تعداد زیادی از زائرین پاک هم برای شنیدن آیین عشاء ربانی به آنجا می روند.

- من ... ن ... نمی دانستم که چیز خاصی در بریزینگلا وجود دارد.



- کاردینال آنجا است. به خاطر نداری که در دسامبر گذشته برای موعظه به فلورانس رفت؟ این همان کاردینال مونتانی است. می گویند در آنجا شور عظیمی برانگیخت.
- شاید، من به شنیدن مواعظ نمی روم.
- خوب می دانی، او را مقدس می دانند.
- چگونه چنین شهرتی پیدا کرده است؟
- نمی دانم. گمان می کنم برای آن است که همه در آمدش را می دهد و مانند یک کشیش بخش با چهارصد یا پانصد سولدی در سال زندگی می کند.
- آه! مردی که جینو نام داشت دخالت کرد: از آن هم بالاتر، نه تنها پول می دهد بلکه از صبح تا شام همه زندگی خود را صرف مراقبت از مستمندان، رسیدگی به بیماران و شنیدن شکایات و تظلمات می کند. میکل، من بیش از تو به کشیشان علاقه ندارم. اما منسینیور مونتانی مانند کاردینالهای دیگر نیست.
- میکل گفت: شاید بیش از آن احمق است که ریاکار باشد. به هر حال مردم دیوانه او هستند. آخرین هوس جدید زائرین نیز این است که به آن حوالی بروند و از او دعای خیر طلب کنند. نظر دومینیکیانو این است که به عنوان یک فروشنده دوره گرد با یک سبد از صلیبها و تسبیحهای ارزان قیمت به آنجا برود. مردم علاقه دارند که این چیزها را بخرند و به کاردینال بدهند تا تبرک کند، بعد آنها را به گردن کودک شیرخوار خود بیاویزند تا از چشم بد محفوظش دارند.
- صبر کن ببینم. من چگونه باید بروم، به عنوان یک زائر؟ گمان می کنم این قیافه خیلی خوب به من بیاید، اما من... مناسب نیست که در بریزگلا نیز خود را مشخصاتی که در اینجا داشته ام نشان بدهم، اگر دستگیر شوم این خود مدرکی علیه شماست.
- دستگیر نخواهی شد. ما یک جامه مبدل بسیار عالی و یک گذرنامه و هر آنچه که لازم باشد برایت تهیه کرده ایم.
- متعلق به کیست؟
- یک زائر پیر اسپانیایی، یک راهزن توبه کار سییرا. سال گذشته در آنکونا ۱ بیمار شد و یکی از دوستان ما از راه نوع دوستی او را به یک کشتی تجارتي سوار و در ونیز جایی که دوستانی داشت، پیاده اش کرد، او نیز اوراق رسمی خود را به نشان سپاسگزاریش برای ما به جا گذاشت، اینها درست مناسب توست.
- یک راهزن توبه کار؟ ولی در مورد پلیس چطور؟

- او، آن هم درست است! او خدمت اعمال شاقه اش را چندین سال پیش گذراند و از آن پس برای رستگاری روح خود به اورشلیم و نقاط دیگر سفر کرد و پسرش را به جای شخص دیگری کشته و در یک بحران پشیمانی خود را به پلیس معرفی کرده بود.

- کاملاً پیر بود؟

- آری، اما یک ریش و موی مصنوعی سفید کار آن را خواهد کرد، و بقیه مشخصات نیز از هر نظر کاملاً با تو مطابقت دارد. او سرباز پیری بود که یک پای لنگ و مانند تو زخم شمشیری بر گونه داشت، همچنین اسپانیایی بود می بینی، اگر با زائرین اسپانیایی برخورد کردی به راحتی می توانی به زبان اسپانیایی تکلم کنی.

- در کجا باید با دومینیکینو ملاقات کنم؟

- در چهارراهی که روی نقشه آن را به تو نشان می دهیم. به زائرین ملحق می شوی و می گویی که راهت را در کوهها گم کرده ای. سپس هنگامی که به شهر می رسی با همه آنان به بازار مقابل قصر کاردینال می روی.

- پس او علیرغم مقدس بودنش در یک قصر زندگی می کند؟

- در یک گوشه آن، و بقیه را تبدیل به یک بیمارستان کرده است. خوب، شما همه به انتظار او خواهید ماند تا بیرون بیاید و شما را دعای خیر کند دومینیکینو نیز با سبدش به نزد تو می آید و می گوید: پدر، شما زائر هستید؟

و تو پاسخ می دهی: من گناهکار بدبختی هستم. آنگاه او سبد خود را زمین می گذارد و چهره اش را با آستین پاک می کند، و تو شش سولدی برای یک تسبیح به او می دهی.

- البته بعد او تعیین می کند که ما کجا می توانیم صحبت کنیم؟

- آری، در مدتی که مردم خیره به مونتالی می نگرند او مجال زیادی خواهد داشت تا آدرس میعادگاه را به تو بدهد. این بود نقشه ما. حال اگر آن را نمی پسندی، می توانیم دومینیکینو را در جریان بگذاریم و ترتیب محل دیگری را بدهیم.

- نه، مناسب است، فقط مراقبت کن ریش و موی مصنوعی طبیعی جلوه کند.

- پدر، شما زائر هستید؟

خرمگس در حالی که روی پله های قصر اسقفی نشسته بود از زیر طره های سفید و زولیده سر برداشت و با لهجه ای کاملاً بیگانه و صدایی گرفته و لرزان علامت تماس را به او داد. دومینیکینو بند چرمی را از شانه اش لغزاند و سبد بازیچه های پارسایان را روی پله گذارد. انبوه

دهقانان و زائرین که روی پله ها نشسته بودند و در اطراف بازار پرسه می زدند هیچ گونه توجهی به آنان نداشتند، ولی آن دو برای احتیاط به گفتگوهای بیهوده ای ادامه دادند. دومینیکینو به لهجه محلی و خرمگس به ایتالیایی شکسته ای که کلمات اسپانیایی چاشنی آن می شد، تکلم می کردند. مردمی که در نزدیکی بودند فریاد زدند: کنار بروید، عالیجناب! عالیجناب بیرون می آید! هر دو ایستادند. دومینیکینو ضمن آنکه تصویر کوچکی را که در کاغذی پیچیده شده بود در دست خرمگس می نهاد، گفت: خوب پدر، این را هم بگیر و هنگامی که به رم رسیدی برای من دعا کن. خرمگس آن را در سینه اش انداخت و برگشت تا کسی را که با جامه بنفش دوران پرهیزداری و کلاه سرخ بر پله بالایی ایستاده بود و با دستهای ازهم گشوده مردم را تبرک می کرد ببیند. مونتالی آهسته از پله ها پایین آمد، مردم گرد او جمع شدند تا دستش را ببوسند. برخی به زانو درآمدند تا در حین عبور لبه خرقه اش را به لبان خود بگذارند.

- رحمت بر شما. فرزندان من!

خرمگس با شنیدن آن صدای صاف و زنگدار سرش را خم کرد، آن سان که موهای سفید به روی چهره اش افتاد. دومینیکینو با دیدن لرزش چوبدستی زائرین در دست او تحسین کنان به خود گفت: چه بازیگری!

زنی که نزدیک آنان ایستاده بود خم شد، کودکش را از روی پله بلند کرد و گفت: چکو، بیا عالیجناب همان طور که مسیح کودکان را تبرک کرد تو را تبرک کند.

خرمگس یک پله بالا رفت و ایستاد. او، سخت بود! همه این اطرافیان - این زائرین و کوه نشینان - می توانند بالا بروند و با وی صحبت کنند و او دستهایش را بر سر کودکان آنها بگذارد. شاید اکنون به آن پسرک دهقان می گفت "کارینو" همان گونه که زمانی...

خرمگس باز بر روی همان پله پایین آمد، و روگرداند تا نتواند ببیند. کاش می توانست به گوشه ای بخزد و گوش خود را بر آن صدا ببندد! به راستی از تحمل هر مردی خارج بود، تا این اندازه نزدیک باشد، آن قدر نزدیک که بتواند دستش را دراز نماید و آن دست عزیز را لمس کند. صدای نرم گفت: دوست من، به حفاظ نمی آید؟ متأسفانه سردتان است.

قلب خرمگس از تپش باز ایستاد. لحظه ای متوجه هیچ چیز جز فشار خون دردآوری که گویی می خواست سینه اش را به دو نیم کند نبود، سپس خون در حالی که ایجاد سوزش می کرد و سراپایش را می گذاخت بازگشت، سر برداشت، چشمان نافذ و عمیقی که در بالای سرش بود ناگهان با دیدن سیمای او بر اثر یک شفقت خدایی مهر آمیز شد.

مونتانلی رو به جمعیت کرد و گفت: دوستان من، اندکی عقب بروید، می‌خواهم با او صحبت کنم. مردم آهسته ضمن آنکه با یکدیگر نجوا می‌کردند، عقب رفتند. خرمگس در حالی که با دندانهای کلید شده و چشمان به زمین خیره مانده بی حرکت گشته بود، ضربه ملایم دست مونتانلی را بر شانه خودش احساس کرد.

- گمان می‌کنم ناراحتی عظیمی داشته‌ای. آیا می‌توانم کمکی به بنمایم؟  
خرمگس خاموش سرش را تکان داد.

- تو زائر هستی؟

- من یک گناهکار بدبختم.

شباهت تصادفی سوال مونتانلی با علامت تماس، مانند پرکاهی به یاری خرمگس آمد و او در نومیادی به آن چنگ انداخت و بی اراده پاسخ داد. در زیر فشار ملایم دستی که به نظر می‌رسید به روی شانه اش می‌سوزد، شروع به لرزیدن کرد. کاردینال بیشتر خم شد و گفت: شاید میل داری به تنهایی بامن صحبت کنی؟ اگر بتوانم کمکی به تو بنمایم... برای نخستین بار خرمگس مستقیم و ثابت به چشم مونتانلی نگاه کرد، اکنون تسلط بر خود را بازیافته بود.

- ثمری ندارد، درد بی‌درمانیست.

یک افسر پلیس از میان جمعیت قدم پیش نهاد: عالیجناب دخالت مرا بیخشید. گمان می‌کنم پیرمرد کاملاً بر سر عقل نباشد. بسیار بی‌آزار است، او اراق رسمی اش نیز مرتب است، به این دلیل کاری به کار او نداریم. به خاطر جنایتی بزرگ در زندان اعمال شاقه بوده است و اکنون ابراز ندامت می‌کند. خرمگس ضمن آنکه سرش را تکان می‌داد تکرار کرد: جنایتی بزرگ.

- متشکرم سروان، لطفاً اندکی کنار بایستید. دوست من، اگر یک مرد صادقانه پشیمان باشد هیچ دردی بی‌درمان نیست. امشب نزد من نمی‌آیی؟

- آیا عالیجناب مردی را که باعث مرگ فرزند خود بوده است می‌پذیرند؟

این سوال تا اندازه‌ای لحن ستیزه‌جویانه داشت و مونتانلی انگار که باد سردی بر او وزیده باشد از آن یکه خورد و بر خود لرزید. با لحن موقری گفت: هر کار هم که از تو سر زده باشد خدا نکند که محکومت بدانم! در نظر او همه ما گناهکاریم، و تقوای ما همچون ژنده‌های آلوده است. اگر به نزد من بیایی همان‌گونه که دعا می‌کنم خداوند روزی مرا بپذیرد، تو را خواهم پذیرفت.

خرمگس دستهایش را از هم گشود و با شوری ناگهانی گفت: گوش کنید! ای مسیحیان، همه شما گوش کنید! اگر مردی یگانه پسر خود را کشته باشد، پسری که به آن پدر عشق می‌ورزیده و مورد

اعتمادش بوده است، پسری که گوشت و استخوانش از گوشت و استخوان او بوده است، پدری که پسرش را با دروغ و ریا به کام مرگ سپرده است، آیا برای آن پدر امیدی به دنیا و آخرت هست؟ من به گناه خود در برابر خدا و انسانها اعتراف کرده و بار کیفری را که انسانها بر دوش من نهاده اند کشیده ام، آنان نیز مرا آزاد ساخته اند، اما خدا چه وقت خواهد گفت، بس است؟ چه دعای خیری لعنتهای او را از روح خواهد زدود؟ چه بخشایشی این کاری را که من مرتکب شده ام باطل خواهد ساخت؟

در سکوت مرگباری که پیش آمد مردم به موتانلی نگرستند و سنگینی صلیب را بر سینه اش مشاهده کردند.

عاقبت چشمانش را بلند کرد و با دستی که چندان پایدار نبود دعای خیر خواند: خداوند بخشنده است، بار خود را در برابر سریرش بر زمین نهید، زیرا نوشته شده است: تو نباید یک قلب شکسته و پشیمان را تحقیر کنی. ۲

موتانلی برگشتو به بازار رفت، همه جا می ایستاد تا با مردم صحبت کند و کودکانشان را در آغوش گیرد.

خرمگس شب هنگام طبق دستورهای مندرج بر لفاف تصویر راه خود را به سوی میعادگاه در پیش گرفت. میعادگاه خانه یک دکتر محلی بود که از اعضای فعال دسته به شمار می رفت. بیشتر مبارزان تا کنون جمع شده بودند و شرف آنان از ورود خرمگس دلیل جدی - اگر نیاز به دلیل داشت - بر محبوبیت او به عنوان یک رهبر به دست وی می داد.

دکتر گفت: ما از دیدار مجدد تو بسیار خوشحالیم، اما اگر بروی خوشحالت می شویم. این کار بسیار خطرناک است، و من شخصاً مخالف آن طرح بودم. آیا اطمینان داری که امروز صبح در بازار هیچ یک از آن پلیسهای مخفی متوجه تو نشده اند؟

- به اندازه کافی متوجه بودند ولی مرا نشناختند. دومینیکینو کار را خوب ترتیب داد. پس او کجاست؟ نمی بینمش.

- هنوز نیامده است. با این ترتیب، بر همه مشکلات پیروز شده ای؟ کاردینال تو را تبرک کرد؟ دومینیکینو از در داخل شد و گفت: تبرک؟ او، ارزشی ندارد ریوارز، تو مانند یک کیک کریسمس پر از عجایبی، با چه هنرهای دیگری می خواهی ما را به حیرت اندازی؟ خرمگس با لحنی نیمه سست پرسید: حالا موضوع چیست؟

به نیمکتی تکیه داده بود و سیگار می کشید، هنوز جامه زائرین را در بر داشت ولی ریش و موی مصنوعی در کنارش بود.

- هیچ نمی دانستم که تو چنین بازیگری هستی. در عمر خود هرگز ندیده ام که کاری چنین درخشان انجام گیرد. نزدیک بود عالیجناب را به گریه اندازی.

- جریان چه بود؟ ریوارز آن را برای ما تعریف کن.

خرمگس شانه هایش را بالا انداخت. دستخوش حالتی بود که تمایل به کم حرفی و موجزگویی داشت، و دیگران چون دریافتند که از او چیزی دستگیرشان نمی شود به دومینیکینو متوسل گردیدند تا برایشان توضیح دهد. پس از آنکه صحنه بازار نقل گردید، کارگر جوانی که در خنده دیگران شرکت نجسته بود ناگهان اظهار داشت: البته بسیار ماهرانه بود، ولی من نمی دانم از همه این بازیگریها چه سودی به کسی رسیده است.

خرمگس داخل در صحبت شد: تا آن اندازه که من هر جا بخواهم می توانم بروم و هر عملی را که مایل باشم در هر نقطه این ناحیه بخواهم می توانم انجام دهم، هیچ گاه هم به فکر مردی، زنی یا کودکی نمی رسد که به من ظنین شود. فردا این ماجرا همه جا پخش خواهد شد و هنگامی که جاسوسی با من روبرو شود فقط به خود می گوید: این ریکو دیوانه است که در بازار به گناهایش اعتراف کرد، مسلماً این امتیازی است که به دست آمده است.

- آری، متوجه هستم با این وجود من میل داشتم که این کاربرد دست انداختن کاردینال صورت می گرفت، او نیکتر از آن است که چنین نیرنگهایی درباره اش به کار برده شود.

خرمگس با بی حالی تأیید کرد: من نیز فکر می کردم که او بسیار شریف می نماید.

دومینیکینو گفت: ساندر، بیهوده مگو! ما اینجا نیازی به کاردینالها نداریم! او اگر منسینور مونتانی آنگاه که شانس داشت آن پست را در رم گرفته بود، ریوارز نمی توانست دستش بیاندازد.

- آن را قبول نمی کرد زیرا نمی خواست کارش را در اینجا رها کند.

- به احتمال بیشتر برای آنکه نمی خواست توسط مأموران لامبروچینی مسموم شود. آنان مدرکی علیه

او به دست آورده اند، در این مورد می توانید اطمینان داشته باشید. هنگامی که یک کاردینال به ویژه

کاردینال محبوب سکونت در چنین سوراخ کوچک و دورافتاده ای را ترجیح می دهد، همه ما می

دانیم که مفهوم آن چیست، این طور نیست ریوارز؟

خرمگس مشغول ساختن حلقه های دود بود. ضمن آنکه سرش را به عقب می برد تا دور شدن حلقه ها را ببیند. اظهار داشت: شاید ب... ب... به خاطر قلب ش... ش... شکسته و پشیمان است. خوب، بیایید به کار بپردازیم.

به این بحث در جزئیات نقشه های مختلفی که برای از مرز گذراندن و پنهان ساختن اسلحه تهیه شده بود پرداختند.

خرمگس با دقتی بسیار گوش می داد و گاه گاه برای آنکه بی درنگ اظهار نادرست یا نظر دور از احتیاطی را تصحیح کند، در صحبت داخل می شد. هنگامی که همه به صحبت خود پایان دادند، خرمگس چند پیشنهاد عملی داد که بیشتر آنها بدون بحث پذیرفته شد. سپس جلسه خاتمه یافت. تصمیم گرفته شده بود که دست کم تا زمانی که او سالم به توسکانی برسد از تشکیل این جلسات مشابه که ممکن بود توجه پلیس را جلب کند اجتناب شود. اندکی پس از ساعت ده همه آنها پراکنده شده و تنها دکتر، خرمگس و دومینیکینو به عنوان یک کمیته مخصوص جهت بحث در مسائل خاص باقی مانده بودند. پس از بحثی طولانی و پرحرارت دومینیکینو به ساعت دیواری نگاه کرد: یازده و نیم، بیش از این نباید توقف کنیم وگرنه ممکن است شبگرد ما را ببیند. خرمگس پرسید: چه وقت از اینجا می گذرد؟

- در حدود ساعت دوازده، و من می خواهم قبل از آنکه او بیاید در خانه باشم. شب به خیر جیوانی. ریوارز با هم می رویم؟

- نه، به نظر من بهتر است که از یکدیگر جدا شویم. پس مجدداً تو را خواهم دید؟  
- آری در کاسل بولونیز. هنوز نمی دانم به چه قیافه ای در خواهم آمد، ولی تو علامت تماس را می دانی. گمان می کنم فردا اینجا را ترک می گویی؟

خرمگس در جلو آینه مشغول گذاردن ریش و موی مصنوعی بود: فردا صبح با زائرین، پس فردا بیمار می شوم و در کلبه یک چوپان می مانم، سپس میان بری در کوهها می زنم. قبل از رسیدن تو من آنجا خواهم بود. شب به خیر!

هنگامی که خرمگس از در انبار صحرایی خالی و بزرگی که به عنوان محل بیتوته زائرین کاملاً بازمانده بود، به داخل نگاه کرد، ساعت دوازده از برج ناقوس کلیسای جامع اعلام گردید. کف انبار صحرایی از پیکرهای کریهه که بیشتر آنان به شدت خرخر می کردند، پوشیده شده، و هوا به نحو غیر قابل تحملی خفه و متعفن بود. خرمگس با لرزشی از اکراه خود را عقب کشید، کوشش برای خفتن در

آنجا بی ثمر بود. باید گردشی می کرد و یک انبار یا کومه علفی را می یافت که حداقل تمیز و خلوت باشد.

شب پرشکوهی بود. ماه کامل و بزرگی در آسمان ارغوانی نور می پاشید. بی هدف به گردش در خیابانها پرداخت. با دردمندی به صحنه صبح اندیشید و آرزو کرد که کاش هرگز به طرح دومینیکینو برای انجام ملاقات در بریزینگلا رضایت نداده بود. اگر از ابتدا این نقشه را خطرناک اعلام کرده بود، محل دیگری انتخاب می شد و هردوی آنان، هم او و هم مونتانی، از این بازی شوم و مضحک معاف می شدند.

چقدر پدر تغییر کرده بود! با این وصف در صدایش هیچ گونه تغییری احساس نمی شد. درست مانند دوران گذشته بود، آن زمان که می گفت: کارینو.

فانوس شبگرد در انتهای دیگر خیابان ظاهر گشت، و خرمگس به کوچه باریک و کجی پیچید. پس از آنکه چند قدم برداشت خود را در میدان کلیسای جامع، نزدیک جناح چپ قصر اسقف دید. میدان غرق در نور بود و کسی دیده نمی شد، اما او متوجه شد که در پهلویی کلیسا باز است. باید شماس بستن آن را فراموش کرده باشد. مسلماً این موقع شب در آنجا خبری نمی توانست باشد. او نیز می توانست داخل شود و به جای آن انبار صحرایی خفه کننده رور یکی از نیمکتها بخوابد و صبح قبل از آنکه شماس بیاید دزدانه خارج شود، حتی اگر کسی او را ببیند ظن طبیعی این خواهد بود که ریکو دیوانه در گوشه ای مشغول خواندن دعا بوده و در به رویش بسته شده است.

در آستانه در لحظه ای گوش فراداد، سپس ناگهان با گامهای بی صدایی که علیرغم لنگیش برمی داشت داخل شد. مهتاب از میان پنجره ها داخل می شد و به صورت نوارهای عریض بر کف مرم می تابید. در محراب، به خصوص، همه همه چیز چون روز روشن می نمود. در پای قربانگاه کاردینال مونتانی، تنها با سر برهنه و دستهای درهم شده زانو زده بود.

خرمگس خود را به میان تاریکی عقب کشید. آیا باید قبل از آنکه مونتانی او را ببیند آهسته خارج شود؟ این بی شک عاقلانه ترین کار خواهد بود، شاید هم کریمانه ترین کار. با این وجود اگر فقط اندکی نزدیکتر برود، چه ضرری می تواند برای او داشته باشد، اکنون که جمعیت رفته بود و دیگر نیازی به تکرار آن کمدی مخوف صبح نداشت. آیا می توانست یکبار دیگر به چهره پدر نگاه کند، شاید این آخرین شانس او باشد. نیازی هم نیست که پدر او را ببیند، دزدانه بالا می رود و به او نگاه می کند، فقط همین یکبار. آنگاه به سر کار خود بازمی گردد. همچنان که در امتداد سایه ستونها قدم برمی داشت، آهسته به نرده های محراب نزدیک شد. در برابر مدخل جانبی نزدیک مذبح اندکی



مکت کرد. سایه سریر اسقفی آن قدر وسیع بود که او را در خود جای دهد او نیز در تاریکی قوز کرد و نفسش را حبس نمود.

- پسر بیچاره ام! او، خدایا، پسر بیچاره ام!

زمزمه مقطع چنان سرشار از این ناامیدی ژرف بود که خرمگس علیرغم تمایزش بر خود لرزید. آنگاه هق هق های عمیق شدید و بدون اشک فرارسید، و او دید که موتنانلی دستهایش را همچون کسی که از درد جسمی رنج ببرد به هم می فشرد.

خرمگس فکر نمی کرد که وضع به این بدی باشد. چه بسا اوقات که با اطمینانی تلخ به خود گفته بود: در آن مورد نباید نگران باشم. آن زخم مدتهاست که شفا یافته است. اکنون پس از این سالها، عریان، در برابرش قرار گرفته بود و می دید که هنوز خون چکان است. و حالا چقدر درمانش سهل بود! فقط لازم بود دستش را بلند کند، قدمی پیش رود و بگوید: پدر، این منم. جما نیز با آن رگه سفید میان موهایش آنجا بود. او، کاش می توانست بیخشد! کاش می توانست گذشته ای را که در اعماق حافظه اش می شوخت از آن جدا سازد، آن لاسکار، آن مزرعه نیشکر و آن سیرک سیار را! بی شک مصیبتی بدین پایه وجود نداشت، انسان مایل به بخشش باشد، آرزومند آن باشد، و بداند که بی ثمر است، بداند که قادر نیست، شهامت بخشش ندارد.

موتنانلی عاقبت از جا برخاست، صلیب کشید و پشت به محراب کرد. خرمگس هرچه بیشتر خود را در سایه جمع نمود و از ترس آنکه مبدا دیده شود، مبدا همان تپش قلب او را لو دهد، بر خود لرزید، سپس به راحتی نفس عمیقی کشید. موتنانلی از کنارش گذشته و او را ندیده بود. او را ندیده بود، او، چرا این کار را کرد؟ این آخرین فرصت او بود، این یک لحظه گرانبها. و او گذاشته بود از دستش به در رود. از جا پرید و قدم در روشناری نهاد.

- پدر!

طنین صدای خودش در طول قوسهای سقف پیچید و فرورمرد و او را غرق در هراسی خیالی کرد. باز خود را به سایه کشید.

موتنانلی بی حرکت در کنار ستون ایستاد و آکنده از وحشت مرگ با چشمانی حیرت بار گوش فراداد. سکوت چقدر ادامه یافت، خرمگس نمی دانست، شاید برای یک لحظه و یا ابدی بود. با تکانی ناگهانی به خود آمد، موتنانلی گویی که می خواست از پا درآید شروع به تلوتلو خوردن کرد، ابتدا لبهایش خاموش به حرکت درآمد. سرانجام زمزمه آهسته ای به گوش رسید: آرتورا! آری، آب عمیق است...

خرمگس پیش آمد: عالیجناب، مرا ببخشید. گمان کردم یکی از کشیشان است.

- آه، همان زائر است؟

مونتانلی بلافاصله تسلط بر خود را یافته بود، گرچه خرمگس از برق ناپایدار یاقوت روی دستش توانست بفهمد که او هنوز می لرزد: دوست من، به چیزی نیاز داری؟ دیروقت است، کلیسا نیز شبها بسته است.

- عالیجناب، اگر خطایی مرتکب شده ام مرا معذور دارید. در را باز دیدم و داخل شدم تا دعا کنم هنگامی که یک کشیش را آن طوری که پنداشتم، مشغول دعا دیدم منتظر ماندم تا از دومینیکیانو خریده بود بالا نگه داشت. مونتانلی آن را از دستش گرفت، باز به محراب داخل شد و صلیب را لحظه ای روی قربانگاه نهاد: بگیر پسر و آسوده باش، زیرا خداوند مهربان و رحیم است. برو پسر و از پدر مقدس دعای خیر طلب کن. رحمت بر تو!

خرمگس سر خم نمود تا دعای خیر دریافت کند و بعد آهسته دور شد.

مونتانلی گفت: بایست!

ایستاده و یک دست را روی نرده محراب گذارده بود.

- هنگامی که در رم به عشاء ربانی مقدس پذیرفته شدی برای کسی که اندوهی عمیق دارد دعا کن، برای آن که دست خدا بر روحش سنگینی می کند.

صدایش تقریباً با گریه توأم بود، و عزم خرمگس متزلزل گردید. یک لحظه دیگر خود را لو می داد. آنگاه خاطره سیرک سیار دوباره زنده شد، و او همچون ژان ۳ به خاطر آورد که حق داشت خشمگین باشد.

- من کیستم که او دعاها را بشنود؟ یک جذامی و یک مطرود! کاش می توانستم همان گونه که عالیجناب می توانید، هدیه یک حیات مقدس را به پیشگاهش ببرم، هدیه روحی ناآلوده و بدون ننگ پنهان...

مونتانلی ناگهان برگشت و گفت: من تنها یک هدیه دارم، قلبی شکسته.

چند روز بعد، خرمگس با دلیران از پیستوبا، به فلورانس بازگشت. یک راست به محل سکونت جما رفت ولی او در خانه نبود. با به جا گذاردن یادداشتی مبنی بر این امید که صبح فردا باز خواهد گشت، به خانه رفت، و قلباً آرزو کرد که دیگر دفترش مورد حمله زیتا قرار نگرفته باشد. اگر امشب

قرار بود بازهم سرزنشهای حسودانه او را بشنود، مسلماً این سرزنشها همچون مته دندانساز بر اعصابش اثر می کرد.

هنگامی که خادمه در را باز کرد گفت: عصر به خیر بیانکا، مادام رنی امروز اینجا بود؟  
بیانکا در او خیره نگریست: مادام رنی؟ آقا پس او بازگشته است؟

روی پادری توقف کرد و با اخم پرسید: منظورت چیست؟

- درست پس از آنکه شما رفتید، او نیز ناگهان رفت و همه اثاثه اش را به جا گذاشت، حتی نگفت که می خواهد برود.

- درست پس از آنکه من رفتم؟ چطور، دو هفته قبل؟

- بله آقا، همان روز. اثاثه اش هم ریخته و پاشیده است همه همسایه ها در این باره صحبت می کنند.  
بی آنکه حرفی بزند از روی پله درگاه برگشت و شتابان به طرف کوچه، آنجا که زیتا منزل کرده بود به راه افتاد. در اتاق نخورده مانده بود، تمام هدایایی که به او داده بود در جای همیشگیشان قرار داشتند، در هیچ جا نامه یا یادداشتی دیده نمی شد.

بیانکا سرش را از میان در داخل کرد و گفت: ببخشید، پیرزنی می خواهد...

خرمگس خشمگین روگرداند: اینجا چه می خواهی، هر جا می روم مرا تعقیب می کنی؟  
- پیرزنی می خواهد شما را ببیند.

- چه می خواهد؟ به او بگو نه، نمی توانم ببینمش، کار دارم.

- آقا تقریباً از آن روزی که رفتید هر شب می آید و همیشه می پرسد که شما چه وقت بازمی گردید.

- از او سوال کن چه کاری دارد، نه، مهم نیست. گمان می کنم خودم باید بروم.

پیرزن مقابل در سرسرای خانه خرمگس به انتظار او بود. لباسی بسیار فقیرانه و صورتی همچون از گیل سوخته و چروکیده داشت، شالی به رنگ تند نیز دور سر پیچیده بود. به مجرد آنکه خرمگس داخل شد، از جا برخاست و با چشمهای سیاه و هوشیار او را تماشا کرد.

پیرزن گفت: تو همان آقای لنگ هستی؟ - و با قیافه ای سرزنش آمیز سراپای او را برانداز کرد. -  
پیامی از زیتا برایت آورده ام.

خرمگس در اتاق کار را گشود و استاد تا او داخل شود، سپس به دنبال او حرکت کرد و در را بست تا بیانکا نشنود.

- لطفاً بنشینید. خوب، خوب، شما کی هستید؟

- به تو مربوط نیست که من کیم. آمده ام به تو بگویم که زیتا رنی همراه پسر من رفته است.  
- همراه... پسر... شما؟

- بله آقا، اگر تو نمی دانی چگونه از معشوقه ات نگاهداری کنی پس وقتی که مردان دیگر او را بردند نباید گله ای داشته باشی. پسر من خون در رگهایش دارد، نه شیر و آب. او از قبیله رومانی ۴ است.

- شما کولی هستید؟ پس زیتا به میان قبیله خود بازگشته است؟  
پیرزن با تحقیری شدید به او نگاه کرد. ظاهراً این مسیحیان حتی آن قدر مردانگی نداشتند تا در مقابل توهینی که به آنان می شود خشمگین گردند.

- تو از چه قماشی ساخته شده ای که او باید نزدت بماند؟ زنان ما ممکن است به خاطر رویایی دخترانه یا پولی خوب خود را برای مدت کوتاهی تسلیم شما کنند. اما کسی که خون رومانی دارد به میان رومانی ها بازمی گردد.

سیمای خرمگس همچنان خونسرد ویی اعتنا باقی ماند: با یک دسته کولی رفت یابه خاطر زندگی با پسر شما؟

پیرزن خنده ای سرداد: می خواهی او را تعقیب کنی و بازش گردانی؟ آقا خیلی دیراست، باید قبلاً به آن فکر می کردی!

- نه اگر مایل باشید بگوئید، فقط می خواهم حقیقت را بدانم.

پیرزن شانه هایش را بالا انداخت. توهین به کسی که چنین شکیب با آن روبرو می شد مشکل به زحمتش می ارزید.

- پس حقیقت این است، روزی که او را ترک کردی پسر من را در خیابان دید و با او به زبان رومانی صحبت کرد. وقتی پسر من علیرغم لباسهای زیبایش پی برد که او از قبیله ماست همان گونه که مردان ما عاشق می شوند، فریفته گونه استخوانیش شد و او را به اردوگاه ما آورد. زیتا همه ناراحتی هایش را به ما گفت. دخترک بیچاره آن قدر ناله وزاری کرد تا دلهای ما به خاطرش به درد آمد. به بهترین وجهی که می توانستیم تسلیش دادیم، بالاخره لباسهای زیبایش را از تن درآورد، از همان لباسهایی که دختران ما تن می کنند پوشید و خود را به پسر من تسلیم کرد تا زن او باشد و پسر من هم شوهر او. پسر من به او نخواهد گفت تو را دوست ندارم و کارهای دیگری دارم که انجام بدهم. یک زن وقتی که جوان است احتیاج به مرد دارد، آن وقت تو چگونه مردی هستی که یک دختر زیبا را حتی در موقعی که دست به گردن تو حلقه می کند نمی توانی ببوسی.

خرمگس سخن او را قطع کرد: شما می گفتید که از او برای من پیامی آورده اید.

- آری، هنگامی که اردو به راه افتاد برای آنکه پیام را برسانم عقب ماندم. به من گفت به شما بگویم که به قدر کافی از بی عاطفگی و پایبندی مردم شما به مسائل کوچک رنج برده است و می خواهد به میان قبیله خود بازگردد و آزاد باشد. زیتا گفت به او بگو که من یک زنم و او را دوست می داشتم به همین خاطر دیگر نمی توانستم فاحشه اش باشم. دخترک حق داشت بیاید، برای یک دختر، اگر بتواند ضرری ندارد که به وسیله زیبایی اش پولی به دست آورد، زیبایی برای همین کار است، اما یک دختر رومانیایی سروکاری با دوست داشتن مردی از نژاد شما ندارد.

خرمگس به پا ایستاد و گفت: همه پیام همین بود؟ پس لطفاً به او بگویند که به نظر من کار درستی کرده است و امیدوارم سعادت مند شود. همه حرف من همین است، شب به خیر!

تا هنگامی که دروازه باغ پشت سر پیرزن بسته شد، خرمگس کاملاً بی حرکت ایستاد، سپس نشست و چهره اش را با هر دو دست پوشاند. این هم ضربه دیگری بر گونه اش! آیا ذره ای غرور، اثری از عزت نفس در او به جا مانده بود؟

بدون تردید، هر آنچه را که یک انسان می توانست، متحمل شده بود، قلبش به میان گل و لای کشیده و به زیر پای عابرین لگرمکوب شده بود، در روحش نقطه ای وجود نداشت که در آنجا نشانی از تحقیر کسی نباشد، که در آنجا استهزای کسی داغ خود را بر جای ننهاده باشد. و حالا حتی این دخترک کولی که او را از کنار راه برداشته بود فرمان می راند.

شیطان پای در زوزه می کشید. خرمگس از جا برخاست تا او را داخل کند. سگ با ابراز شادی همیشگی و دیوانه وارش به سوی صاحب خود دوید ولی چون بی درنگ دریافت که حادثه ناگواری رخ داده است روی فرش در کنار خرمگس نشست و بینی سردش را در دست بیحال او فروبرد.

ساعتی بعد جما در برابر در ورودی توقف کرد، کسی نبود که به در زدن او پاسخ دهد. بیانکا پس از آنکه دانست خرمگس غذایی نمی خواهد، برای دیدن آشپز یکی از همسایگان بیرون رفت. در خانه را باز و چراغی را در سرسرا روشن گذارده بود. جما پس از آنکه لحظه ای به انتظار ماند بر آن شد که داخل شود ببیند آیا می تواند خرمگس را بیاید، زیرا می خواست پیرامون پیام مهمی که از بیلی رسیده بود با او گفتگو کند. در اتاق کار را زد و صدای خرمگس از داخل پاسخ داد: بیانکا می توانی بروی، چیزی نمی خواهم. جما در را آهسته گشود. اتاق کاملاً تاریک بود ولی به محض آنکه داخل شد پرتو طولی از چراغ راهرو بر آن تابید. خرمگس را دید که تنها نشسته و سرش بر سینه افتاده است، سگ نیز در پیش پای او خفته بود.

جما گفت: من هستم.

خرمگس از جا پرید: جما، جما!! او، چقدر به شما احتیاج داشتم!

قبل از آنکه جما بتواند حرفی بزند، خرمگس پیش پای او بر زمین زانو زده چهره خود را در میان چینهای لباس وی پنهان ساخته بود. سرپایش بر اثر تشنج شدیدی که مشاهداتش ناگوارتر از دیدن گریه بود تکان می خورد.

جما بی حرکت ایستاد، هیچ کمکی نمی توانست به او بکند، هیچ. این از همه چیز دردناکتر بود. باید در کناری می ایستاد و بی اراده تماشاگر می شد. او که حاضر بود بمیرد تا وی را از درد رها سازد. کاش جسارت آن را داشت که خم شود و او را در میان بازوان خود گیرد، تنگ بر قلب خود بفشاردش، و با تن خود هم که بود در برابر آزارها و ستمها سپرش شود. بی شک از آن پس او باز آرتورش می شد، بی شک از آن پس سپیده می دمید و سایه ها می گریختند.

نه، نه! آرتور را چگونه می توانست فراموش کند؟ مگر او نبود که وی را به دوزخ انداخته بود، او با دست راست خودش.

جما گذاشته بود که زمان بگریزد. خرمگس شتابان از جا برخاست و پشت میز نشست، چشمانش را با یک دست پوشاند و لباسهایش را انگار که می خواست با دندان بکند گاز گرفت. خرمگس سر برداشت و به آرامی گفت: از این که شما را ترساندم متأسفم. جما هر دو دست را به طرف او نگاه داشت و گفت: عزیزم، آیا اکنون تا آن اندازه دوست نیستم که اندکی به من اعتماد کنی؟ چه خبر است؟

- فقط یک ناراحتی خصوصی است. من نمی دانم چرا شما باید به خاطر آن نگران باشید.

جما ادامه داد: لحظه ای گوش کن. هر دو دست او را در میان دستهای خود گرفت تا از تشنجات جلوگیری کند.

- من نخواستم ام به کاری که به من مربوط نیست دست بزنم. اما اکنون که به میل خودت تا این حد به من اعتماد کرده ای، آیا نمی خواهی اندکی بر آن بیافزایی، همان گونه که اگر خواهرت بودم می افزودی؟ اگر تسلایت می دهد، نقاب را همچنان بر چهره ات نگاهدار، اما به خاطر خودت روحت را در نقاب مپوشان.

خرمگس سر را بیشتر خم کرد و گفت: تو باید با من باشی، متأسفانه برادر خوبی نمی توانم باشم. اما کاش می دانستی، در این هفته آخر چیزی نمانده بود که دیوانه شوم، باز هم درست مانند آمریکای جنوبی. ابلیس در وجودم راه یافته بود... کلامش را قطع کرد.

سرانجام جما به نجوا گفت: من نمی توانم در ناراحتی تو سهیم باشم؟  
سرش روی دستهای جما فروافتاد: دست خدا تواناست.

۱- بندری تحت نفوذ پاپ در آدریاتیک.

۲- گفته مسیح، نقل از انجیل.

۳- یکی از شخصیت‌های کتاب مقدس که نسبت به خدا خشمگین شده بود.

۴- کولی.

#### بخش سوم

##### ۱

پنج هفته بعدی برای جما و خرمگس در چنان هیجان شدید و کارتوانفرسایی سپری شد که فرصت و نیروی اندکی جهت تفکر درباره کارهای خصوصی خود داشتند. پس از آنکه سلاحها بدون خطر مخفیانه وارد قلمرو پاپ گردید، وظیفه باز هم مشکلتر و خطیرتری باقی ماند: این وظیفه عبارت بود از انتقال پنهانی سلاحها از انبارهای مخفی در غارهای کوهستانی و در بندها به مراکز محلی مختلف، و از آنجا به دهکده‌های پراکنده جاسوسان در سراسر منطقه وول می خوردند، دومینیکنو نیز که خرمگس مهمات را به او سپرده بود، پیکری را با درخواست فوری جهت کمک یا وقت اضافی به

فلورانس فرستاد. خرمگس اصرار ورزیده بود که کار بایستی تا اواسط ژوئن پایان یافته باشد. دومینیکینو، چه به علت مشکل حمل محمولات سنگین بر روی جاده های خراب، و چه به علت موانع و تأخیراتی که ضرورت یک اجتناب دائمی از دیده شدن سبب می شد رفته رفته مایوس می گردید. به خرمگس نوشت: من اکنون در میان آب و آتشم. از بیم بازرسی جرأت تسریع در کار را ندارم، و اگر بخواهم در موقع معین حاضر باشم نباید آهسته کار کنم. یا بیدرنگ کمک شایسته ای بفرست، یا به ونیزیها اطلاع بده که تا هفته اول ژوئیه آماده نخواهیم بود. خرمگس نامه را نزد جما برد، و در مدتی که او مشغول قرائت آن بود با چهره ای درهم روی زمین نشست و موی گربه را در جهت مخالف نوازش داد.

جما گفت: این بد است، مشکل بتوانیم ونیزیها را برای سه هفته به انتظار نگاه داریم. - مسلماً نمی توانیم، حرف بیهوده ایست. دومینیکینو، بایستی آن را درک کند. ما باید رهبری ونیزیها را گردن نهیم، نه آنان رهبری ما را.

- من دومینیکینو را مقصر نمی دانم، او ظاهراً منتهای کوشش خود را کرده است ولی نمی تواند کارهای غیرممکن را انجام دهد.

- تقصیر از دومینیکینو نیست بلکه از این است که او به جای دو نفر یک نفر است. ما حداقل باید یک فرد مورد اعتماد برای حفاظت انبار و فرد دیگری جهت همراهی کردن محمولات در اختیار داشته باشیم. حق کاملاً با اوست، باید کمک شایسته ای داشته باشد.

- ولی ما چه کسی را می توانیم به کمک او بفرستیم؟ کسی را در فلورانس نداریم. - بنابراین با... باید خودم بروم.

جما به پشت صندلیش تکیه داد و با اخمی اندک به او نگاه کرد: نه، این کار مناسب نیست، بسیار خطرناک است.

- اگر نتوانیم راه دیگری برای این مشکل بیابیم باید این کار بشود.

- پس فقط باید راه دیگری بیابیم، برای تو امکان ندارد که اکنون مجدداً بروی.

خطی از سماجت بر گوشه های لب زیرین خرمگس نمودار شد: دلیلی بر غیرممکن بودن آن نمی بینم.

- خواهی دید، به شرط آنکه یک دقیقه با آرامش خاطر پیرامون آن بیاندیشی. تنها پنج هفته از مراجعت تو می گذرد، پلیس در تعقیب ماجرای آن زائر است و همه کشور را برای یافتن رد پای او جستجو می کند. آری، من می دانم که تو در تغییر قیافه مهارت داری، اما به یاد داشته باش که



گروهی از مردم تو را دیده اند، هم در لباس ریکو و هم به هیئت یک روستایی. تازه تو نمی توانی لنگی پا یا داغ روی گونه ات را پنهان سازی. درست است. اما در رومانی تعداد کسانی که مانند تو پای لنگ، دست چپی آسیب دیده، زخم شمشیری بر گونه و ترکیبی از چشم آبی و موی سیاه داشته باشند بسیار نیست.

- چشمها اهمیتی ندارند. با بلادونا می توانم آنها را تغییر دهم.

- بقیه چیزها را نمی توانی تغییر دهی. نه، مناسب نیست. برای تو رفتن به آنجا در حال حاضر با همه آن علائم مشخصه پانهادن در دام با چشم باز است. بدون شک دستگیر خواهی شد.

- بالاخره ک... کسی باید به دومینیکینو کمک کند.

- دستگیری تو در چنین موقع حساس برای او کمکی نخواهد بود. بازداشت تو به مفهوم شکست در همه چیز است.

اما اقتناع خرمگس مشکل بود. و بحث بی آنکه به توافقی نزدیک شوند همچنان ادامه یافت. جما رفته رفته درمی یافت که تا چه اندازه پشتوانه سماجت آرام طبیعت او تقریباً پایان ناپذیر است. و اگر موضوع دیگری جز این موضوع که او شدیداً بدان توجه داشت در میان بود، احتمالاً به خاطر آنکه راحت شود تسلیم می شد. به هر حال این موردی بود که او وجداناً نمی توانست عقب نشینی کند. به نظر او مزیت واقعی حاصل از مسافرت مطروحه آن قدر مهم نبود که ارزش مقابله با خطر را داشته باشد. بنابراین ناگزیر بود ظن برد که تمایل خرمگس به رفتن بیشتر به سبب یک شوق بیمارگونه به هیجان مخاطره است تا اعتقاد به یک ضرورت شدید سیاسی... خرمگس عادت کرده بود که جان خود را به خطر اندازد و به نظر جما، گرایش او به شتافتن به سوی یک خطر غیرضروری نوعی افراط بود که می بایست با ملایمت اما پیگیرانه در برابرش مقاومت شود. پس از آنکه همه استدلالات خود را در برابر تصمیم خودسرانه او به ادامه راه به دلخواهش بی ثمر دید، آخرین تیر ترکش را رها ساخت: به هر حال، بیا در این مورد صادق باشیم و اشیا را به نام واقعیشان بنامیم. این مشکل دومینیکینو نیست که تو را این گونه مصمم به رفتن می کند بلکه علاقه شخصی خودت به... خرمگس با حرارت سخن او را قطع کرد: درست نیست! او در نظر من ارزشی ندارد، اگر هیچ گاه هم او را نبینم اهمیتی نمی دهم. پس از آنکه از سیمای جما دریافت که خود را لو داده است از سخن باز ایستاد. چشمانشان لحظه ای با هم برخورد کرد و سپس فرو افتاد، هیچ کدام نامی را که در ذهنشان بود به زبان نیاوردند. عاقبت خرمگس در حالی که نیمی از صورتش در موی گربه پنهان شده بود با

لکنت گفت: این... این دومینیکینو نیست که من می خواهم نجات دهم بلکه این است که من... من خطر شکست کار ار در صورتی که او کمکی نداشته باشد درک می کنم.

جما با نادیده گرفتن حيله های ضعیف و کوچک، انگار که وقفه ای در میان نبوده است همچنان به صحبت ادامه داد: این غلاقه تو به مخاطره جویی است که وادارت می سازد به آنجا بروی. تو به همان اندازه که هنگام بیماری مشتاق تریاک هستی به همان اندازه نیز در موقع ناراحتی مشتاق مخاطره ای.

خرمگس ستیزه جویانه گفت: من درخواست تریاک نکردم این دیگران بودند که اصرار داشتند آن را به من بدهند.

- شاید تو تا اندازه ای به قدرت تحمل خود می بالی، و خواستن مسکن جسمی غرورت را جریحه دار می سازد ولی این پسندیده تر از آن است که زندگی را برای تسکین ناراحتی اعصاب به خطر اندازی، گرچه این به طور کلی قراردادی است.

خرمگس سر گربه را عقب کشید و به چشمان گرد و سبز رنگش نگاه کرد: پاشت، درست است؟ همه این چیزهای نامنصفانه که خانم تو درباره من می گوید درست است؟ آیا من گناهکارم، ای حیوان عاقل، تو هرگز تقاضای تریاک نمی کنی؟ اجداد تو در مصر خدا بودند و هیچ انسانی بر دشمنان پا نمی نهاد، گرچه نمی دانم اگر پنجه تو را روی این شمع می گرفتم چه بر سر تفوق پرشکوه تو بر بیماریهای زمینی می آمد. آن وقت از من تریاک می خواستی؟ می خواستی؟ یا اینکه مرگ را؟ نه، گربه کوچولو، ما حق نداریم که برای آسودگی شخص خود بمیریم، ما می توانیم در صورتی که تسکینمان بدهد آب دهان بیاندازیم و دشنام بدهیم، اما نباید آن پنجه را بکنیم.

- هیس! (جما گربه را از روی زانوی او بلند کرد و بر چهارپایه نشاند) من و تو بعداً فرصت خواهیم داشت که پیرامون آن چیزها بیاندیشیم. آنچه اکنون باید به فکرش باشیم این است که ببینیم چگونه می توانیم دومینیکینو را از گرفتاریش نجات دهیم... کتی، چه خبر است؟ مهمان؟ وقت ندارم.

- خانم، این را کسی از جانب خانم رایت برای شما آورده است.

پاکت دقیقاً مهمور و سر بسته بود، روی آن تمبر مخصوص قلمرو پاپ دیده می شد و حاوی نامه ای به عنوان خانم رایت بود. دوستان دبستانی جما هنوز در فلورانس می زیستند و غالباً نامه های بسیار مهم او به خاطر احتراز از خطر به آدرس آنان ارسال می شد.

جما نگاه سریعی به نامه که به نظر می رسید مربوط به نرخ تابستانی یک پانسیون در نواحی آپنین باشد. انداخت و گفت: علامت میکل است. و به دو لکه کوچک در گوشه صفحه اشاره کرد: با مرکب شیمیایی است، داروی ظهور در کشو شوم میز تحریر است. آری، همان است.

خرمگس نامه را روی میز باز کرد و برس کوچکی را از روی صفحات آن گذراند. هنگامی که متن واقعی با خط آبی درخشان آشکار شد به پشت صندلیش تکیه زد و خنده ای سرداد.

جما به سرعت پرسید: چه خبر است؟ خرمگس نامه را به دست او داد.

- دومینیکینو بازداشت شده است، فوراً بیا.

جما نامه را در دست گرفت و نشست و ناامیدانه به خرمگس خیره شد. خرمگس سرانجام با لحن نرم کشدار و استهزاء آمیزش گفت: خوب... آیا اکنون راضی هستی که من بروم؟

جما با آهی پاسخ داد: آری گمان می کنم باید بروی، من هم همین طور.

خرمگس اندکی یکه خورد و سر برداشت: تو هم؟ اما...

- آری، من خود می دانم که ترک فلورانس بدون آنکه کسی در اینجا باشد بسیار وحشتناک خواهد بود، اما اکنون همه کارها به جز یافتن یک نفر دیگر باید کنار گذاشته شود.

- آنجا افراد بسیاری را می توان یافت.

- ولی از آن نوع مردمی نیستند که تو بتوانی کاملاً به آنان اطمینان کنی، هم اکنون خودت می گویی که لازم است دو فرد مورد اعتماد کار را بر عهده داشته باشند، بنابراین اگر دومینیکینو به تنهایی نتوانست آن را انجام دهد، ظاهراً انجام آن برای تو غیرممکن است. به خاطر داشته باش که فرد آشتی ناپذیری مانند تو در آن گونه کارها با مشکلات بیشتری روبروست و بیش از هر کس دیگر نیازمند کمک است. به جای تو و دومینیکینو باید تو باشی و من.

خرمگس با چهره درهم لحظه ای به اندیشه فرورفت: آری، کاملاً حق با توست، هرچه زودتر برویم بهتر است. ولی با هم نباید حرکت کنیم. اگر من امشب می روم تو مثلاً می توانی فردا کالسکه بعد از ظهر را بگیری.

- برای کجا؟

- روی آن باید گفتگو کنیم. گمان می کنم برای من بهتر باشد که یک راست به فائنا ۱۱ بروم. اگر اواخر امشب حرکت کنم و سواره رهسپار بورگوسان لورنزو بشوم، در آنجا می توانم تغییر قیافه بدهم و بیدرنگ پیش بروم.

جما با اندکی اخم از نگرانی گفت: من نمی دانم جز این چه می توانیم بکنیم، ولی عزیمت تو با این عجله و اعتماد به قاچاقچیان جهت تهیه لباس مبدل در بورگو بسیار خطرناک است. تو باید قبل از آنکه به مرز برسی برای رد گم کردن سه روز تمام وقت داشته باشی.

خرمگس لبخندزنان پاسخ داد: متوحش نباش، ممکن است بعد از آن دستگیر شوم ولی نه در مرز. هنگامی که به کوهها برسم مانند اینجا در امان خواهم بود. در منطقه آپنین هیچ قاچاقچی مرا لو نمی دهد. چیزی که به آن اطمینان کامل ندارم نحوه عبور تو از مرز است.

- او، بسیار ساده! گذرنامه لوئیزا رایت را می گیرم و به عنوان گردش حرکت می کنم. در رومانی کسی مرا نمی شناسد، اما هر جاسوسی تو را می شناسد.

- خو... خوشبختانه قاچاقچیان نیز همین طور.

جما ساعتش را بیرون آورد: دو و نیم. بنابراین اگر قرار باشد امشب حرکت کنی، بعد از ظهر و سر شب را فرصت داریم.

- پس، بهتر این است که به خانه بروم و کارها را مرتب کنم و ترتیب یک اسب خوب را بدهم. سواره به سان لورنزو می روم، خطر کمتری دارد.

- اما کرایه کردن اسب به هیچ وجه بی خطر نیست، صاحب آن...

- کرایه نمی کنم، مردی را مرشناسم که اسبی به من امانت خواهد داد، به او نیز می توان اعتماد کرد. قبلاً کارهایی برای من انجام داده است. یکی از چوپانان پس از دو هفته اسب را باز می گرداند. خوبساعت پنج یا پنج و نیم مجدداً خواهم آمد، از تو خواهش می کنم تا بازگشتم مارتینی را پیدا کنی و همه چیز را برایش توضیح بدهی.

- مارتینی! جما برگشت و متحیر به او نگریست.

- آری، بایستی اسرار را به او بگوییم. مگر اینکه بتوانی شخص دیگری را پیدا کنی.

- منظورت را درست نمی فهمم.

- در اینجا باید برای موقعی که مشکل غیرمترقبه ای پیش می آید شخص مورد اعتمادی داشته باشیم، و من از همه افراد اینجا به مارتینی بیشتر اعتماد دارم. البته ریکاردو هر کاری را که بتواند برای ما انجام می دهد، اما به نظر من مارتینی تعادل فکری بیشتری دارد. معهذا تو او را بهتر از من می شناسی! بسته به نظر توست.

- من به قابل اعتماد بودن و کفایت او در هر مورد کوچکترین تردیدی ندارم، و به نظر من محتملاً با هرگونه کمکی که بتواند به ما بنماید موافقت خواهد کرد، اما...

خرمگس بیدرنگ آن را دریافت: جما، اگر پی می بردی که رفیقی در بحران احتیاج از بیم به در دسر انداختن و ناراحت کردنت، آن کمکی را که می توانسته ای به او بکنی از تو تقاضا نکرده است، چه احساسی به تو دست می داد؟ آیا می گفتی که در این عمل محبت حقیقی وجود دارد؟

جما پس از مکث کوتاهی گفت: بسیار خوب، کتی را هم اکنون می فرستم و از او خواهش می کنم که بیاید و در این فاصله برای گذرنامه نزد لوئیز می روم، به من وعده داده است که هر گاه به گذرنامه نیاز داشته باشم آن را در اختیارم بگذارد. در مورد پول چطور؟ مقداری از حساب بانکیم بگیرم؟

- نه وقت را به خاطر آن هدر نده، من می توانم از حساب خود آن قدر که مدت کوتاهی ما را تکافو کند بگیرم. بعداً اگر موجودی من نزدیک به اتمام بود دست روی موجودی تو خواهیم انداخت. پس تا پنج و نیم، مسلماً تو را همین جا خواهیم دید؟

- آری، خیلی زودتر از آن بازخواهم گشت.

خرمگس نیم ساعت پس از موعد مقرر بازگشت و جما و مارتینی را دید که در مهتابی نشسته اند. بیدرنگ دریافت که گفتگوی غم انگیزی داشته اند، آثار آشفتگی در هر دوی آنان آشکار و مارتینی، برخلاف همیشه خاموش و عبوس بود.

جما نگاهی کرد و پرسید: ترتیب همه چیز را داده اید؟

- آری، مقداری پول هم برای مسافرت شما آورده ام. اسب ساعت یک بعد از نیمه شب در جلو راهدارخانه پونت روسو آماده خواهد بود.

- دیروقت نیست؟ شما باید صبح قبل از آنکه مردم بیدار شوند به سان لورنزو رسیده باشید.

- همین طور خواهد شد، اسب بسیار تندرستی است و حال چون ممکن است کسی مرا ببیند نمی خواهم اینجا را ترک کنم. جلو خانه ام جاسوسی مراقب است و گمان می کند که من در خانه هستم.

- چگونه توانستید بی آنکه شما را ببیند از خانه خارج شوید؟

- از پنجره آشپزخانه به باغچه و از آنجا به روی دیوار باغ میوه همسایه. همین مسأله سبب شد تا این اندازه آمدنم به تأخیر افتد. ناگزیر بودم او را اغفال کنم. صاحب اسب را گذاشتم که همه شب را با چراغی روشن در اتاق کارم بماند. هنگامی که جاسوس چراغ را از پنجره و سایه مردی را بر پرده ببیند کاملاً اطمینان می یابد که امشب در خانه مشغول نوشتن هستم.

- پس تا موقع رفتن به راهدارخانه اینجا خواهید ماند؟

- آری، دیگر نمی خواهم امشب در خیابان دیده شوم. مارتینی سیگار می کشی؟ می دانم که سینیورا بولا از دود ناراحت نمی شوند.

- من اینجا نخواهم بود که ناراحت شوم، باید پایین بروم و در غذا به کتی کمک کنم.  
 پس از رفتن او مارتینی از جا برخاست و در حالی که دستها را به پشت نهاده بود شروع به جلو و عقب رفتن کرد. خرمگس سیگار می کشید و خاموش به نم نم باران می نگریست.  
 مارتینی در برابر او توقف کرد و گفت: ریوارز! اما چشمانش به زمین دوخته شده بود: او را به چه نوع کاری می خواهی بکشانی؟  
 خرمگس سیگار را از دهانش برداشت و یک رشته دود طویل بیرون داد: خود او انتخاب کرده است، بدون آنکه از طرف کسی وادار شده باشد.  
 - آری، آری... می دانم. ولی بگو... (ساکت شد).  
 - هر چیز را بتوان به تو می گویم.  
 - بسیار خوب، پس... من اطلاع زیادی از جزئیات این کارها در آن کوهها ندارم، آیا می خواهی او را در یک مخاطره جدی داخل کنی؟  
 - حقیقتش را می خواهی؟  
 - البته.  
 - پس، آری.  
 مارتینی برگشت و به قدم زدن ادامه داد. باز بلافصله ایستاد: سوال دیگری از تو دارم. البته اگر میل نداشته باشی می توانی پاسخ ندهی اگر پاسخ دادی باید صادقانه باشد، تو عاشق او هستی؟  
 خرمگس بدون عجله خاکستر سیگارش را ریخت و خاموش به کشیدن آن ادامه داد.  
 - بدین ترتیب... مایل نیستی پاسخ بدهی؟  
 - نه، مایلم، ولی فکر می کنم این حق را داشته باشم که از تو بپرسم چرا این سوال را می کنی.  
 - چرا! خدا یا، مرد، نمی توانی بفهمی چرا؟  
 - آه! سیگارش را انداخت و یکنواخت به مارتینی خیره شد. عاقبت آرام و ملایم گفت: آری من عاشق او هستم. اما فکر نکن که می خواهم با او معاشقه کنم، ناراحت هم نباش فقط می روم که...  
 صدایش در زمزمه عجیب و ضعیفی محو شد. مارتینی یک قدم نزدیکتر آمد: فقط می روی که...  
 - بمیرم.  
 با نگاهی سرد و ثابت به مقابلش خیره می نگریست گویی دیگر مرده بود. هنگامی که باز به حرف آمد صدایش به نحو عجیبی بیروح و یکنواخت بود: نیازی نیست که او قبلاً ناراحت کنی ولی برای من کوچکترین شانس وجود نیست. برای هر کسی خطرناک است او هم این را می داند اما

قاچاقچیان منتهای کوشش خود را برای جلوگیری از دستگیری او به کار خواهند برد. گرچه اندکی خشنود ولی مردمان خوبی هستند. اما در مورد من، طناب بر گردنم افتاده است و هنگامی که از مرز بگذرم گره را خواهم کشید.

- ریوارز منظورت چیست؟ البته خطرناک است، مخصوصاً برای تو، این را می دانم، ولی پیش از این بارها از مرز گذشته و همواره موفق شده ای.

- آری، ولی این بار شکست می خورم.

- برای چه، از کجا می توانی بدانی؟

خرمگس اندوهگین تبسم کرد: آیا آن داستان آلمانی را به یاد داری که می گوید مردی پس از دیدن همزاد خود مرد؟ نه؟ یک شب آن را در حالی که دستها را ناامیدانه به هم می فشرد در گوشه ای خلوت دید. باری دفعه گذشته، همزاد خود را در کوهها دیدم، هنگامی که از مرز بگذرم دیگر باز نخواهم گشت.

مارتینی به نزد او آمد و دستی بر پشت صندلیش نهاد: ریوارز گوش کن! من یک کلمه از این مطالب ماوراء الطبیعه را نمی فهمم، ولی یک چیز را درک می کنم، اگر نسبت به آن این گونه احساس می کنی، حالت مساعدی برای رفتن نداری. مطمئن ترین راه برای دستگیر شدن این است که انسان معتقد باشد که دستگیر می شود. تو باید بیمار یا ناخوش باشی که این گونه تخیلات عجیب را به مغزت راه می دهی. چطور است که من به جای تو بروم؟ هرگونه کار عملی را که در آنجا باید بشود می توانم انجام دهم، می توانی پیامی هم برای افرادت بفرستی و توضیح دهی که...

- و بگذارم که تو در عوض من کشته شوی؟ بسیار زیرکانه خواهد بود.

- معلوم نیست که من کشته شوم! مرا مانند تو نمی شناسند. وانگهی حتی اگر من...

حرف خود را قطع کرد. خرمگس نیز با نگاهی سرد و کنجکاو به او خیره شد. مارتینی فریاد زد. با لحن کاملاً واقعی گفت: به احتمال زیاد، فقدان تو بیش از فقدان من او را ناراحت می کند. ریوارز، به علاوه این یک کار عمومی است و ما باید آن را از نظر فایده اش بررسی کنیم، سود بیشتر برای تعداد بیشتر. فایده نهایی تو - همان نامی نیست که اقتصاددانان به آن داده اند؟ - از من بیشتر است، من آن قدر عقل دارم که آن را درک کنم. هرچند دلیلی ندارم که به خصوص از تو خوشم بیاید. تو از من والاتری، من اطمینان ندارم که تو از من بهتر باشی ولی از تو کارهای بیشتری ساخته است و مرگ تو ضایعه ای عظیمتر از مرگ من خواهد بود.

نحوه صحبت او چنان بود که گویی در بورسی پیرامون سهام مشغول بحث است. خرمگس لرزان سر برداشت، انگار سردش بود.

- آیا تا زمانی که قبرم دهان بگشاید و مرا بیلعد به انتظارم خواهی ماند؟

و اگر باید بمیرم، ظلمت را همچون عروسی در آغوش می گیرم...۲.

مارتینی گوش کن، من و تو حرفهای بیهوده ای می زنیم.

مارتینی با خشونت گفت: تو، البته.

- آری، تو نیز همچنین، به خاطر خدا نگذار مانند دون کارلوس و مارکیز پوزا ۳ دست به یک جانبازی

شاعرانه بزنیم. اکنون قرن نوزدهم است و اگر مردن کار من باشد من باید بمیرم.

- و گمان می کنم اگر زنده بودن کار من باشد، من باید زنده بمانم. ریوارز تو خوشبخت تری.

- آری. خرمگس به طور مختصر تأکید کرد: من همیشه خوشبخت بوده ام.

هر دو خاموش تا چند لحظه سیگار کشیدند، سپس به بحث در جزئیات کار پرداختند. هنگامی که جما

برای دعوت به شام آمد سیما و رفتارشان به هیچ وجه نشان نمی داد که گفتگوی آنان غیر عادی

بوده است. پس از شام تا ساعت یازده سرگرم بحث درباره نقشه ها و گذاردن قراردادهای لازم

شدند. در این موقع مارتینی از جا بلند شد و کلاهش را برداشت: ریوارز، من به خانه می روم و شل

سفری خود را می آورم. به نظر من در آن کمتر از این لباس قابل تشخیص خواهی بود، همچنین می

خواهم بازدید کوتاهی به عمل آورم تا مطمئن شوم که قبل از حرکت جاسوسی در این حوالی نباشد.

- با من به راهدارخانه می آیی؟

- آری، در صورتی که تو را تعقیب کنند چهارچشم بهتر از دو چشم است. ساعت دوازده باز خواهم

گشت. قطعاً بدون من حرکت نخواهی کرد. جما بهتر است برای آنکه کسی را با زنگ زدن بیدار

نکنم کلید را همراه ببرم.

هنگامی که کلید را می گرفت جما در چشمانش نگرست. دریافت که او به منظور تنها گذاردن وی

و خرمگس این بهانه را اختراع کرده است: من و تو فردا با هم صحبت خواهیم کرد، فردا صبح

هنگامی که بسته بندی من تمام شود فرصت خواهیم داشت.

- آری، فرصت زیادی خواهیم داشت. ریوارز، دو یا سه مطلب جزئی است که می خواهم پیرامون آنها

از تو سوالاتی بکنم، ولی تا راهدارخانه می توانیم در آن باره گفتگو کنیم. جما بهتر است کتی را روانه

بستر کنی و هر دوی شما تا آنجا که می توانید ساکت باشید. خوب، تا ساعت دوازده خدانگهدار.



با تبسم و اشاره کوچکی بیرون رفت. برای آنکه همسایه ها بدانند که مهمان سینیورا بولا رفته است در را محکم به هم زد.

جما به آشپزخانه رفت تا به کتی شب به خیر بگوید و با قهوه سیاهی که روی سینی نهاده بود بازگشت: میل داری اندکی استراحت کنی؟ بقیه شب را نمی توانی بخوابی.

- نه عزیزم! در سان لورنزو هنگامی که افراد مشغول تهیه لباس مبدل هستند می خوابم.

- پس قدری قهوه بنوش. یک دقیقه صبر کن، مقداری بیسکویت برایت خواهم آورد.

هنگامی که جما در کنار بوفه زانو زد، خرمگس ناگهان بر شانه او خم شد: اینها چیست؟ خامه های شکلاتی و آب نبات انگلیسی! عجب! این تشریفات یک پادشاه است!

جما سر برداشت و به لحن پر حرارت او لبخند ملایمی زد: به شیرینی علاقه داری؟ اینها را همیشه برای سزار نگه می دارم، در مقابل هر نوع شیرینی یک کودک به تمام معنی است.

- ... ر... راستی؟ خوب، فردا باید مقداری برای او تهیه کنی و اینها را به من بدهی تا با خود

ببرم. نه، بگذار آب نباتها را در جیبم ... ب... بگذارم، اینها مرا در مقابل همه شادیهای از دست رفته زندگیم تسلی خواهند داد. ... امیدوارم روزی که مرا به دار می آویزند قدری آب نبات بدهند تا بمکم.

- اقللاً بگذار قبل از آنکه آنها را در جیب می گذاری یک جعبه مقوایی برایشان پیدا کنم! چسبناک می شوی! شکلاتها را هم بگذارم؟

- نه، می خواهم آنها را اکنون با تو بخورم.

- ولی من از شکلات خوشم نمی آید، و می خواهم بیایی و مانند یک موجود عاقل بنشینی. به احتمال زیاد تا قبل از آنکه یکی از ما کشته شود مجال یک گفتگوی آرام نخواهیم داشت، و ...

خرمگس زیر لب زمزمه کرد: از شکلات خوشش نمی آید! پس من باید تنها همه را بخورم. این مانند شام یک اعدامی است، این طور نیست؟ امشب باید به همه هوسهای من با خوشرویی پاسخ دهی. قبل از همه از تو می خواهم که روی این صندلی راحتی بنشینی و همان طور که گفتم من استراحت کنم، اینجا دراز می کشم و راحت خواهم بود.

خرمگس پیش پای جما خود را به روی قالی پایین کشید، آرنجهایش را به صندلی تکیه داد و به چهره او نگریست: چقدر رنگت پریده است! برای این است که زندگی را سخت می گیری و از شکلات خوشم نمی آید...

- فقط برای پنج دقیقه جدی باش! وانگهی، موضوع مرگ و زندگی در پیش است.

- عزیزم، حتی برای دو دقیقه هم جدی نخواهم بود، مرگ و زندگی هیچ کدام ارزش آن را ندارند. هر دو دست او محکم به دست گرفته بود و با نوک انگشتانش آنها را نوازش می داد: مینروا، ۴ اینقدر جدی نگاه نکن! چیزی نمانده است که به گریه ام اندازی و بعد متأسف شوی. دلم می خواهد باز هم تبسم کنی، لبخند بسیار نشاط انگیز و بی نظیری داری. خوب، عزیزم با من اوقات تلخی نکن! بیا بیسکویتهایمان را مانند دو بچه خوب بدون آنکه بر سر آن نزاع کنیم بخوریم، چون فردا خواهیم مرد.

خرمگس بیسکویتی را از بشقاب برداشت، به دقت آن را دو نیم کرد و زینت شکری روی آن را با دقتی تردیدآمیز از میان شکست.

- این هم نوعی مراسم مذهبی است، مانند مراسمی که مردم پرهیزکار در کلیسا دارند. "بگیر تناول کن، این تن من است." ۵ می دانی ما نیز باید از یک جام شراب بنوشیم، آری، این طور. این را به یادگار انجام بده...

جما جام را روی میز نهاد. تقریباً با هق هق گفت: نگو! خرمگس سر برداشت و باز دو دست او گرفت. - پس ساکت! بگذار اندکی آرام باشیم. هنگامی که یکی از ما بمیرد دیگری این لحظه را به یاد خواهد داشت.. ما این دنیای پرهیاهو و سختگیری را که در گوشهایمان زوزه می کشد، فراموش خواهیم کرد. دست در دست، با یکدیگر خواهیم رفت، به دهلیزهای اسرارآمیز مرگ قدم می گذاریم و در میان شقایقها می آساییم. آهسته! دیگر کاملاً ساکت خواهیم بود.

سر بر زانوی جما نهاد و چهره خود را پوشاند. جما خاموش روی او خم شد، و دست بر موی سیاهش کشید. بدین ترتیب زمان سپری می شد، هیچ کدام نه حرکتی می کردند و نه حرفی می زدند. سرانجام جما گفت: عزیزم، نزدیک دوازده است - خرمگس سر برداشت - بیش از چند دقیقه فرصت نداریم. مارتینی هم اکنون باز می گردد، شاید هرگز یکدیگر را نبینیم. حرفی نداری که به من بگویی؟ خرمگس آهسته از جا برخاست و به سمت دیگر اتاق رفت. سکوتی کوتاه برقرار شد. با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: حرفی دارم... حرفی که... که به تو بگویم... توقف کرد، نزدیک پنجره نشست و چهره اش را میان دو دست پنهان ساخت.

جما گفت: از مدتها پیش مصمم بودی که رحیم باشی.

- در زندگی خود رحم زیادی ندیده ام، ابتدا هم... تصور می کردم که... تو در غم آن نیستی... - حالا که چنین تصویری نمی کنی؟

جما لحظه ای منتظر او شد تا صحبت کند، آنگاه طول اتاق را پیمود و در کنارش ایستاد. به نجوا گفت: بالاخره حقیقت را به من بگو. فکر کن، اگر تو کشته شوی و من زنده بمانم... باید به زندگی ادامه دهم و هرگز ندانم که... هرگز کاملاً یقین نداشته باشم که...  
 خرمگس دو دست او را گرفت و محکم فشرد: اگر من کشته شوم... می دانی هنگامی که به آمریکای جنوبی رفتم... این هم مارتینی!  
 با یکه ای شدید کنار کشید و در اتاق را کاملاً گشود. مارتینی مشغول کشیدن کف چکمه هایش به روی بوریا بود.  
 - طبق معمول، درست سر تانیه! مارتینی تو کرومتر جا... جاندار هستی... شنل سفری این است؟  
 - آری، و دو سه چیز دیگر. تا آنجا که می توانستم آنها را خشک نگهداشتم، اما باران شدیدی می بارد. متأسفانه سفر ناراحت کننده ای در پیش داری.  
 - اهمیتی ندارد. خیابان خلوت است؟  
 - آری، ظاهراً همه جاسوسان به بستر رفته اند. در چنین شب شومی چندان تعجبی هم ندارد. جما این قهوه است؟ باید قبل از آنکه زیر باران برود چیز گرمی بنوشد والا، سرما خواهد خورد.  
 - قهوه سیاه است، بسیار هم غلیظ. قدری شیر می جوشانم.  
 ضمن اینکه دندانها و دستها را برای آنکه به گریه نیافتد برهم می فشرد، به آشپزخانه رفت. هنگامی که با شیر بازگشت، خرمگس شنل را پوشیده و مشغول بستن گترهایی بود که مارتینی آورده بود. ایستاده فنجان قهوه نوشید و کلاه لبه بلند سواری برداشت: مارتینی، گمان می کنم وقت حرکت است، برای احتیاط باید قبل از رفتن به راهدارخانه دوری بزیم. سینیورا فعلاً خدا نگهدار، پس روز جمعه شما را در فورلی ملاقات خواهم کرد، مگر اینکه اتفاق به خصوصی پیش بیاید. یک دقیقه صبر کنید آدرس... این است.  
 برگی از دفترچه جیبی اش پاره کرد و چند کلمه با مداد روی آن نوشت. جما با صدای محزون و آهسته ای گفت: قبلاً آن را می دانستم.  
 - می دانستید؟ بسیار خوب. به هر حال این است. مارتینی بیا هیس... س... س! نگذار در صدا کند!  
 آهسته پایین رفتند. هنگامی که در خانه پشت سر آنان صدا کرد جما به اتاق بازگشت و بی اختیار کاغذی را که او در دستش نهاده بود گشود.  
 زیر آدرس نوشته شده بود: آنجا همه چیز را به تو خواهم گفت.

- ۱- شهری در ایتالیا که کوزه گری آن مشهور است.
- ۲- اثر شکسپیر. ذقکفحذط قعر ذقکفحذط۲- گفته کلاودیو از درام
- ۳- دو شخصیت برجسته در تراژدی دون کارلوس شیلر.
- ۴- الهه خرد و هنر.
- ۵- گفته مسیح در آخرین شام خود با پیروانش.

۲

آن روز در بریزینگلا جمعه بازار بود، روستاییان با مرغها و خوکها فرآورده های لبنیات و گله های کوهی نیمه وحشی خود از روستاها و دهکده های آمده بودند. محل جمعه بازار مملو از جمعیتی بود که دائماً در رفت و آمد بودند، می خندیدند، شوخی می نمودند، و انجیر خشک، کیک های ارزان و تخمه آفتاب گردان داد و ستد می کردند.

کودکان آفتاب سوخته و پابرهنه، صورت خود را در زیر آفتاب سوزان روی سنگفرش نهاده ولو شده بودند، حال آنکه مادرانشان با سبدهای کره و تخم مرغ در سایه درختان نشسته بودند. منسینیور مونتانیلی که برای گفتن "صبح به خیر" بیرون آمده بود، ناگهان توسط گروهی پرسرو صدا احاطه

شد. آنان دسته های بزرگی از شقایق سرخ، سوسن و نرگس سفید دامنه کوه را برای پذیرش او بالا گرفته بودند. مردم علاقه او را به گل‌های وحشی، همچون نادانیهای کوچکی که جلوه بخش هر مرد دانایی است، از روی مهر نادیده می گرفتند. اگر شخص دیگری که کمتر مورد علاقه عموم بود خانه خود را از گیاهان وحشی پر می کرد، به او می خندیدند. اما " کاردینال مقدس! " می توانست اعمال عجیب بی ضرری انجام دهد.

مونتانی ضمن آنکه ایستاد تا دست نوازش بر سر کودکی بکشد گفت: خوب، ماریوچیا، از دفعه گذشته که تو را دیدم بزرگتر شده ای. روماتیسم مادر بزرگ چطور است؟  
- عالیجناب تازگیها بهتر شده، اما حالا مادر حالش خوب نیست.

- از شنیدن آن متأسفم. به مادر بگو یک روز به اینجا بیاید تا ببیند آیا دکتر جوردانی می تواند کاری برایش انجام دهد. جایی برای او پیدا خواهیم کرد، شاید تنوع برایش مفید باشد. لویجی، مثل اینکه بهتری چشمهایت چطور است؟

ضمن گفتگو با کوه نشینان پیش می رفت. او همیشه نام و سن اطفال، ناراحتی آنان و والدینشان را به خاطر داشت، و با توجهی مهرآمیز می ایستاد و از سلامتی ماده گاوی که در کریسمس بیمار شده یا عروسکی که در جمعه بازار زیر چرخ ارابه له شده بود جويا می گشت.  
پس از آنکه به قصر بازگشت، کار بازار شروع شد. مرد لنگی با یک پیراهن آبی، در حالی که دسته ای موی سیاه روی گونه چپ داشت، آرام به طرف یکی از غرفه ها رفت و به زبان ایتالیایی بسیار نامطبوعی لیموناد خواست. زنی که آن را می ریخت نگاهی به او انداخت و گفت: تو اهل این نواحی نیستی.

- نه من اهل کورسیکام.

- دنبال کار می گردی؟

- آره، فصل علف چینی خیلی نزدیکه، یه آقایی که نزدیکای راونا مزرعه داره اون روز به باستیا اومد و به من گفت که اونجا کار زیاده.

- امیدوارم همین طور باشه، حتم دارم. اما این طوفا اوضاع خوب نیست.

- مادر، تو کورسیکا بدتره. نمیدونم کار ما فقیر بیچاره ها به کجا میکشه.

- تنها به اینجا اومدی؟

اَعْضَعْ حَضَعْ - نه، رفیقم همراهِ اومده، اوناهاش، پیرن سرخ پوشیده؟

میکل پس از شنیدن نام خود، در حالی که دستهایش را در جیب خود برده بود، پیش آمد. علیرغم موی مصنوعی سرخی که برای شناخته نشدن گذاشته بود، یک کورسیکایی به تمام معنی به نظر می رسید. خرمگس نیز به نقش خود کاملاً شباهت داشت. همراه یکدیگر در بازار به راه افتادند. میکل از میان دندانهایش سوت می زد، خرمگس در حالی که پایش را به منظور کمتر نشان دادن لنگی اش روی زمین می کشید، بسته ای بر دوش به زحمت پیش می رفت. آن دو در انتظار یک پیک مخفی بودند که قرار بود دستورهای مهم به وی داده شود.

میکل ناگهان به نجوا گفت: مارکون آنجاست، سوار اسب، در گوشه خرمگس که هنوز بسته را حمل می کرد پای کشان به طرف سوار رفت.

دست به کلاه زنده اش برد، انگشتی روی دهنه کشید و گفت: آقا احتیاجی به یه علف خشک کن نداری؟ این علامتی بود که قبلاً روی آن توافق شده بود. سوار نیز که ظاهراً به نظر می رسید مباشر یک مالک بزرگ باشد، پیاده شد و دسته جلو را بر گردن اسب انداخت: برادر چه نوع کاری می توانی بکنی؟

خرمگس با کلاه خود بازی کرد. گفت: آقا می تونم علف بچینم، پرچین درس کنم. و بدون وقفه ای در کلامش یکسر ادامه داد: ساعت یک صبح در دهانه غار گیرو. باید دو اسب خوب و یک ارابه داشته باشی. در داخل غار منتظر خواهم بود، آقا زمینم می تونم بکنم...

- کافست، من فقط یک علف چین می خواهم. قبلاً این کار را کرده ای؟  
- یه بار آقا. توجه کن، باید کاملاً مسلح بیایی، ممکن است با یک اسواران سبک برخورد کنیم. از جاده جنگل نرو، در جاده دیگر امنیت بیشتری داری. اگر به جاسوسی برخورد کردی با او بحث نکن، فوراً آتش کن، آقا از این کار خیلی خوشحال میشم.

- آری، شاید. اما من یک علف چین با تجربه می خواهم، نه امروز هیچ پول خرد ندارم.  
گدای بسیار ژنده پوشی با ناله ای یکنواخت و غم انگیز دولا دولا به طرف آنان پیش آمده بود: به نام مریم باکره، به یک کور بیچاره رحم کنین، زود از اینجا بروید. یک اسواران سبک به این طرف می آید، مقدس ترین ملکه آسمان، باکره مطهره، ریوارز آنان در تعقیب تو هستند. دو دقیقه دیگر به اینجا می رسند، امیدوارم مقدسین به شما عوض بدن، باید به سرعت بگریزی، در هر گوشه جاسوسی هست. بیهوده است که بخواهی بدون دیده شدن فرار کنی.  
مارکون دسته جلو را در دست خرمگس لغزاند.

- عجله کن! به سمت پل بران و اسب را رها کن، در در بند می توانی مخفی شوی. ما همه مسلحیم، برای ده دقیقه می توانیم راه آنان را سد کنیم.

- نه، بچه ها نمر خواهیم شما دستگیر شوید. کنار هم بایستید. همه شما، و به دنبال من منظم آتش کنید. به طرف اسبهایمان حرکت کنیم، آنجا بسته شده اند. نزدیک پله های قصر، خنجرهایتان را آماده کنید. با جنگ عقب نشینی می کنیم. هنگامی که من کلاهم را پایین انداختم، اسبها را پاره کنید و هر کس روی نزدیک ترین اسب بپرد. به این شکل ممکن است همه ما به جنگل برسیم.

با چنان زمزمه آهسته ای صحبت می کردند که حتی نزدیکترین اطرافیان نیز حدس نمی زدند که گفتگوی آنان مربوط به چیزی جدی تر از علف چینی باشد. مارکون در حالی که دهانه مادیانش را گرفته بود و او را می کشید، به طرف اسبهای بسته شده حرکت کرد. خرمگس دولا دولا در کنار او راه می رفت. گدا نیز با دست دراز و ناله یکنواخت آنان را تعقیب می نمود. میکل سوت زنانپیش آمد. گدا در حرکت به او اطلاع داده بود او نیز آهسته اخبار را به سه مرد روستایی که در زیر درختی مشغول خوردن پیاز خام بودند رسانید. هر سه بلافاصله از جا برخاسته در پی او به راه افتادند و قبل از آنکه توجه کسی به آنان معطوف گردد، هر هفت نفر دستها روی تپانچه مخفی، نزدیک اسبهای بسته شده در کنار یکدیگر ایستادند.

خرمگس شمرده و واضح گفت: تا من حرکت نکرده ام خود را لو ندهید ممکن است ما را شناسند. پس از آنکه من آتش کردم به طور منظم شروع کنید. به سربازان تیراندازی نکنید، پای اسبها را شل کنید. آن وقت نمی توانند ما را تعقیب کنند. ضمن اینکه سه نفر تپانچه ها را پر می کنید، سه نفر دیگر آتش کنید. اگر کسی میان شما و اسبها قرار گرفت او را بکشید. من اسب قزل را بر می دارم. هنگامی که کلاهم را پایین انداختم هر نفر به راه خود برود. به خاطر چیزی توقف نکنید. میکل گفت: آمدند. خرمگس نیز هنگامی که مردم دفعه‌تاً دست از دادوستد کشیدند با یک قیافه طبیعی و حیرتی احمقانه رو برگرداند.

پانزده مرد مسلح آهسته به داخل بازار پیش راندند. آنان در عبور از میان انبوه جمعیت با اشکالی بزرگ روبرو بودند، و اگر به علت وجود جاسوسان در گوشه های میدان نبود هر هفت مرد می توانستند در مدتی که توجه جمعیت متوجه سربازان بود، پنهانی از آنجا بگریزند.

میکل اندکی به خرمگس نزدیکتر شد: نمی توانیم خارج شویم؟

- نه، جاسوسان ما را احاطه کرده اند، یکی از آنان هم مرا شناخته است. هم اکنون کسی را نزد سروان فرستاد تا محل مرا به او اطلاع دهد. تنها شانس ما چلاق کردن پای اسبهایشان است.

- جاسوس کدام است؟

- اولین مردی که به سویش آتش می‌کنم. همه حاضرید؟ کوچه ای به طرف ما ساخته اند، می‌خواهند یک دفعه حمله کنند.

سروان بانگ زد: به نام پاپ، راه را باز کنید!

جمعیت متعجب و حیرت‌زده عقب کشید، و سربازان به سرعت به طرف دسته کوچکی که نزدیک پله‌های قصر ایستاده بود حمله بردند. خرمگس تپانچه ای از زیر جلیقه اش بیرون کشید و آتش کرد، نه به گروههایی که پیش می‌آمدند، بلکه به جاسوسی که به اسبها نزدیک می‌شد. گلوله به استخوان گردن او اصابت کرد و به پشت درافتاد. بلافاصله پس از این اعلام در حالی که هفت مبارز به طور یکنواخت به اسبهای بسته شده نزدیک می‌گردیدند شش گلوله دیگر با توالی سریع آتش شد.

اسب یکی از سواران لغزید و با سر به زمین خورد. یکی دیگر با شیهه ای هراس انگیز روی زمین درغلتید. سپس از میان فریادهای مردم وحشتزده بانگ آمرانه و رسای افسر فرمانده که روی رکاب بلند شده و شمشیری بر بالای سر نگاه داشته بود، به گوش رسید: سربازان به این سمت!

افسر روی زمین توتلو خورد و به عقب افتاد. خرمگس باز با نشانه گیری مرگبارش آتش کرده بود. رشته خون باریکی از او نیفورم سروان فرو می‌چکید، ولی او با کوشش بسیار تعادل خود را حفظ کرد و پس از آنکه یال اسبش را به چنگ گرفت وحشیانه فریاد زد: اگر نمی‌توانید آن شیطان لنگ را زنده دستگیر کنید به قتلش برسائید، او ریبوارز است!

خرمگس خطاب به رفقاییش گفت: یک تپانچه دیگر، فوراً! بروید! کلاهش را به زمین پرت کرد. درست به موقع بود، زیرا شمشیر سربازان به خشم آمده در پیش رویش برق می‌زد.

- سلاحتان را زمین بگذارید، همه شما!

کاردینال مونتانی ناگهان در میان جنگجویان قرار گرفته بود. یکی از سربازان با صدایی که از وحشت تیز شده بود فریاد زد: عالیجناب! خدای من، کشته خواهید شد!

مونتانی فقط قدمی نزدیکتر آمد و روبروی تپانچه خرمگس قرار گرفت. اکنون پنج نفر از مبارزان سوار بر اسب به سوی خیابان سربالا می‌تاختند. مارکون بر روی مادیان خود پرید.

در لحظه حرکت نگاهی به پشت سر انداخت تا ببیند که آیا رهبرش نیازی به کمک دارد. اسب قزل در دسترس بود و یک لحظه دیگر همه از خطر نجات می‌یافتند. ولی به محض جلو آمدن آن مرد که خرقة ارغوانی در برداشت، خرمگس ناگهان متزلزل شد و دستش با تپانچه پایین افتاد. این لحظه همه چیز را تعیین کرد. بلافاصله محاصره گردید و با شدت به زمین پرت شد. اسلحه نیز به وسیله



پهنای شمشیر سربازی از دستش پرید. مارکون با رکاب به پهلوی مادیان خود زد، صدای سم اسب سربازان پشت سر وی در بالای تپه تندرآسا به گوش می رسید، بسیار بیهوده بود که او هم بایستد و دستگیر شود. هنگامی که در حین تاخت روی زین برگشت تا آخرین گلوله را برای نزدیکترین تعقیب کننده خالر کند، خرمدگس را دید که با چهره خونین به زیر پای اسبها، سربازان و جاسوسان افتاده است و دشنامهای وحشیانه اسیرکنندگان و بانگ خشم و پیروزی را شنید.

موناتلی توجه نکرد که چه حادثه ای رخ داده است، از پله پایین آمده بود و کوشش می کرد تا مردم وحشتزده را آرام سازد. بلافاصله پس از آنکه بر بالای سر جاسوس زخمی توقف کرد، جنبش ناگهانی مردم وادارش ساخت تا سربردارد. سربازان از میدان می گذشتند و زندانشان را به وسیله طنابی که به دستهایش بسته شده بود به دنبال می کشیدند. سیمای او از شدت درد و ناتوانی کبود شده بود و به سختی نفس می کشید، با این وصف رو به کاردینال کرد و با آن لبهای بیرنگ لبخندزنان به نجوا گفت: عالیجناب به شما تبریک می گویم.

پنج روز بعد مارتینی به فورلی رسید. از طرف جما به وسیله پست یک بسته آگهی چاپر دریافت کرد، علامتی که روی آن توافق شده بود تا هنگام نیاز به حضور وی در یک حادثه ناگهانی به کار برده شود، و با به یاد آوردن گفتگوی روی مهتابی بیدرنگ حقیقت امر را حدس زد. در تمام طول مسافرت مکرراً به خود می گفت: دلیلی بر این فرض که حادثه ای برای خرمدگس روی داده باشد وجود ندارد، همچنین اهمیت دادن به تخیلات واهی و کودکانه شخصی چنین عصبانی و خیالی بیهوده است. اما هرچه بیشتر علیه این نظر با خود استدلال می کرد، افکارش بیشتر به آن مشغول می شد. هنگامی که به اتاق جما داخل شد گفت: حدس زده ام که ماجرا چیست، قطعاً ریوارز دستگیر شده است؟

- روز پنجشنبه در بریزیگلا بازداشت شده، تا آخرین نفس از خود دفاع کرده و فرمانده اسواران و یک جاسوس را زخمی کرده است.
- مقاومت مسلحانه، کارش زار است!
- تفاوتی نمی کند، تاکنون آن قدر به خاطر یک تیراندازی تپانچه در مخاطره افتاده است که این یکی دیگر تأثیر چندانی در وضعش نداشته باشد.
- به نظر تو با او چه خواهند کرد؟

رنگ جما حتی از قبل هم بیشتر پریده: نظر من ما نباید منتظر بمانیم تا ببینیم که آنان چه قصدی دارند.

- فکر می کنی قادر به اجرای یک نقشه فرار باشیم؟

- باید این کار را بکنیم.

مارتینی برگشت و دستها بر پشت به سوت زدن پرداخت. جما گذاشت که او بدون دغدغه خاطر فکر کند.

خاموش نشست و سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود، و با نگاهی پابت و جذب به ای اندوهناک به نقطه ای نامعلوم می نگریست. هرگاه که سیمایش چنین حالتی به خود می گرفت به افسردگی دورر ۲ شباهت پیدا می کرد.

مارتینی لحظه ای از قدم زدن بازایستاد و پرسید: او را دیده ای؟

- نه، قرار بود صبح فردای آن روز در اینجا با من ملاقات کند.

- آری به خاطر دارم، اکنون کجاست؟

- در دژ، شدیداً محافظت می شود و می گویند که در زنجیر است.

مارتینی قیافه بی اعتنایی به خود گرفت: این مهم نیست، یک سوهان خوب او را از قید هر مقدار زنجیر هم که باشد آزاد خواهد ساخت. کاش زخمی نباشد...

- ظاهراً اندکی آسیب دیده است، ولی تا چه حد، دقیقاً اطلاعی ندارم. به نظر من بهتر است شرح آن را از خود میکِل پرسی، او در موقع دستگیری حضور داشت.

- چرا خود او دستگیر نشد؟ ریوارز را در خطر گذاشت و گریخت؟

- تقصیر او نبود. او نیز به اندازه همه جنگید و دستورها را جزء به جزء اجرا کرد. باید گفت همه آنان

چنین کردند. تنها کسی که به نظر می رسد فراموش کرده و یا در آخرین لحظه مرتکب اشتباه

شده، خود ریوارز است. روی همه رفته نکته مبهمی در آن به چشم می خورد. لحظه ای صبر

کن، میکِل را صدا می زنم.

جما از اتاق خارج شد و بلافاصله با میکِل و یک کوه نشین چهارشانه بازگشت: این مارکون - اسم او

را شنیده ای؟ - یکی از قاچاقچیان است. هم اکنون به اینجا رسید و شاید بتواند اطلاع بیشتری به ما

بدهد. میکِل، این سزار مارتینی است که درباره اش با تو صحبت کردم. مایل هستی جریان را، تا آنجا

که دیده ای تعریف کنی؟

میکل شرح کوتاهی از نزاع با اسواران را بیان کرد و نتیجه گرفت: من نمی فهمم که چگونه این امر اتفاق افتاد. اگر فکر می کردیم که دستگیر می شود هیچ یک او را ترک نمی گفتیم، اما دستورهایش کاملاً صریح بود، و ما هرگز به خاطرمان خطور نمی کرد که او پس از انداختن کلاهش منتظر بماند تا محاصره اش کنند. نزدیک اسب قزل بود - او را دیدم که افسار برید - و شخصاً قبل از آنکه سوار شوم یک تپانچه پر به او دادم. تنها حدسی که می توانم بزنم این است که هنگام سوار شدن - چون لنگ است - پایش لغزیده باشد. ولی حتی در آن حال هم می توانست تیراندازی کند.

مارکون دخالت کرد: نه، چنین نبود، نمی خواست سوار شود. من آخرین نفری بودم که باید می رفتم زیرا مادیانم به علت تیراندازی رم مر کرد، و برگشتم تا ببینم آیا سالم است. اگر به خاطر کاردینال نبود به خوبی می توانست نجات پیدا کند.

جما آهسته با تعجب گفت: آه! او مارتینی با حیرت تکرار کرد: کاردینال؟

- آری، او خود را به جلوی تپانچه انداخت، مرده شویس ببرد! گمان می کنم ریوارز ترسیده باشد زیرا آن دستش را که تپانچه داشت انداخت و دیگری را این طور بالا گرفت - پشت مچ دست چپش را روی چشمانش قرار داد - البته آنان هم به طرف او حمله بردند.

میکل گفت: این برایم قابل درک نیست. از ریوارز بعید است که در یک لحظه حساس تسلط بر خود را از دست بدهد.

مارتینی اظهار داشت: شاید از ترس کشتن یک مرد غیرمسلح تپانچه اش را پایین آورده است. میکل شانه هایش را بالا انداخت: اشخاص غیرمسلح نباید در وسط یک نزاع دخالت کنند. جنگ جنگ است. اگر ریوارز به جای آنکه بگذارد خودش مانند یک موش خانگی دستگیر شود گلوله ای در بدن عالیجناب داخل می کرد، یک مرد شرافتمند بیشتر و یک کشیش کمتر می شد.

رویش را برگرداند و سیلش را به دندان گرفت. از شدت خشم نزدیک بود به گریه درافتد. مارتینی گفت: به هر حال کاری است شده و سودی هم ندارد که ما وقت خود را با بحث در چگونگی آن اتفاق هدر دهیم. مسأله این است که چگونه باید ترتیب فرار او را بدهیم. من گمان می کنم همه شما مایل به شرکت در این خطر باشید؟ میکل حتی آن فروتنی را نکرد که به این سوال زاید پاسخ دهد. قاچاقچی نیز فقط با خنده کوتاهی گفت: اگر برادرم هم مایل نبود او را با گلوله می کشم.

- بسیار خوب، قدم اول، آیا شما نقشه ای از دژ دارید؟

- جما کشویی را گشود و چند صفحه کاغذ از آن بیرون کشید: من همه نقشه ها را رسم کرده ام. اینجا طبقه زیرین دژ، اینها طبقه اول و دوم برجها، این هم نقشه باروها. این خیابانها به دره منتهی می شوند. اینجا نیز کوره راهها، مخفیگاه های کوهها و راهروهای زیرزمینی است.
- می دانید که او در کدام یک از برجهاست؟
- برج شرقی؛ در یک اتاق گرد با پنجره های آهنی مشبک. روی نقشه آن را مشخص کرده ام.
- این اطلاعات را چگونه به دست آوردی؟
- از مردی ملقب به جیرجیرک، یک سرباز گارد، او عموزاده جسیمر یکی از افراد شماست.
- در این مورد سرعت به خرج داده اید.
- فرصتی نیست که از دست برود. جینو بلافاصله به بریزینگلا رفت، مقداری از این نقشه ها را هم قبلا داشتیم. لیست مخفیگاهها توسط خود ریوارز تهیه شده بود، از نوشته می توانید تشخیص دهید.
- سربازان گارد چه نوع اشخاصی هستند؟
- این را تاکنون نتوانسته ایم دریابیم، جیرجیرک تازه به این دژ آمده است و اطلاعی در مورد افراد دیگر ندارد.
- باید از جینو پرسیم که خود جیرجیرک چگونه آدمی است. اطلاعی از قصد حکومت در دست هست؟ احتمال دارد که ریوارز در بریزینگلا محاکمه شود، یا به راونا منتقل می گردد؟
- این را نمی دانم. البته راونا شهر عمده ایالت است و به موجب قانون فقط دعای مهم می تواند در دادگاه بدوی آنجا رسیدگی شود. ولی در ایالات چهارگانه ۳ قانون اهمیت چندانی ندارد، به میل اشخاصی که قدرت دارند بستگی دارد.
- میکل دخالت کرد: او را به راونا نخواهند برد.
- به چه دلیلی این فکر را می کنی؟
- به آن اطمینان دارم. سرهنگ فراری، فرماندار نظامی بریزینگلا عموی آن افسری است که به دست ریوارز زخمی شده است. او یک درنده کینه جوست و هیچ فرصتی را برای انتقام گرفتن از دشمن از دست نمی دهد.
- به نظر تو او کوشش خواهد کرد که ریوارز را در اینجا نگه دارد؟
- به نظر من او کوشش خواهد کرد که ریوارز را اعدام کند.
- مارتینی سریعاً نظری به جما افکند. رنگ جما بسیار پریده بود، اما سیمایش با این کلمات تغییری نکرد. ظاهراً این نظر برای او تازگی نداشت.

به آرامی گفت: مشکل بتواند بدون تشریفات اداری این کار را بکند. ولی امکان دارد به بهانه ای یک دادگاه نظامی تشکیل دهد و بعد با اظهار اینکه آرامش شهر بدان نیاز داشت خود را موجه جلوه دهد.

- در مورد کاردینال چطور؟ او با چنین کاری موافقت می کند؟

- او در امور نظامی حق دخالت ندارد.

- نه، اما نفوذ زیادی دارد. بی شک فرماندار بدون موافقت او چنین قدمی بر نمی دارد.

مارکون سخن او را قطع کرد: هرگز موافقت او را به دست نخواهد آورد. موتانلی با هرگونه محاکمه نظامی و چیزهایی از آن قبیل مخالف بود، مادام که ریوارز را در بریزیگلا نگاه دارند هیچ حادثه جدی اتفاق نمی افتد. موتانلی همیشه جانب زندانی را می گیرد. آنچه من از آن می ترسم بردن او به راوناست. اگر پایش به آنجا برسد از دست رفته است.

میکل گفت: ما نمی گذاریم به آنجا برود، می توانیم ترتیب نجات او را در راه بدهیم، اما بیرون آوردنش از دژ مسأله دیگری است.

جما گفت: به نظر من به انتظار فرصت انتقال او به راونا نشستن کار بی ثمری خواهد بود. ما باید کوشش خود را در بریزیگلا به کار بریم و فرصتی هم نداریم که از دست بدهیم. سزار بهتر است من و تو با هم نقشه دژ را بررسی کنیم و ببینیم آیا می توانیم تدبیری بیاندیشیم. من طرحی در نظر دارم ولی نکته ای برایم لاینحل باقی مانده است.

میکل از جا برخاست و گفت: مارکون بیا ما آنان را ترک می کنیم تا روی طرحشان فکر کنند. امروز بعد از ظهر باید به فونیانو بروم و میل دارم که تو همراه من بیایی. وینجنزو آن فشنگها را نفرستاده است، در صورتی که دیروز باید به اینجا رسیده باشد.

پس از رفتن آن دو مرد مارتینی به نزد جما رفت و خاموش دستش را پیش برد. جما برای لحظه ای انگشتان خود را در دست او نگاه داشت و عاقبت گفت: سزار، تو همیشه یک دوست خوب و آماده خدمت در سختی بود های. خوب، اکنون بیا پیرامون نقشه ها صحبت کنیم.

۱- هی، پائولو (ایتالیایی).

۲- اوبریخت دورر، نقاش و حکاک مشهور آلمانی (۱۵۲۸-۱۴۷۱) پایه گذار سبک رئالیسم در نقاشی آلمان.

۳- ایالات خودمختار که به وسیله نمایندگان پاپ اداره می شد.

- من یک بار دیگر جداً به عالیجناب اطمینان می دهم که امتناعشان آرامش شهر را به خطر می اندازد.

فرماندار کوشش نمود لحن محترمانه ای را که شایسته یک مقام عالی کلیسا بود حفظ کند، اما خشمی آشکار در صدایش وجود داشت. کبدش خوب کار نمی کرد، زنش قرضهای سنگینی بالا می آورد، خلش نیز در طول سه هفته اخیر شدیداً تنگ شده بود. یک مردم عبوس و ناراضی که طبیعت خطرناکشان روز به روز بیشتر هویدا می گشت، یک منطقه مملو از توطئه ها و مخفیگاه های

اسلحه، یک پادگان غیر کافی که در وفاداریش تردید بسیار داشت، و یک کاردینال که او را از روی دلسوزی به نام "مجسمه عناد معصومانه" برای آجودان خود توصیف کرده بود، تاکنون در مانده اش ساخته بودند. اکنون نیز مسئولیت خرمگس، نمونه زنده عصیان، را بر عهده داشت.

خرمگس پس از آسیب رساندن به برادرزاده عزیز فرماندار و ارزنده ترین جاسوسان او، این شیطان بدکار اسپانیایی به دنبال توطئه اش در بازار با اغوای نگهبانان، درشتی با افسران بازپرس، و مبدل ساختن زندان به یک جنجال خانه، به ماجراجویی های خود ادامه داد. اکنون سه هفته بود که در دژ به سر می برد و مقامات بریزگیلا قلباً از کار خود ناراضی بودند. بارها او را تحت بازپرسی قرار دادند، اما پس از آنکه برای گرفتن اعتراف از او به هر گونه تهدید، ترغیب و حيله ای که نبوغشان اجازه می داد توسل جستند، خرمگس باز به همان اندازه روز دستگیری عاقل ماند.

رفته رفته، بر این عقیده شدند که شاید بهتر بود او را بیدرنگ به راونا می فرستادند. به هر حال دیگر برای رفع اشتباه بسیار دیر بود. فرماندار هنگامی که گزارش بازداشت را برای نماینده پاپ فرستاد، به عنوان یک التفات خاص تقاضا کرد که به او اجازه داده شود تا در رسیدگی به این قضیه شخصاً نظارت نماید، و چون تقاضایش با کمال لطف مورد موافقت قرار گرفت بدون اعتراف خاضعانه به شکست خود نمی توانست عقب نشینی کند.

همان گونه که جما و میکل پیشبینی کرده بودند، فکر رفع این مشکل به وسیله تشکیل یک دادگاه نظامی به عنوان تنها راه حل رضایت بخش از نظر فرماندار گذشت، امتناع شدید کاردینال مونتالی از تأیید این راه حل آخرین قطره ای بود که کاسه خشم او را لبریز ساخت. فرماندار گفت: به نظر من اگر عالیجناب می دانستند که من و همکارانم از دست او چه کشیده ایم، در این مورد نظرتان تغییر می کرد. من اعتراض وجدانی نسبت به بی ترتیبی رویه های قضایی را کاملاً درک می کنم و محترم می شمارم، اما این یک مورد استثنایی و مستلزم مقررات استثنایی است.

مونتالی پاسخ داد: هیچ موردی وجود ندارد که مستلزم بی عدالتی باشد، و محکوم کردن یک غیر نظامی با داوری یک دادگاه سری نظامی، هم غیر عادلانه و هم غیر قانونی است.

- عالیجناب قضیه بدین قرار است: این زندانی آشکارا مرتکب چندین جنایت مهم گردیده است. در سوء قصد رسوای ساوینیو شرکت داشته، و اگر موفق نشده بود به توسکانی بگریزد دادگاه نظامی مأمور از جانب سینیور سپینولا محققاً او را در آن موقع کشته و یا برای اعمال شاقه فرستاده بود. از آن زمان تاکنون هیچ گاه دست از توطئه برنداشته است. گفته می شود که او عضو با نفوذ یکی از خطرناکترین جمعیت های مخفی کشور است. درباره او ظن شدیدی می رود که با کشتار حداقل سه نفر

از مأمورین پلیس مخفی، اگر الهام دهنده نبوده موافقت کرده است. تقریباً می توان گفت، در حین قاچاق اسلحه گرم به ایالت دستگیر شده است. مقامات را با یک مقاومت مسلحانه مواجه ساخته و دو کارمند را در حین انجام وظیفه شدیداً زخمی کرده است، و اکنون برای آرامش و نظم شهر یک تهدید دائمی به شمار می رود. مسلماً در این مورد یک دادگاه نظامی موجه است. مونتالی پاسخ داد: این مرد مرتکب هر عملی شده باشد، باز محق است که بر طبق قانون محاکمه شود.

- عالیجناب، سیر عادی قانون زمانی طولانی است، و در این مورد هر لحظه ارزش بسیاری دارد. علاوه بر هر چیز من از بیم فرار او دائماً در هراسم.

- اگر چنین خطری وجود دارد، بر شماس است که با دقت بیشتری از او نگرهبانی کنید.

- عالیجناب من منتهای کوشش خود را به کار می برم ولی متکی به کادر زندان هستیم، و به نظر می رسد که این مرد همه آنان را مسحور ساخته است. در عرض سه هفته، چهار بار نگرهبانان را تعویض کرده ام، سربازان را آن قدر تنبیه کرده ام که دیگر خسته شده ام. همه چیز بی ثمر است. من نمی توانم از نامه بردن و آوردن آنان جلوگیری کنم. احمقها عاشق او هستند، انگار زن است.

- بسیار عجیب است. باید خصوصیت خارق العاده ای داشته باشد.

- شیطان صفتی خارق العاده ای دارد - معذرت می خواهم عالیجناب اما به راستی این مرد استعداد درهم شکستن شکیبایی یک مقدس را دارد. مشکل می توان قبول کرد، اما ناگزیر بودم که بازپرسی را شخصاً اداره کنم، زیرا افسر مربوطه دیگر نمی توانست آن را تحمل کند - چرا؟ عالیجناب، تشریحش مشکل است، ولی اگر یک بار می شنیدند که چگونه صحبت می کند متوجه می شدید. انسان گمان می کند که افسر بازپرس مجرم است و او قاضی.

- اما او مرتکب چه عمل مخوفی می تواند بشود؟ البته می تواند از دادن پاسخ به سوالات شما امتناع ورزد، ولی جز سکوت سلاحی ندارد.

- و زبانی، همچون تیغ. عالیجناب همه ما فانی هستیم و اغلب در عمر خود مرتکب خطاهایی شده ایم که میل نداریم کوس رسوایمان را بر سر بازارها بزنند. این صرفاً طبیعت بشر است، و برای یک مرد مشکل است که ببیند خطاهای کوچک مربوط به بیست سال پیش او جمع شده و به رویش زده می شود...

- آیا ریوارز اسرار خصوصی یکی از افسران بازپرس را برملا ساخته است؟



- خوب- واقعاً- جوان بیچاره هنگامی که افسر سواره نظام بود مقروض شد و مبلغ کمی از وجوه هنگ را به وام برداشت...

- در واقع پول ملت را که به او سپرده شده بود دزدید؟

- عالیجناب البته عمل بسیار بدی بود، ولی دوستانش بلافاصله آن را پرداختند؛ بر آن موضوع هم سرپوش گذاشته شد- او از خانواده بسیار محترمی است- از آن پس نیز منزله بوده است. ریوارز چگونه توانسته است آن را کشف کند به تصور من نیز نمی گنجد. اما نخستین کار او در بازپرسی برملا ساختن این افتضاح گذشته بود، آن هم در برابر افسر زبردست! او با چنان سیمای معصومی آن را گفت که گویی دعا می خواند! مسلماً این داستان هم اکنون در سراسر ایالت منتشر شده است. اگر عالیجناب تنها یک بار در یکی از بازپرسیها حضور می یافتند مطمئناً قانع می شدید- نیازی نیست که او از این موضوع اطلاعی داشته باشد، ممکن است حرفهای او را از...

مونتانی برگشت و، با حالتی که چهره اش کمتر آن را به خود می گرفت به فرماندار نگرست: من یک نماینده مذهبی هستم، نه جاسوس پلیس، و استراق سمع جزو هیچ یک از وظایف مذهبی من نیست.

- من، من قصد اهانت نداشتم...

- به نظر من، از بحث بیشتر در این باره سودی عایدمان نخواهد شد. اگر زندانی را به اینجا بفرستید با او گفتگو خواهیم کرد.

- با نهایت احترام، جسارتاً به عالیجناب توجه می دهم که از این اقدام منصرف شوید. این مرد به کلی اصلاح ناپذیر است. پاگذاردن روی نص قانون برای همین یک بار، و آسوده شدن از دست او قبل از آنکه مرتکب شرارت دیگری شود، عاقلانه تر و بی خطرتر خواهد بود. علیرغم آنچه عالیجناب بیان داشتید با خضوع بسیار، و جسارتاً روی این مطلب پافشاری می کنم. اما بالاتر از همه، من در برابر منسینیور نماینده پاپ، در مورد نظم شهر مسئولیت دارم...

مونتانی کلام او را قطع کرد: من نیز در برابر خداوند و پاپ مسئولم که هیچ عمل نهانی در قلمرو اسقفی من صورت نگیرد. سرهنگ، چون روی این مزلب مرا زیر فشار می گذارید، من نیز در استفاده از امتیاز خود به عنوان یک کاردینال پافشاری خواهم کرد. من اجازه نخواهم داد که در زمان صلح در این شهر یک دادگاه نظامی تشکیل شود. فردا ساعت ده صبح زندانی را تنها، در اینجا خواهم پذیرفت.

فرماندار با بی ادبی ترشروییانه پاسخ داد: هر طور که میل عالیجناب است.

و در حالی که پیش خود قرقر می کرد خارج شد: در عناد جفت یکدیگرند. از ملاقات آینده با کسی صحبت نکرد، تا اینکه عملاً موقع گشودن زنجیر پای زندانی و حرکت به سوی قصر فرار سید.

همان گونه که به برادرزاده زخمیش اظهار داشت، فقط کافی بود که این عالیجاه کره خر بلعام ۱ را وادار به زیر پا گذاردن قانون کنیم، و در معرض خطر توطئه سربازان با ریوارز و دوستان او جهت فرارش در راه قرار نگیریم.

هنگامی که خرمگس با مراقبت بسیار به اتاقی که در آن مونتانی پشت میزی پوشیده از نامه مشغول نوشتن بود وارد شد، خاطره ای ناگهانی از یک بعد از ظهر نیمه تابستان، آنگاه که او در دفتری درست به همین شکل نشسته و سرگرم زیرورو کردن مواعظ خطی بود، در نظرش مجسم گردید. کرکره ها برای جلوگیری از گرما، مانند اینجا، بسته شده بود، و صدای میوه فروشی از بیرون به گوش می رسید: فراگولا! فراگولا. موهایش را از روی چشم کنار زد و تبسمی بر لب آورد. مونتانی سر از روی نامه ها برداشت، به نگهبانان گفت: شما می توانید در سرسرا منتظر باشید. گروهبان با صدای آهسته و نگرانی گفت: ببخشید عالیجناب، سرهنگ عقیده دارد که این زندانی خطرناک است و بهتر است که...

برقی ناگهانی در چشمان مونتانی هویدا گشت. آهسته تکرار کرد: شما می توانید در سرسرا منتظر باشید. گروهبان نیز پس از آنکه با چهره ای وحشتزده سلام داد و من من کنان معذرت خواست، با افرادی از اتاق خارج گشت.

هنگامی که در بسته شد، کاردینال گفت: لطفاً بنشینید. خرمگس خاموش اطاعت کرد. مونتانی پس مکثی گفت: سینیور ریوارز، من میل دارم که سوالاتی از شما بکنم. بسیار سپاسگزار خواهم بود اگر به آنها پاسخ دهید.

خرمگس لبخند زد: ... اشکال عمده من در حا... حا... حال حاضر مورد سوال واقع شدن است. - و... پاسخ ندادن به آنها؟ این طور شنیده ام؛ اما آن سوالات توسط مامورینی که مامور رسیدگی به وضع شما هستند و وظیفه شان این است که از پاسخهای شما به عنوان مدرک استفاده کنند، مطرح می شود.

- سوالات عالیجناب چگونه؟

در لحن او، بیش از کلمات، اهانت ضمنی وجود داشت. کاردینال آنها متوجه گردید اما سیمایش حالت باوقار و مهرآمیز خود را از دست نداد: سوالات من، چه به آنها پاسخ بدهید و چه ندهید، میان ما

خواهد ماند. اگر به رازهای سیاسی شما تجاوز کرد، البته پاسخ نخواهید داد! در غیر این صورت، گرچه ما نسبت به یکدیگر کاملاً بیگانه هستیم، ولی امیدوارم، به عنوان یک لطف خاص به من این کار را بکنید.

- من کا... کاملاً در اختیار عالیجناب هستم.

این را با چنان تعظیم کوچک و سیمایی بیان کرد که به انسان دل می داد تا از دختران بیطار ۲ نیز طلب احسان کند.

- اولاً گفته می شود که شما به طور قاچاق اسلحه گرم وارد این منطقه می کرده اید. مورد استفاده آنها چیست؟

- ک... ک... کشتن خائنین.

- پاسخ وحشت انگیزی است. اگر همه هموعانتان نتوانند چون شما فکر کنند، در چشمتان خائن هستند؟

- ب... ب... بعضی از آنان.

مونتالی به پشت صندلیش تکیه داد و مدتی کوتاه خاموش به او نگریست.

ناگهان پرسید: روی دستتان چیست؟

خرمگس نگاهی به دست چپ خود انداخت: ... اثرات کهنه دندان بعضی از خائنین.

- ببخشید؛ منظورم دست دیگرتان بود. این یک زخم تازه است.

دست راست باریک و سست به شکل ناگواری شکافته و مجروح شده بود. خرمگس آن را بالا نگه داشت. مچ ورم کرده بود و روی آن زخم شدید طویل و کبودی دیده می شد.

- چنانکه می بینید، چیز کاملاً بی اهمیتی است. آن روز هنگامی که بازداشت شدم، از برکت سر عالیجناب (تعظیم دیگری نمود) یکی از سربازان آن را لگد کرد.

مونتالی مچ او را گرفت و دقیقاً بررسی کرد، پرسید: چگونه بعد از سه هفته به این صورت درآمده؟ همه جای آن ملتهب است.

- شاید ف... ف... فشار دستبند چندان برایش مفید نبوده است.

کاردینال با چهره درهم سر برداشت: روی یک زخم تازه دستبند زده بودند؟

- عالیجناب، طبیعی است. زخمهای تازه برای همین کارند. زخمهای کهنه چندان فایده ار ندارند. آنها فقط به درد می آیند، شما ن... ن... نمی توانید آنها را شدیداً به سوزش آورید.

موتنالی، مجدداً به همان شکل از نزدیک و دقیق بازنگریست سپس از جابر خاست و کشویی را که پر از وسایل جراحی بود گشود. و گفت: دستتان را به من بدهید.

خرمگس دستش را با سیمایی سخت، چون آهن چکش خورده، پیش برد و موتنالی پس از شستشوی محل آسیب دیده به آرامی آن را در تنزیب پیچید، ظاهراً به این کار عادت داشت.

- در مورد دستبند گفتگو خواهم کرد. اکنون نیز می خواهم سوال دیگری از شما بکنم: می خواهید چه بکنید؟

- عالیجناب، پاسخ آن بسیار ساده است. اگر توانستم فرار کنم و اگر نتوانستم بمیرم.

- چرا بمیرید؟

- زیرا اگر فرماندار موفق نشود مرا بکشد به اعمال شاقه اعزام خواهم شد، و این هر دو برایم یکسان است. من آن سلامت جسمی را ندارم که از آن جان به در برم.

موتنالی آرنجش را به میز تکیه داد و خاموش به فکر فرو رفت. خرمگس مزاحمش نشد. با چشمانی نیم بسته به عقب تکیه داده بود و با رخوت، از احساس آسایش جسمی به علت رهایی از زنجیر لذت می برد. موتنالی باز ادامه داد: فرض کنیم موفق به فرار شوید، زندگی را چگونه می گذرانید؟

- قبلاً به عالیجناب گفتم؛ خائنین را می کشم.

- خائنین را می کشید. یعنی اگر من می گذاشتم که از اینجا بگریزید - به فرض این که من چنین قدرتی داشتم - آزادی خود را صرف ترویج تجاوز و خونریزی می کردید. نه منع آن؟

خرمگس چشمانش را متوجه صلیب روی دیوار کرد: صلح نه، بلکه شمشیر ۳ - حداقل باید مصاحب خوبی داشته باشم. گرچه من به سهم خود، تپانچه را بر شمشیر ترجیح می دهم.

کاردینال، بی آنکه متانت خود را از دست بدهد، گفت: سینیور ریوارز، من تاکنون نه اهانتی به شما نموده و نه از معتقدات و یارانتان به تحقیر یاد کرده ام. آیا من نیز نباید همان ادب را از شما انتظار داشته باشم، و یا مایلید من فکر کنم که یک مرتد نمی تواند بزرگمنش باشد؟

- آه، من کاملاً فراموش کردم. عالیجناب ادب را در صدر پرهیز کاریهای مسیحی قرار می دهند. موعظه شما را در فلورانس پیرامون م... مباحثه ام با مدافع ناشناستان به خاطر دارم.

- این یکی از مطالبی است که می خواستم درباره اش با شما صحبت کنم، لطفاً ممکن است علت این کینه خاصی را که ظاهراً نسبت به من احساس می کنید تشریح نمایید؟ اگر مرا فقط به عنوان یک هدف مناسب انتخاب کرده اید، مطلبی دیگر. سبک مباحثات سیاسی شما، مربوط به خودتان است و ما اکنون درباره سیاست صحبت نمی کنیم. اما در آن موقع تصور می کردم که یک نفرت خصوصی

نسبت به من وجود دارد؛ اگر چنین باشد مایلم بدانم که آیا هرگز نسبت به شما مرتکب خطایی شده و یا به هر حال انگیزه چنین احساسی بوده ام؟

نسبت به او مرتکب خطایی شده است! خرمگس دست تنزیب پیچ شده را بر گلو نهاد و با خنده کوتاهی گفت: من باید ذهن عالیجناب را متوجه شکسپیر سازم ۴. این به ماجرای مردی می ماند که نمی تواند یک گربه بی آزار و ضروری را تحمل کند. من از کشیش متنفرم. دیدن این خرقة خشم مرا برمی انگیزد.

- اگر تنها همین است...

مونتانی با حالتی بی اعتنا مطلب را قطع کرد و افزود: با این وصف، دشنام، یک مطلب و تحریف مطلبی است دیگر. هنگامی که در پاسخ وعظ من مدعی شدید که از هویت نویسنده ناشناس اطلاع داشته ام، مرتکب خطایی شدید - من شما را متهم به دروغگویی عمدی نمی کنم - و چیزی را بیان کردید که واقعیت نداشت. من تا امروز اطلاعی از نام او ندارم.

خرمگس سرش را به یک سو متمایل کرد، مانند یک سینه سرخ تربیت شده لحظه ای باوقار به او نگریست، سپس ناگهان خود را به عقب انداخت و قهقهه ای سر داد.  
۵. او، ای مرد معصوم و مهربان هیچ گاه حدس نزدیدی؟ هی... هیچ شحسچسض غطس ف حلطخ ثبثث -  
گاه اثر سم شکافته را ندیدی؟ ۶

مونتانی از جابر خاست: سینیور ریوارز، آیا باید قبول کنم که شما خودتان هر دو طرف مباحثه بوده اید؟ خرمگس با چشمان درشت آبی و معصوم نگاهی کرد و پاسخ داد: می دانم، شرم آور بود، و شما همه آن را ... م... می بلعیدید، درست مثل آنکه یک صدف خوراکی باشد. بسیار ناپسند بود، اما او، خیلی مضحک بود!

مونتانی لب خود را گزید و دوباره نشست. از ابتدا دریافته بود که خرمگس سعی مر کند او را خشمگین سازد، بنابراین تصمیم گرفته بود به هر ترتیب که باشد تسلط خود را حفظ کند. اما به تدریج درماندگی فرماندار را موجه می دید. باید دشنام اتفاقی مردی را که در سه هفته اخیر هر روز مدت دو ساعت از خرمگس بازپرسی می کرده است، معذور داشت.

به آرامی گفت: این مطلب را کنار بگذاریم. علت به خصوص تمایل من به دیدار شما این است: مقام کاردینالی من در اینجا به من این اجازه را می دهد اگر بخواهم از امتیاز خود استفاده نمایم - سوال کنم چه اقدامی در مورد شما به عمل خواهند آورد. تنها موردی که من از این امتیاز استفاده خواهم کرد، ممانعت از شدت عمل نسبت به شماست که برای جلوگیری از تجاوز به شما به دیگران

ضرورتی ندارد. بنابراین، شما را احضار کردم. از طرفی به خاطر آنکه سوال کنم آیا شکایتی دارید - در مورد زنجیر رسیدگی خواهم کرد؛ ولی شاید مطلب دیگری هم باشد - از طرف دیگر، به علت آنکه لازم می دانستم قبل از آنکه نظر خود را بدهم، شخصاً ببینم که شما چگونه آدمی هستید.

۷. من یک کودک ذوق‌دگز ح ح ذطعچ ذوق‌دگز ح ح - «عالیجناب، من از چیزی شکایت ندارم! دبستانی نیستم که انتظار داشته باشم حکومتی به خاطر قا... قاچاق اسلحه گرم به قلمروش، دست نوازش بر سرم بکشد. کاملاً طبیعی است که آنان با هر شدتی که بتوانند ضربت بزنند. اما در مورد اینکه من چگونه آدمی هستم، شما یک بار اغتراف شاعرانه ای از گناهان من شنیده اید. این کافی نیست؟ و یا مایلید که باز از سر گیرم؟

مونتالی مدادی برداشت، آن را در میان انگشتانش چرخاند و به سردی گفت: منظور شما درک نمی کنم.

- بی شک، عالیجناب دیگوی پیر، آن زائر، را فراموش نکرده اید. ناگهان صدایش را تغییر داد و مانند دیگو شروع به صحبت کرد: من گناهکار بدبختی هستم...

مداد از دست مونتالی افتاد: خیلی عجیب است!

خرمگس سر خود را خنده ای کوتاه و ملایم به عقب تکیه داد. و مادام که کاردینال خاموش در اتاق بالا و پایین می رفت، به تماشای او پرداخت.

عاقبت مونتالی در مقابل او ایستاد و گفت: سینیور ریوارز، شما رفتاری با من کرده اید که هر مردی که از زنی زاده شده باشد در انجام آن نسبت به بدترین دشمنان خود نیز مردد می ماند. شما بر رنج نهانی من دست یافته و غم یک هم‌نوع را وسیله ای برای شوخی و مضحکه خود قرار داده اید. من بار دیگر از شما خواهش می کنم که به من بگویید: آیا هرگز نسبت به شما خطایی از من سر زده است؟ اگر نه، چرا چنین بیرحمانه مرا به بازی گرفته اید؟

خرمگس به بالش های صندلی تکیه داد و، با لبخند زیرکانه سرد و مرموز خود به او نگریست:

عالیجناب، مرا سرگرم می کرد. شما بیش از حد آ را به دل گرفتید، و این مرا به یاد، تا اندازه ای به یاد یک سیرک سیار...

مونتالی که حتی لبانش هم سفید شده بود برگشت و زنگ را به صدا درآورد.

هنگامی که نگهبانان داخل شدند، گفت: زندانی را می توانید بازگردانید.

پس از آنکه آنان رفتند، پشت میز نشست. هنوز بر اثر خشمی که بدان خو نگرفته بود می لرزید، و انبوه گزارش هایی را که از کشیش های قلمرو اسقفی اش فرستاده بودند برداشت. بلافاصله آنها را به

کناری نهاد، چهره اش را در میان دو دست مخفی کرد و به میز تکیه داد. به نظر می رسید که خرمگس سایه ای وحشتناک از خودش، اثری خیالی از شخصیتش به جا گذارده بود تا در اتاق مسکن کند. مونتانلی نیز لرزان و خمود نشست و از بیم آنکه مبادا آن وجود خیالی را که می دانست در آنجا نیست ببیند، جرأت سر بلند کردن نداشت. این گمان مشکل به پایه یک وهم می رسید. تصور محض یک اعصاب فرسوده بود، اما هراسی غیر قابل توصیف از وجود خیالی خرمگس او را فراگرفت. از آن دست زخمی، دهان متبسم وحشتناک و چشمان اسرارآمیز که همچون آب دریای ژرف بود. آن وهم را از خود راند و به کار پرداخت. در سراسر روز، به ندرت یک لحظه فراغت داشت. و آن وهم آشفته اش نساخت، اما پس از آنکه اواخر شب به اتاق خواب خود رفت، با وحشتی ناگهانی در آستانه در توقف کرد. اگر او را در خواب می دید چه؟

بلافاصله بر خود مسلط شد و در برابر صلیب زانو زد تا دعا کند. اما سراسر شب را بیدار ماند.

۱- اشاره به داستان خری که صاحبش را به زبان انسان سرزنش می کرد (از کتاب مقدس).

۲- شخصیتی در کتاب مقدس. در اینجا مراد مردم تنگ نظر است.

۳- گفته مسیح نقل از انجیل.

۴- تاجر ونیزی، پرده چهارم، صحنه اول.

۵- بیگناهی مقدس (لاتین).

۶- رد پای شیطان.

۷- در جنگ باید از آیین جنگ پیروی کرد.

خشم مونتانی سبب اهمال او در قوی که داده بود نشد. با چنان حرارتی نسبت به در زنجیر کشیدن خرمگس اعتراض کرد که فرماندار نگو نبخت، که دیگر عقلش به جایی نمی رسید، همه زنجیرها را با بی پروایی حاصله از نومییدی به گوشه ای انداخت. قرقرکنان به آجودانش گفت: از کجا می توانم بدانم که عالیجناب بار دیگر به چه چیز اعتراض خواهد کرد؟ اگر او یک جفت دستبند ساده را ظلم بنامد، قریباً در مورد میله های پنجره بانگ اعتراض بر خواهد داشت. و یا از خواهد خواست که ریوارز را با صدف خوراکی و دنبلان تغذیه کنم. در دوران جوانی من، تبه کار، تبه کار بود و به همان قرار با وی رفتار می شد کسی هم یک خائن را بهتر از یک دزد نمی دانست. اما امروزه آشوبگر بودن رسم است. و به نظر می رسد که عالیجناب تمایل دارد همه ارادل کشور را تشویق کند.

آجودان اظهار داشت: من نمی دانم اصولاً عالیجناب چه حق دارد که دخالت کند. او نماینده پاپ نیست و هیچ گونه اختیاری در امور نظامی و غیر نظامی ندارد. به موجب قانون...

- صحبت از قانون چه سودی دارد؟ تو نمی توانی انتظار داشته باشی پس از آنکه پدر مقدس در زندانها را گشود و تمام پست فطرتهای لیبرال را به جان ما انداخت، کسی به قانون احترام بگذارد! این



یک حماقت کامل است! البته منسینور مونتانی به خود خواهد بالید. او در دوره پدر مقدس پاپ فقید کاملاً بی سروصدا بود، اما اکنون از مهمترین شخصیتهاست. ناگهان مورد توجه قرار گرفته است و به هر کاری که دلش بخواهد می تواند دست بزند. چگونه می توانم با او مخالفت کنم؟ شاید علیرغم آنچه من می دانم اختیارات محرمانه ای از جانب واتیکان داشته باشد. اکنون هر چیز دگرگون شده است: انسان نمی تواند بگوید که فردا چه اتفاقی رخ می دهد. در دوران خوش گذشته انسان می دانست چه می کند. اما امروزه...

فرماندار سرش را اندوهناک تکان داد. دنیایی که در آن کاردینال ها خود را بر سر جزئیات نظم یک زندان به زحمت می انداختند و در مورد "حقوق" مجرمین سیاسی صحبت می کردند به تدریج، برای او دنیای بسیار پیچیده ای می شد.

خرمگس به نوبه خود با یک هیجان عصبی که نزدیک به حمله بود به دژ بازگشت. ملاقات با مونتانی تحمل وی را تقریباً به نقطه شکست رسانده بود، آخرین خشونتش در مورد سیرک سیار در یک نومیدی محض بیان شد، و صرفاً به خاطر قطع مصاحبه ای بود که اگر پنج دقیقه دیگر ادامه می یافت منتهی به گریه می شد.

هنگامی که در بعد از ظهر همان روز، برای بازپرسی احضار گردید، در مقابل هر سوالی که از او می شد تنها یک خنده تشنج آمیز سر می داد و فرماندار پس از آنکه همه شکیبایی اش به پایان رسید، به خشم آمد و شروع به دشنام دادن کرد. خرمگس فقط غیرعادی تر از همیشه خندید. فرماندار تیره بخت عصبانی شد، غرید و زندانی متمردش را به تنبیهات غیرممکن تهدید نمود. ولی عاقبت بدین نتیجه رسید، همان گونه که جیمز برتن مدتی قبل رسیده بود، که استدلال برای شخصی که چنین وضع غیر عاقلانه ای دارد فقط ضایع کردن وقت و اعصاب است.

خرمگس یک بار دیگر به سلولش برده شد؛ و آنجا با حال نزار و یاسی بی پایان که همیشه از پی آن حمله ها می آید، بر روی تشک کاهی آرمید. تا شب بدون حرکت، حتی بدون آنکه فکر کند، دراز کشید. پس از هیجان شدید صبح به یک حالت نیمه بی حسی عجیبی دچار شد که در آن بدبختی خودش، به نظر او، به زحمت بیشتر از سنگینی خود به خودی و توانفرسایی بود که بر یک شی چوبی فشار می آورد، شیئی که روح بودنش از یاد رفته بود. در حقیقت این که چگونه همه چیز پایان یافت، اهمیت چندانی نداشت، تنها موضوعی که برای هر موجود مدرک اهمیت داشت، رها شدن از درد غیرقابل تحمل بود، و این که آیا آرامش از تعبیر شرایط یا نیروی کشنده ادراک منتج می

شد، مسأله حاضر نبود. شاید موفق به فرار می شد، شاید او را می کشتند، به هر حال دیگر پدر را نمی دید. شام آوردند، و خرمگس با چشمان خسته و بی اعتنا سر برداشت: ساعت چند است؟ - شش آقا، شام شما را آورده ام.

با نفرت نگاهی به شام مانده، بدبو و نیمه سرد انداخت و روبرگرداند. جسماً احساس بیماری و کسالت می کرد، منظره شام نیز حالش را دگرگون ساخت. سرباز عجولانه گفت: اگر غذا نخورید بیمار می شوید، به هر حال یک تکه نان بردارید، برایتان مفید است. سرباز با لحن جدی عجیبی صحبت می کرد. ضمناً یک قطعه نان خمیر را از داخل بشقاب برداشت و دوباره به جایش نهاد. یک مبارز کامل در وجود خرمگس سر برداشت، بی درنگ دریافته بود که باید چیزی در نان پنهان باشد. با بی اعتنایی گفت: می توانی آن را همین جا بگذاری، به تدریج کمی از آن می خورم. در باز بود و او می دانست که گروهبان از روی پله ها همه کلماتی را که بین آنان رد و بدل می شود می شنود.

هنگامی که در مجدداً قفل گردید، خرمگس خود را قانع ساخت که کسی از روزنه در مراقب او نیست، آن قطعه نان را برداشت و به دقت پاره کرد. در میان نان همان چیزی بود که انتظارش را داشت؛ یک دسته سوهان کوچک. سوهان ها را در یک قطعه کاغذ که چند کلمه بر روی آن نوشته شده بود پیچیده بودند. کاغذ را با دقت صاف کرد و زیر همان نور ضعیفی که وجود داشت گرفت. یادداشت بر چنان سطح باریک و کاغذ نازکی نوشته شده بود که خواندنش اشکال فراوان داشت.

- در باز است، مهتابی هم وجود ندارد. کار سوهان کشی را هر چه زودتر به انجام برسان، و ساعت دو یا سه از طریق راهرو زیرزمینی بیا. ما کاملاً آماده ایم و ممکن است فرصت دیگری به دست نیاوریم.

نامه را با تشنج در دستش مچاله کرد. پس همه مقدمات آماده بود و فقط می بایست میله های پنجره را با سوهان ببرد، چه سعادت که زنجیرها را برداشته بودند، احتیاج نداشت که برای بریدن آنها وقت صرف کند. چند میله وجود داشت؟ دو، چهار، و هر کدام باید از دو جا بریده شود؛ هشت، او، اگر عجله کند می تواند آن را در طول شب به پایان برساند - چگونه جما و مارتینی توانسته بودند همه چیز را به این سرعت مهیا کنند - لباس مبدل، گذرنامه، مخفیگاه؟ بایستی همچون اسب های بارکش کار کرده باشند. و این نقشه جما بوده که عاقبت پذیرفته شده است. اندکی به حماقت خود خندید، گویی اگر نقشه ای خوب باشد این نکته که جما طراح آن بوده یا نه اهمیت

دارد! معه‌ذا از اینکه به عوض فرود آمدن از نردبان ریسمانی، طبق پیشنهاد اولیه قاچاقچیان، جما پیشنهاد کرده بود که از راهروی زیرزمینی استفاده کند نمی توانست خوشحال نباشد. نقشه جما بسیار پیچیده تر و مشکل تر بود، اما مانند دیگری متضمن به خطر انداختن جان نگهبانی که خارج از دیوار شرقی پاس می داد نبود، بنابراین هنگامی که این دو طرح در مقابل او قرارداد شد، بی درنگ طرح جما را برگزید. ترتیب کار بدین قرار بود که آن نگهبان صمیمی ملقب به جیرجیرک بدون اطلاع همقطارانش از اولین فرصت برای گشودن قفل دروازه آهنی که از حیاط به راهروی زیرزمینی باروها منتهی می شد، استفاده کند و سپس کلید را مجدداً به میخ آن در اتاق نگهبانی بیاویزد. خرمگس قرار بود پس از دریافت این خبر، میله های پنجره اش را با سوهان ببرد، پیراهنش را به صورت چندین نوار پاره کند، مانند یک طناب به هم بپیچد تا به وسیله آن بتواند خود را روی دیوار شرقی عریض حیاط پایین بکشد. می بایست در طول این دیوار، هنگامی که نگهبان متوجه سمت مقابل است با دست و پا بخزد و هر جا که سرباز به طرف او برمی گردد روی سنگ ها بخوابد. در زاویه جنوب شرقی یک برج نیمه ویران وجود داشت. این برج تا اندازه ای در پناه یک بوته پرپشت پایتال قرار گرفته بود، اما توده بزرگی از خرده سنگ ها به داخل ریخته و در حیاط پشت دیوار قرار داشت. قرار بود از این برج کوچک به وسیله پایتال و توده سنگ ها به حیاط فرود آید و آهسته دروازه آهنی را که قفلش گشوده شده بود، باز کند و از طریق راهرو به طرف یک تونل زیرزمینی که به آن راه داشت برود. قرن ها پیش این تونل، میان دژ و برجی در تپه مجاور یک معبر سری به وجود آورده بود، اکنون کاملاً بلا استفاده مانده و در چند جا به وسیله صخره ها مسدود شده بود. کسی جز قاچاقچیان از وجود یک راه کاملاً مخفی که به دست آنان در دامنه کوه ایجاد شده و به تونل منتهی می گردید اطلاع نداشت. کسی گمان نمی برد که به وسیله موجودی کالاهای قاچاق اغلب برای هفته ها در زیر باروهای خود دژ نگاه داشته می شد حال آنکه افسران گمرک بیهوده خانه کوه نشینان عبوس و چشم برافروخته را جستجو می کردند. از این راه بود که خرمگس می بایست خزیده به سوی دامنه کوه برود و راه خود را در تاریکی به طرف نقطه خلوتی که مارتینی و یک قاچاقچی در آنجا انتظارش را داشتند در پیش گیرد. مشکل بزرگ این بود که فرصت گشودن قفل دروازه پس از گشت شبانه هر شب به دست نمی آمد و فرود آمدن از پنجره در هوای بسیار روشن بدون برخورد با خطر شدید دیده شدن به وسیله نگهبان امکان نداشت. اکنون که یک فرصت واقعاً مناسبی برای موفقیت وجود داشت نمی بایست از کف می رفت. نشست و به خوردن مقداری از نان پرداخت. این حداقل مانند بقیه غذای زندان تنفر او را بر نمی انگیخت، همچنین می بایست برای حفظ نیرویش

چیزی می خورد. بهتر بود اندکی استراحت کند، و کوشش نماید تا مدت کوتاهی به خواب رود، پرداختن به کار سوهان کشیدن تا قبل از ساعت ده بی خطر نبود، همچنین کار شبانه سختی در پیش داشت.

وانگهی، پدر نیز در این فکر بود که او را فرار دهد! این کار از عهده پدر برمی آمد. اما او شخصاً هرگز با آن موافقت نمی کرد. هر کاری بر آن ترجیح داشت! اگر می گریخت این کار می بایست توسط خود او و یا دوستانش انجام می گرفت، او یاری کشیشان را نمی خواست.

چقدر هوا گرم بود! مسلماً رعد و برق شروع می شد، هوا بسیار خفه و توانفرسا بود. با بی قراری روی تشک گاهی تکانی خورد و دست راست تنزیب بسته اش را به جای بالش زیر سر نهاد، سپس دوباره آن را برداشت. چقدر می سوخت و زق زق می کرد! درد همه زخم های کهنه نیز با مداومتی ضعیف و کسل کننده شروع شد، چه دردشان بود! او، به آن ارتباط نداشت! تنها به سبب هوای طوفانی بود. باید می خوابید و قبل از سوهان کشیدن اندکی استراحت می کرد. هشت میله، و همه بسیار قطور و محکم! چند تای دیگر مانده که بایست بریده می شدند؟ مسلماً زیاد نبوده، حتماً ساعت ها مشغول بریدن بوده است - ساعت های تمام نشدنی - آری، قطعاً به همین علت بود که بازوهایش درد می کرد، چقدر هم درد می کرد، درست تا خود استخوان! اما سوهان کشی نمی توانست تا این اندازه پهلویش را به درد آورد، آیا زق زق و درد شدید پای لنگش هم از سوهان کشیدن بود؟ از جا پرید، نه، خواب نبود. با چشم باز خواب می دید، خواب سوهان کشیدن، هنوز همه آنها باید بریده می شدند. میله های پنجره همچنان دست نخورده، استوار و محکم به جا مانده بود و از برج ساعت دوردست ده ضربه نواخته شد. بایستی به کار می پرداخت. از روزنه در نگاه کرد و پس از آنکه دید کسی مراقب نیست یکی از سوهان ها را از سنبه بیرون آورد.

نه، هیچ ناراحتی نداشت، هیچ اسراپا خیال بود. درد پهلویش به علت سوءهاضمه، چاییدن و و یا چیزی از این قبیل بود. پس از سه هفته سر کردن با این غذا و هوای غیرقابل تحمل زندان چندان تعجبی نداشت. و اما درد و زق زق همه تنش، قسمتی از آن به علت ناراحتی عصبی بود و قسمتی دیگر به علت حرکت نکردن. آری بی شک همین بود، حرکت نکردن. افسوس که قبلاً به آن نیاندیشیده بود! به هر حال بایستی کمی می نشست و می گذاشت که این حالت قبل از شروع کار از میان برود. مسلماً در ظرف یک یا دو دقیقه برطرف می شد. نشستن بدون حرکت از همه بدتر بود. هنگامی که بی حرکت نشست به چنگ آن افتاد و چهره اش از ترس کبود شد. نه، باید برخیزد و به

کار پردازد، و آن را از خود دور کند. احساس کردن و نکردن بسته به اراده اوست، احساس نمی کند و آن را به زور عقب می راند. مجدداً از جابر خاست و بلند و واضح با خود حرف زد: من بیمار نیستم، فرصت آن نیست که بیمار باشم. باید آن میله ها را ببرم و بیمار نخواهم شد. آنگاه شروع به سوهان کشیدن کرد.

ده و یک ربع، ده و نیم، یک ربع به یازده، برید و باز هم برید، و با هر خش خش ساییدن آهن، گویی کسی بر مغز و پیکرش سوهان می کشید. با خنده ای کوتاه به خود گفت: نمی دانم کدام یک زودتر ساییده خواهد شد، من یا میله ها؟ دندانهایش را به هم فشرد و به سوهان کشیدن ادامه داد. یازده و نیم. گرچه دستش خشک شده و ورم کرده بود و به سختی می توانست سوهان را محکم نگاه دارد، باز همچنان سرگرم بریدن بود. نه، جرأت آن را نداشت که استراحت کند، اگر یک بار آن شی وحشتناک را زمین می گذاشت هرگز شهامت آن را نداشت که باز از سر گیرد. نگهبان در خارج به حرکت درآمد، ته قنذاق تفنگش به سنگ سر در کشیده شد. خرمگس ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت، سوهان هنوز در دست بالا گرفته اش دیده می شد. از کارش آگاه شده بودند؟ گلوله کوچکی از روزنه در داخل شده و روی زمین افتاده بود. سوهان را پایین آورد و دست از کار کشید تا آن شی گرد را بردارد. یک قطعه کاغذ مچاله شده بود.

مسافتی طولانی بود که بایستی پایین می رفت، با امواج تیره ای که به سرعت از اطرافش می گذشتند، چگونه می غریبند... آه، آری! او فقط خم شده بود تا کاغذ را بردارد. اندکی گیج شده بود، بسیاری از مردم هنگامی که خم می شوند گیج می خورند. هیچ ناراحتی نداشت، هیچ کاغذ را برداشت، به زیر نور برد و به دقت آن را باز کرد.

- به هر نحوی هست امشب بیا. جیرجیرک فردا به محل دیگری منتقل خواهد شد. این تنها شانس ماست.

کاغذ را از میان برد، همان گونه که کاغذ قبلی را از میان برده بود، باز سوهانش را برداشت و سمج، گنگ و نومید به کار برگشت. یک بعد از نیمه شب. تاکنون سه ساعت کار کرده و شش میله از هشت میله را بریده بود. دو تای دیگر، و بعد بالا می رفت. به تدریج خاطره دفعات گذشته را، آنگاه که حمله های وحشتناک فرامی رسید به یاد آورد. آخرین بار در سال جدید بود، و با به یاد آوردن آن پنج شب بر خود لرزید. ولی آن بار چنین نبود، هرگز چنین ناگهانی با آن روبرو نشده بود.

سوهان را انداخت و دستهایش را بی اراده به طرفین پرت کرد. برای اولین بار پس از آنکه مرتد شده بود، در منتهای نومییدی به دعا پرداخت، به همه چیز دعا کرد، به هیچ چیز، به همه چیز...  
 - امشب نه! او، بگذار فردا بیمار شوم! فردا همه چیز را تحمل خواهم کرد، فقط امشب نه!  
 لحظه ای هر دو دست بر شقیقه بی حرکت ایستاد، آنگاه یک بار دیگر سوهان را برداشت و یک بار دیگر به سر کارش بازگشت. یک و نیم بعد از نیمه شب، به آخرین میله پرداخت. پیراهنش پاره پاره شده بود، روی لبانش خون بود و مقابل چشمانش غباری سرخ و همچنان که سوهان می کشید و سوهان می کشید و باز سوهان می کشید، عرق از پیشانیش فرومی چکید.  
 مونتانی پس از برآمدن آفتاب به خواب رفت. بر اثر رنج بی قراری شب کاملاً فرسوده شده بود. برای مدتی کوتاه آسوده خفت، سپس دیدن خواب آغاز گشت.  
 ابتدا مبهم و اشفته خواب دید، قطعات شکسته تصاویر و اوهام، فرار و نامربوط، از پی یکدیگر حرکت می کردند، اما همه آکنده از همان مفهوم درد و تقلا بودند، همان سایه وحشت وصف ناپذیر. بلافاصله رویای بی خوابی را دید، رویای دیرین هراس انگیز و آشنا که سال ها برای او وحشتناک بود. حتی در آن لحظه خواب دید، دانست که قبلاً نیز همیشه درگیر آن بوده است. در محل وسیع و خلوتی سرگردان بود، می خواست نقطه آرامی را بیابد تا بتواند در آنجا بیاساید و بخوابد. همه جا مردم بالا و پایین می رفتند، گفتگو می کردند، می خندیدند، فریاد می زدند، دعا می کردند، زنگ ها را به صدا درمی آوردند و آلات فلزی را به هم می کوفتند، گاهی مسافتی کوتاه از سر و صدا دور می شد و می آرمید؛ یک بار روی چمن، بار دیگر روی نیمکت چوبی، سپس رور یک تخته سنگ چشمانش را می بست و آنها را با هر دو دست می پوشاند تا از نور جلوگیری کند و به خود می گفت: اکنون خواهم خفت. آنگاه جمعیت فریاد کشان و بانگ زنان به سویش می آمدند، او را به نام می خواندند و از وی تقاضا می کردند: برخیز! برخیز. زود، به تو نیاز داریم! بار دیگر در قصری پر از اتاق های مجلل، با بالش ها، نیمکت ها و صندلی های نرم و کوتاه به سر می برد. شب بود، به خود گفت: بالاخره، اینجا نقطه آرامی برای خفتن خواهم یافت. ولی آنگاه که اتاق تاریکی را انتخاب کرد و در آن آرمید، یک نفر با چراغی داخل شد. نور خیره کننده چراغ را به چشمانش تاباند و گفت: برخیز به تو نیاز دارند. از جا برخاست، ناپایدار و تلوتلوخوران مانند موجودی که زخم مهلکی برداشته باشد، سرگردان به راه افتاد، شنید که ساعت ها یک ضربه می زنند، و دانست که تاکنون نیمی از شب سپری شده است، شب گرانمایی که تا این اندازه کوتاه بود.  
 دو، سه، چهار، پنج، در ساعت شش همه شهر از خواب برمی خاستند و دیگر سکوتی نبود.

به اتاقی دیگر رفت و خواست بر بستری بیاساید، اما کسی از روی بالش ها به پا خاست و بانگ زد: این بستر از آن من است، و او با غمی بر دل خود کنار کشید.

ضربه ساعات یکی پس از دیگری نواخته می شد، و او همچنان سرگردان پیش می رفت، از اتاقی به اتاق دیگر، از خانه ای به خانه دیگر، از راهرویی به راهرو دیگر. سپیده دم خاکستری رنگ به جلو تن می کشید و تن می کشید، ساعت ها پنج ضربه نواختند، شب سپری گشته و او آرامشی نیافته بود. او، چه رنجی! یک روز دیگر... یک روز دیگر.

در یک دهلیز زیرزمینی طویل بود، معبر کوتاه و سقفی که به نظر می رسید پایانی ندارد. معبر با چراغ ها و شمعدان های پرنوری روشن شده بود، و از میان طاق های مشبکش آوای رقص، خنده و موسیقی شادی بخش به گوش می رسید. بی شک آن بالا در دنیای مردم زنده بالاتر، جشنی برپا بود. کاش می توانست در جایی پنهان شود و بخوابد، جایی کوچک حتی اگر قبر باشد! همچنان که صحبت می کرد در قبری سرگشاده فرورفت، قبر سرگشاده ای که بوی مرگ و پوسیدگی می داد... آه، چه اهمیتی داشت. دست کم می توانست بخوابد! "این قبر از آن من است" گلا دیس بود، گلا دیس سر برداشت و از پس کفن پوسیده بر او خیره شد. آنگاه او به زانو درآمد و دستهایش را به سوی گلا دیس گشود: گلا دیس! اندکی بر من رحم کن، بگذار در این فضای تنگ بخزم و بخوابم. عشق تو را طلب نخواهم کرد، تو را لمس نخواهم نمود، با تو سخن نخواهم گفت، فقط بگذار در کنارت بیاسایم و بخوابم! او، عشق من، مدت هاست که نخفته ام! تحمل یک روز دیگر را هم ندارم. نور روان مرا می سوزاند، سرو صدا مغز مرا مبدل به غبار می سازد. گلا دیس بگذار من به اینجا بیایم و بخوابم! می خواست کفن او را بر شچمانش بکشد، اما گلا دیس جیغ زنان خود را کنار کشید: این کفر است، تو یک کشیشی!

باز سرگردان پیش رفت و پیش رفت و در ساحل دریا روی صخره های خشک سردر آورد، آنجا که نور خیره کننده به زیر می تابید و آب مویه آهسته و دائمی نابسامانی خود را سر می داد. مونتالی گفت: آه! دریا رحیم تر خواهد بود، او نیز تا سرحد مرگ فرسوده شده است و نمی تواند بخوابد.

آنگاه آرتور از ژرفای آن به پا خاست و بانگ برداشت: این دریا از آن من است!

- عالیجناب! عالیجناب!

مونتالی با تکانی بیدار شد. پیشخدمتش انگشت بر در می زد. بی اراده از جابر خاست و آن را گشود، و آن مرد مشاهده کرد که او چقدر آشفته و وحشت زده می نماید: عالیجناب بیمار هستید؟

- هر دو دست را بر پیشانی کشید: نه، خوابیده بودم، تو مرا ترساندی.
- بسیار متأسفم؛ فکر کردم صبح زود صدای راه رفتن شما را شنیده ام، گمان کردم...  
- دیر وقت است؟
- ساعت نه است، فرماندار نیز به ملاقات آمده، می گوید کار بسیار مهمی دارد و چون می دانسته است که عالیجناب زود از خواب برمی خیزند...
- پایین است؟ بلافصله خواهم آمد.
- لباس بر تن کرد و به طبقه پایین رفت.
- فرماندار گفت: متأسفم که بدون تشریفات به ملاقات عالیجناب آمده ام.
- امیدوارم که حادثه ای رخ ندادا باشد؟
- حادثه مهمی است. ریوارز نزدیک بود موفق به فرار گردد.
- بسیار خوب، حال که کاملاً موفق به فرار نگردیده زبانی نرسیده است. ماجرا چه بود؟
- او را در حیاط، درست پهلوی دروازه آهنی کوچک یافتند، هنگامی که گشتی در ساعت سه صبح امروز برای بازدید حیاط می آید، پای یکی از سربازان به چیزی که به زمین افتاده بوده است گیر می کند، پس از آنکه چراغی می آورند مشاهده می کنند که ریوارز مدهوش در کنار راه افتاده است. بی درنگ آژیر می کشند و مرا می خواهند. وقتی که برای بازدید سلولش رفتم، دیدم که میله های پنجره بریده شده و طنابی که از یک پیراهن پاره تهیه گشته به یکی از میله ها آویزان است. خود را از آنجا پایین کشیده و روی دیوار رفته است. و دروازه آهنی که به تونل های زیرزمینی منتهی می شود باز بود. ظاهراً به نظر می رسد که نگهبانان اغوا شده باشند.
- پس به چه علت در راه افتاده بود؟ آیا از بازو سقوط کرده و آسیب دیده است؟
- عالیجناب ابتدا چنین پنداشتم، اما جراح زندان نتوانست اثری از یک سقوط پیدا کند. سربازی که دیروز نگهبان بوده است می گفت شب گذشته هنگامی که شام ریوارز را بردم بسیار بیمار به نظر می رسید و چیزی نخورد. ولی این حرف بیهوده است، یک مرد بیمار نمی توانست آن میله ها را ببرد و به بام برود، منطقی نیست.
- خود او اظهاری نکرد؟
- عالیجناب، بیهوش است.
- هنوز؟
- فقط گاه گاه به خود می آید و ناله می کند و مجدداً از حال می رود.



- بسیار عجیب است! دکتر چه می گوید؟  
- نمی داند چه بگوید. اثری از حمله قلبی وجود ندارد که بتواند به آن مربوطش بداند. اما هرچه اش باشد، چیزی است که به طور ناگهانی بروز کرده است. درست در آن لحظه ای که می خواسته است فرار کند. من شخصاً معتقدم که او به سبب دخالت یک نیروی بخشایشگر سقوط کرده است.  
مونتانی اندکی چهره درهم کشید. پرسید: با او چه می خواهید بکنید؟  
- مسأله ای است که تا چند روز دیگر آن را حل خواهیم کرد. در این مدت درس خوبی گرفته ام. این نتیجه برداشتن زنجیرها است، علی‌رغم نظر خاص عالیجناب.  
مونتانی سخن او را قطع کرد: امیدوارم دست کم تا هنگامی که بیمار است زنجیرها را نبندید. یک مرد در آن شرایطی که که شما توصیف کردید دیگر به زحمت می تواند اقدام به فرار کند. فرماندار ضمن آنکه از در خارج می شد به خود گفت: شدیداً مراقبت می کنم که اقدام نکند. عالیجناب هم هر کاری می خواهد با آن وسواس های احساساتیش که مورد توجه من نیست بکند. رپوارز اکنون محکم به زنجیر بسته شده است، چه بیمار باشد و چه نباشد به همین وضع خواهد ماند.

- آخر چگونه این اتفاق افتاد؟ در آخرین لحظه هنگامی که همه چیز آماده بود. از حال برود، هنگامی که درست در کنار دروازه بود! به یک شوخی هراس انگیز شبیه است.  
مارتینی پاسخ داد: ببینید، تنها چیزی که به فکر من می رسد، این است که باید یکی از آن حمله ها به او دست داده باشد، و حتماً تا آنجا که قدرت داشته با آن مبارزه کرده و پس از آنکه به حیاط رسیده به علت ناتوانی محض از هوش رفته است.  
ماکون با عصبانیت خاکستر پپیش را تکاند: خوب، به هر حال، کار تمام است. اکنون نمی توانیم کاری برای او انجام دهیم، بیچاره!  
مارتینی زیر لب تکرار کرد: بیچاره! رفته رفته بدین نتیجه رسید که دنیا بدون خرمگس برای او نیز پوچ و ملال انگیز خواهد بود. قاچاقچی ضمن نگاهی به انتهای دیگر اتاق، آنجا که جما تنها نشسته و دستهایش بی حال روی دامنش قرار گرفته بود و به میان نیستی محض خیره می نگریست پرسید: به چه فکر می کند؟  
- از او نپرسیده ام، از آن موقع که این خبر را به او دادم تاکنون صحبت نکرده است. بهتر است اکنون مزاحمش نشویم.

چنین به نظر می‌رسید که جما از حضور آنان اطلاع ندارد، ولی آن دو انگار که به جسدی می‌نگریستند، با صدای آهسته صحبت می‌کردند.

مارتینی پس از مکتی کوتاه و هراس انگیز، از جابر خاست و پپیش را کنار گذاشت.

قاچاقچی گفت: امشب باز خواهیم گشت. اما مارتینی با اشاره او را متوقف ساخت:

- به این زودی نرو می‌خواهم با تو صحبت کنم.

صدایش را باز هم آهسته‌تر کرد و تقریباً! زمزمه وار ادامه داد: راستی معتقدی که امیدی نیست؟

- من نمی‌دانم دیگر چه امیدی می‌تواند وجود داشته باشد. ما نمی‌توانیم دوباره به آن کار مبادرت

ورزیم. حتی اگر آن قدر سالم بود که می‌توانست نقش خود را ایفا کند، ما قادر به اجرای نقش خود

نبودیم. نگهبانان قرار است به علت سوء ظن تعویض شوند. شما می‌توانید مطمئن باشید که

جیرجیرک دیگر فرصتی به دست نخواهد آورد.

مارتینی ناگهان پرسید: فکر نمی‌کنی پس از آنکه بهبود یافت بشود با اغوای نگهبانان کاری انجام

داد؟

- اغوای نگهبانان؟ منظورت چیست؟

۱ از نزدیک سس طس طع \ شگغق عا - باری، به خاطر م رسید که اگر من در موقع عبور دسته در روز

دژ، سر راه فرماندار را بگیرم و به رویش آتش کنم، همه نگهبانان برای دستگیریم هجوم می

آورند، آن وقت شاید تعدادی از شما بتوانید در آن آشفتگی به خروج ریوارز کمک کنید. این مشکل

بتواند یک نقشه باشد، فقط از ذهنم گذشت.

مارکون با سیمایی کاملاً اندیشناک پاسخ داد: از اینکه بشود آن را به موقع اجرا گذاشت تردید

دارم. مسلماً برای آنکه نتیجه‌ای از آن حاصل شود، باید مورد بررسی کامل قرار گیرد، اما... کلام

خود را قطع کرد و به مارتینی نگریست: اگر امکان داشت این کار را می‌کردید؟

مارتینی در مواقع معمولی مرد محتاطی بود، ولی اکنون یک موقع معمولی نبود. مستقیماً به چهره

قاچاقچی چشم دوخت و تکرار کرد: این کار را می‌کردم؟ به او نگاه کن.

نیازی به توضیح بیشتر نبود، با گفتن آن همه چیز را بیان کرده بود. مارکون برگشت در طول اتاق

نگاه کرد.

جما از ابتدای گفتگوی آن دو حرکت ننموده بود. در سیمایش هیچ گونه هراس و حتی هیچ گونه

غمی دیده نمی‌شد. در آن چیزی جز سایه مرگ وجود نداشت. قاچاقچی به محض آنکه به او نگاه

کرد چشمانش از اشک پر شد و ضمن آنکه در ایوان را گشود و به خارج نگاه کرد، گفت: میکل، عجله کن، هنوز کار شما دو نفر تمام نشده است؟ کارهای زیادی در پیش داریم! میکل در حالی که جینو او را دنبال می کرد، از ایوان به اتاق آمد و گفت: اکنون حاضرم. فقط می خواهم از سینیورا پیرسم که... به سوی جما می رفت که مارتینی بازوی او را گرفت: مزاحمش نشو، بهتر است تنها باشد. مارکون افزود: بگذار تنها باشد! با مزاحمت نفعی نمی رسانیم. خدا گواه است که تحملش برای همه ما دشوار است ولی برای او شاق تر است. طفلک!

۱- عید تن مسیح و یکی از باشکوه ترین اعیاد کلیسای کاتولیک.

خرمگس تا یک هفته با حالتی وحشتناک خواهید. حمله بسیار شدید بود، فرماندار نیز از ترس و نگرانی مرتکب عمل وحشیانه ای شد، نه تنها دست و پای او را در زنجیر گذاشت بلکه پافشاری کرد تا او را به وسیله بندهای چرمی به تشک گاهی اش بسته شود، چنان محکم که جز در صورت بریده شدن گوشت تنش نتواند حرکت کند. خرمگس تا پایان روز ششم همه چیز را با خودداری سرسختانه و شدیدی تحمل کرد.

سپس غرورش در هم شکست، و به طرزی رقت انگیز از دکتر زندان مقداری تریاک خواست. دکتر با دادن آن کاملاً موافق بود، اما فرماندار پس از شنیدن درخواست، "این گونه کارهای احمقانه" را اکیداً قدغن کرد: از کجا می دانید که آن را برای چه می خواهد؟ به احتمال زیاد در تمام این مدت نیرنگ زده است و می خواهد نگهبان را مسموم کند، و یا مرتکب شرارت هایی از این قبیل شود. ریوارز در هر کاری به اندازه کافی حيله گری دارد.

دکتر در حالی که نمی توانست از تبسم خودداری کند پاسخ داد: مشکل می تواند با این مقدار تریاک که به او می دهم نگهبان را مسموم کند. اما در مورد نیرنگ زدن، چندان وحشتی ندارد، به احتمال زیاد خواهد مرد.

- به هر صورت مایل نیستم به او تریاک داده شود. اگر کسی مر خواهد با او به مهربانی رفتار شود، باید به همین طریق عمل کند. او کاملاً مستحق یک انضباط نسبتاً شدید است. شاید برای او درسی باشد که دیگر دست به میله های پنجره نزند.

دکتر جسارتاً گفت: با این وجود قانون شکنجه را مجاز نمی داند، و این کار به نحو خطرناکی در حدود آن است.

فرماندار با تندخویی گفت: گمان می کنم قانون چیزی در مورد تریاک نگفته باشد.

- سرهنگ، البته به عهده شماست که تصمیم بگیرید، ولی به هر حال امیدوارم اجازه دهید بندها برداشته شود. آنها یک تشدید غیر ضروری بر بدبختی او هستند. اکنون ترسی از فرار وی وجود ندارد. اگر او را آزاد کنید نمی تواند بر سر پا بایستد.

- آقای عزیز به نظر من یک دکتر نیز مانند بقیه مردم، مرتکب اشتباه می شود. اکنون با آسودگی خاطر او را به بند کشیده ام و باید به همین وضع بماند.

- پس حداقل بندها را اندکی شل کنید. تا این اندازه محکم بستن آنها وحشیگری محض است.

- همان طور که هستند باقی خواهند ماند، و آقا، از شما سپاسگزار خواهم شد اگر در مورد وحشیگری با من صحبت نکنید. من اگر مرتکب عملی می شوم دلیلی برای آن دارم.

بدین ترتیب شب هفتم بدون هیچ گونه آسایش سپری شد و سربازی که در مقابل در سلول پاس می داد از شنیدن ناله های جانگداز او در تمام طول شب بارها لرزان بر خود صلیب کشید. بردباری خرمگس عاقبت سرباز را وادار به قصور کرد. نگهبان ساعت شش صبح قبل از آنکه نگهبانیش به پایان رسد، در را گشود و آهسته داخل سلول گردید. او می دانست که مرتکب بی انضباطی جدی مر شود اما قادر نبود پیش از آنکه با کلمه ای دوستانه او را تسلی دهد از آنجا برود.

خرمگس را دید که با چشمان بسته و لبهای ازهم گشوده بدون حرکت آرمیده است. لحظه ای خاموش ایستاد سپس خم شد و پرسید: آقا، آیا می توانم کاری برایتان انجام بدهم؟ فقط یک دقیقه وقت دارم.

خرمگس چشمانش را گشود. با ناله گفت: آسوده ام بگذار! آسوده ام بگذار! خرمگس چشمانش تقریباً پیش از آنکه سرباز آهسته به سر پست خود بازگردد به خواب رفته بود. فرماندار ده روز بعد مجدداً به قصر رفت، اما دریافت که کاردینال جهت عیادت از یک مرد بیمار به پیودت او رفته است و انتظار نمی رود تا بعد از ظهر به خانه بازگردد. همان شب، درست قبل از آنکه برای صرف غذا بنشیند، خدمتکارش داخل شد و اطلاع داد: عالیجناب، کسی می خواهد با شما صحبت کند.

فرماندار پس از آنکه عجلولانه نگاهی در آینه انداخت تا اطمینان حاصل کند که اونیفورمش مرتب است قیافه بسیار موقری به خود گرفت و به اتاق پذیرایی رفت. مونتانی در اتاق پذیرایی نشسته بود، دستش را آرام روی دسته صندلی می زد و با خطی از نگرانی در میان ابروهایش از پنجره به خارج می نگریست. مونتانی کلام مودبانه فرماندار را با لحن نسبتاً تحکم آمیزی که هیچ گاه در صحبت با روستانشینان به کار نمی برد قطع کرد و گفت: شنیدم که امروز به ملاقات من آمده بودید. احتمالاً به خاطر همان مطلبی بوده است که من میل داشتم با شما صحبت کنم.

- عالیجناب در مورد ریوارز بود.

- چنین حدس می زدم. در چند روز اخیر روی آن فکر کرده ام. اما قبل از پرداختن به آن می خواهم بدانم آیا مطلب تازه ای دارید که به من بگویید.

فرماندار با قیافه ای مضطرب سبیل خود را کشید: حقیقت این است که من آمده بودم ببینم آیا عالیجناب مطلبی دارید که به من بگویید. اگر هنوز با طرحی که من قصد انجام آن را داشتم مخالف هستید، از راهنماییتان در این مورد صمیمانه خوشوقت می شوم، زیرا به راستی نمی دانم چه بکنم.

- مشکل جدیدی پیش آمده است؟

و این مسأله به نحوی باید قبل از ان طس طع \ فگغق ع] - فقط این که پنجشنبه آینده، سوم ژوئن است، روز حل شود.

است، اما چرا به خصوص باید قبل از آن روز حل شود؟ س طس طع \ فگغق ع] - درست است، پنجشنبه - عالیجناب، اگر به نظر می رسد که با شما مخالفت می کنم بی اندازه معذرت می خواهم، ولی اگر تا

قبل از آن روز از دست ریوارز آسوده نشوم مسئولیت آرامش شهر را نمی توانم بر عهده بگیرم. همان گونه که عالیجناب اطلاع دارید، آن روز خشن ترین افراد کوهستان ها در اینجا جمع می شوند و احتمال بسیار دارد که دروازه های دژ را بگشایند و او را بیرون آورند. البته موفق نخواهند شد، من مراقبت خواهم کرد، حتی اگر قرار باشد که با باروت و گلوله آنان را جارو کنم. اما امکان دارد تا قبل از پایان روز با حادثه ای از آن قبیل روبرو شویم. اینجا در رومانی مردم خوی شریری دارند، و اگر زمانی خنجرهایشان را بیرون بکشند...

- به نظر من ما می توانیم با مراقبتی اندک از کشیده شدن کارد و خنجر جلوگیری کنیم. من همیشه معتقد بوده ام که با مردم این ناحیه اگر عاقلانه رفتار شود، به سهولت می توان کنار آمد. البته، اگر شما زمانی به تهدید و ارباب یک نفر رومانیایی دست بزنید عصیان خواهد کرد. اما دلیلی در دست دارید که بتوان قبول کرد نقشه فرار جدیدی در کار است؟

- من هم امروز و هم دیروز از مأمورین محرمانه شنیده ام که شایعات زیادی در سراسر این ناحیه منتشر شده است، و مردم ظاهراً آمده شرارتی هستند ولی به جز جزئیات آن نمی توان پی برد، اگر انسان می توانست پی ببرد انجام اقدامات احتیاطی سهل تر می شد. من شخصاً پس از وحشتی که آن روز نصیب ما شد ترجیح می دهم رعایت احتیاط را بنمایم. با روباه حيله گری چون ریوارز انسان نمی تواند زیاد مراقبت کند.

- آخرین مطلبی که درباره ریوارز شنیدم این بود که او از فرط بیماری قدرت حرکت کردن یا حرف زدن نداشته است. پس با این ترتیب روبه بهبود است؟

- عالیجناب، اکنون به نظر می رسد که حالش بسیار بهتر باشد. مسلماً شدیداً بیمار بوده است، مگر آنکه در تمام این مدت نیرنگ زده باشد.

- آیا برای محتمل دانستن آن دلیلی دارید؟  
- خوب، دکتر ظاهراً اعتقاد دارد که همه آن صحت داشته است. اما یک نوع بیماری کاملاً عجیبی است. به هر حال اکنون روبه بهبود و سرکش تر از همیشه است.  
- دیگر چه کرده است؟

فرماندار ضمن آنکه بندها را به خاطر آورد، لبخند زنان پاسخ داد: خوشبختانه کار مهمی نمی تواند بکند، اما رفتارش غیر قابل توصیف است. صبح دیروز به سلول رفتم تا از او سوالاتی بکنم، هنوز به اندازه کافی حالش خوب نیست که برای بازپرسی به نزد من بیاید - در واقع فکر کردم بهتر است تا روزی که بهبود نیافته است خود را با این خطر که مردم او را ببینند مواجه نسازم، این گونه داستان های بی اساس همیشه فوراً پخش می شود.

- پس برای بازپرسی از او به آنجا رفتید؟

- آری عالیجناب، فکر کردم آمادگی بیشتری برای شنیدن حرف حساب دارد.  
مونتانی انگار که یک حیوان جدید و نفرت انگیزی را برانداز می کند عمداً به سراپای او نگاه کرد. هر چند خوشبختانه فرماندار با بند شمشیرش بازی می کرد و متوجه آن نگاه نشد. به آرامی ادامه داد: من هیچ گونه خشونت خاصی در مورد او به کار نبرده ام، ولی ناگزیر بودم که با او سختگیر باشم، به ویژه که اینجا یک زندان نظامی است. همچنین گمان می کردم شاید یک آزادی مختصر اثر نیکویی داشته باشد. دستور دادم، در صورتی که او بخواهد رفتار عاقلانه ای در پیش گیرد، انضباط به نحو قابل ملاحظه ای سست گردد، به این ترتیب عالیجناب فکر می کنید او چه پاسخی به من داد؟ همچنان که خوابیده بود، مانند گرگی در قفس لحظه ای به من نگاه کرد و سپس با کمال آرامی گفت: "سرهنگ من نمی توانم برخیزم و تو را خفه کنم، اما دندان هایم بسیار تیزند، بهتر است اندکی گلویت را دورتر نگاه داری." مانند یک گربه وحشی رام نشدنی است.

مونتانی آهسته گفت: از شنیدن آن متعجب نیستم، ولی من آمده ام از شما سوالی بکنم. آیا شرافتمندانه معتقدید که حضور ریوارز در زندان موجب خطری جدی برای آرامش این ناحیه است؟

- کاملاً معتقدم عالیجناب.

- به نظر شما، برای جلوگیری از خطر خونریزی به طور قطع لازم است که تا پیش از به ترتیبی از شر او آسوده شد؟ سلسطع \ شگغق ع]

- من تنها می توانم تکرار کنم که اگر او در روز پنجشنبه اینجا باشد، امید ندارم که جشن بدون نزاع برگزار شود، فکر می کنم که نزاع سختی باشد.

- و فکر می کنید که اگر اینجا نباشد چنین خطری به وجود نخواهد آمد؟

- در این صورت یا اصلاً آشوبی برپا نمی شود یا حداکثر یک داد و فریاد کوچک و سنگ پرانی وجود خواهد داشت. اگر عالیجناب راهی برای رهایی از شر او بیابید، من به عهده می گیرم که آرامش شهر حفظ شود. والا، در انتظار گرفتاری های خطرناکی هستم. من معتقدم که نقشه فرار جدیدی در دست اجراست و پنجشنبه روزی است که ما باید منتظر آن باشیم. حال اگر در صبح همان روز ناگهان متوجه شوند که ریوارز در زندان نیست، نقشه آنان به خودی خود با شکست مواجه می گردد و دلیلی برای شروع نزاع نخواهند داشت. ولی اگر قرار باشد که آنان را عقب برانیم و آن وقت در میان چنین جمعیت انبوهی خنجرها بیرون کشیده شود شاید تا قبل از فرارسیدن شب اینجا در آتش بسوزد.

- پس چرا او را به راونا نمی فرستید؟

- عالیجناب، خدا گواه است که از انجام آن شاد خواهم شد! اما چگونه می توانم مردم را از فرار دادن او در راه مانع شوم؟ من به اندازه کافی سرباز ندارم که در برابر یک حمله مسلحانه مقاومت کنم. کلیه کوه نشینان به کارد یا تفنگ سرپر و یا چیزی از آن قبیل مجهزند.

- پس هنوز روی تمایل خود به یک دادگاه نظامی و کسب اجازه از من مصر هستید؟

- ببخشید عالیجناب، من فقط یک تقاضا از شما دارم، مرا در جلوگیری از شورش و خونریزی مساعدت نمایید. من کاملاً قبول دارم که دادگاه های نظامی از قبیل دادگاه سرهنگ فردی، اغلب به نحو غیرلازمی سختگیر بودند. و مردم را به جای آنکه به اطاعت وادارند، برمی انگيختند. ولی به نظر من تشکیل یک دادگاه نظامی در این مورد اقدامی عاقلانه و در مجموع منصفانه خواهد بود. از شورش که فی النفسه مصیبتی وحشتناک خواهد بود و به احتمال زیاد سبب رجعت دادگاه های نظامی لغو شده توسط پدر مقدس خواهد شد، جلوگیری می کند.

فرماندار با وقاری بسیار به سخنرانی کوتاه خود پایان داد و منتظر پاسخ کاردینال شد. دادن پاسخ بسیار طول کشید، هنگامی هم که داده شد به نحوی شگفت انگیز نامنتظره بود: سرهنگ فراری، آیا به خداوند اعتقاد دارید؟

سرهنگ با صدایی سرشار از تعجب متحیرانه گفت: عالیجناب!



مونتانلی ضمن آنکه از جابر خاست و با چشمان کنجکاو و ثابت از بالا دراو نگریست، تکرار کرد: آیا به خداوند اعتقاد دارید؟

سرهنگ نیز به پا خاست: عالیجناب، من یک فرد مسیحی هستم و هرگز از بخشش گناهان من امتناع نشده است.

مونتانلی صلیب را از روی سینه اش بالا آورد: پس به صلیب نجات دهنده ای که به خاطر شما مرد سوگند یاد کنید که به من راست گفته اید. سرهنگ بی حرکت ایستاد، مبهوت به آن نگریست. او کاملاً نمی توانست نتیجه گیری کند که کدام یک دیوانه هستند او یا کاردینال.

مونتانلی ادامه داد: شما از من خواسته اید که به مرگ یک مرد رضایت دهم. اگر شهامت دارید صلیب را ببوسید و به من بگویید که معتقدید راه دیگری برای جلوگیری از خونریزی بیشتر وجود ندارد. و به یاد داشته باشید که اگر به من دروغ بگویید روح فناپذیر خود را به خطر می اندازید. فرماندار پس از مکثی کوتاه خم شد و صلیب را بر لب های خود نهاد. گفت: به آن معتمد. مونتانلی آهسته رو برگرداند: فردا پاسخ قطعی را به شما خواهم داد، اما ابتدا باید ریوارز را ببینم و با او به تنهایی صحبت کنم.

- عالیجناب اجازه بدهید عرض کنم اطمینان دارم که متأسف خواهید شد. در این باره دیروز به وسیله نگهبان پیغام فرستاده و تقاضای ملاقات با عالیجناب را کرده بود، اما من توجهی بدان نکردم، چون...

مونتانلی تکرار کرد: توجهی نکردید! یک نفر در این شرایط پیامی برای شما می فرستد و شما توجهی به آن نمی کنید؟

- اگر عالیجناب ناراضی هستید معذرت می خواهم. نمی خواستم به خاطر چنان گستاخی محض مزاحمت عالیجناب را فراهم نمایم. من اکنون به قدر کفایت ریوارز را می شناسم که اطمینان داشته باشم او می خواسته است به شما اهانت کند. و در حقیقت اگر اجازه بدهید باید بگویم که تنها نزدیک شدن به او کاملاً دور از احتیاط است، او واقعاً خطرناک است. تا آن اندازه که به راستی لازم دیدم قید جسمانی ملایمی به کار ببرم...

- و شما واقعاً فکر می کنید از یک مرد بیمار و غیر مسلح که تحت قید جسمانی ملایمی است بیم خطری جدی می رود؟

مونتانلی بسیار آرام صحبت می کرد، اما سرهنگ نیش تحقیر ملایم او را احساس نمود و به سبب آن آزرده خاطر و سرخ شد، و با لحن بسیار خشکی گفت: هرطور که میل عالیجناب است، من فقط می خواستم که شما را از رنج شنیدن کفرگویی های وحشت آور این مرد مصون دارم.

- به نظر شما کدام یک برای یک مرد مسیحی بدبختی غم انگیزتری است: شنیدن کلمه کفرآمیزی که گفته شود، یا رها کردن یک هم‌نوع در پریشانی؟

فرماندار با قیافه رسمیش مانند یک آدمک چوبی و خشک، ایستاد. او عمیقاً از رفتار مونتانلی رنجیده بود، و آن را به وسیله آداب دانی غیرمعمول خود نشان داد.

پرسید: عالیجناب، چه وقت می خواهید با زندانی ملاقات کنید؟

- هم اکنون به نزد او می روم.

- هرطور میل عالیجناب است. اگر لطفاً چند لحظه صبر کنید، کسی را برای آماده کردن او می فرستم.

فرماندار با سرعت بسیار از پشت میز فرود آمد. او نمی خواست مونتانلی بندها را ببیند.

- متشکرم، ترجیح می دهم او را بدون تدارک قبلی همان گونه که هست ببینم. یک راست به دژ خواهم رفت. شب به خیر سرهنگ، فردا صبح می توانید منتظر پاسخ من باشید.

خرمگس پس از آنکه شنید قفل در سلولش گشوده شد چشمانش را با بی‌اعتنایی سستی گرداند. او گامی می‌کرد که فقط فرماندار آمده است تا با یک بازپرسی دیگر ناراحتش کند. چند سرباز در حالی که تفنگهایشان با دیوار تصادم می‌کرد از پلکان باریک بالا آمدند سپس صدایی حرمت‌گذارانه گفت: عالیجناب، اینجا اندکی لغزان است.

خرمگس متشنج از جا پرید و سپس ضمن آنکه در زیر فشار آزارنده بندها نفس را در سینه حبس می‌نمود خود را جمع کرد.

مونتانی به همراه گروهبان و سه نگهبان داخل شد. گروهبان با اندکی ناراحتی گفت: عالیجناب اگر لطفاً لحظه‌ای صبر کنید، یکی از سربازان من یک صندلی خواهد آورد. رفته است که آن را بیاورد. عالیجناب ما را معذور خواهید داشت اگر از آمدنتان مطلع می‌شدیم، خود را آماده می‌کردیم. - نیازی به آمادگی نیست. گروهبان لطفاً ممکن است ما را تنها بگذارید و با افرادتان در پای پلکان منتظر باشید؟

- آری، عالیجناب. صندلی را آورد، در کنار او بگذارم؟

خرمگس با چشمان فرو بسته آرمیده بود. اما احساس کرد که مونتانی او را می‌نگرد. گروهبان گفت: عالیجناب گمان می‌کنم خفته باشد. ولی خرمگس چشمانش را گشود و گفت: نه. سربازان هنگامی که از سلول خارج می‌شدند، بر اثر فریاد ناگهانی مونتانی توقف کردند. پس از آنکه روبر گرداندند، او را دیدند که خم شده و بندها را بازرسی می‌کند.

مونتانی پرسید: چه کسی این کار را کرده است؟

گروهبان آشفته کلاهش را مچاله کرد: عالیجناب، دستور صریح فرماندار بود.

مونتانی با صدای سرشار از ناراحتی گفت: سینیور ریوارز من از این موضوع اطلاعی نداشتم.

خرمگس با تبسمی خشک پاسخ داد: به عالیجناب گفتم که هرگز انتظار ندارم دست نوازش بر سر من کشیده شود.

- گروهبان، این دستور از کی صادر شده است؟

- عالیجناب، از آن موقع که می خواست بگریزد.

- بیش از دو هفته است؟ چاقویی بیاور و اینها را فوراً پاره کن.

- معذرت می خواهم عالیجناب دکتر می خواست که آنها برداشته شود، اما سرهنگ فراری اجازه نمی داد.

- فوراً یک چاقو بیاور!

مونتالی صدایش را بلند نکرد. اما سربازان دیدند که او از خشم سفید شده است. گروهبان یک چاقوی جیبی از جیبش بیرون آورد، خم شد و بندهای بازو را برید. او مرد خام دستر بود و بندها را با حرکتی ناشیانه تنگ تر کرد، چنان که خرمگس واپس کشید و به رغم همه خودداریش لب های خود را گاز گرفت. مونتالی بی درنگ پیش آمد: تو نمی دانی چگونه آن را پاره کنی، چاقو را به من بده.

- آه، هه! به محض آنکه بندها فروافتاد خرمگس بازوهایش را با آهی بلند و شعف آمیز از هم گشود. لحظه ای بعد مونتالی بند دیگری را که پاشنه پای او را در قید گذاشته بود برید.

- گروهبان زنجیرها را باز کن، و بعد بیا اینجا، می خواهم با تو صحبت کنم.

در کنار پنجره ایستاد و به کار گروهبان نگاه کرد. تا آنکه گروهبان زنجیرها را پایین انداخت و به او نزدیک شد.

مونتالی گفت: خوب، آنچه را که اتفاق افتاده است برایم تعریف کن.

گروهبان از روی میل، همه آنچه را که از بیماری خرمگس و "اقدامات انضباطی"، و کوشش بدون موفقیت دکتر برای جلوگیری از آن می دانست تعریف کرد. و افزود: ولی عالیجناب به نظر من سرهنگ می خواست که بندها به عنوان وسیله ای جهت گرفتن اعتراف همچنان باقی بماند.

- اعتراف؟

- آری عالیجناب، پریروز نشیدم که سرهنگ می گفت اگر او (نگاهی به سوی خرمگس انداخت) به سوالی که وی می کرد پاسخ می داد بندها را برمی داشت.

مونتالی دستش را روی درگاه پنجره گرد کرد. سربازان به یکدیگر نگرستند، آنان هرگز کاردینال مهربان را خشمگین ندیده بودند. خرمگس نیز وجود آنان را از یاد برده بود. همه اعضایش منقبض

شده بود، و اکنون با یک احساس آسایش واقعی تمدد اعصاب می کرد، غلت می زد و به هر طرف می پیچید.

کاردینال گفت: گروه بان، اکنون می توانید بروید. از اینکه مرتکب بی انضباطی شده اید نگران نباشید. وظیفه داشتید که وقتی از شما پرسیدم به من بگویید. مراقب باشید کسی مزاحم ما نشود. پس از آنکه کارم تمام شد بیرون می آیم.

هنگامی که در پشت سر سربازان بسته شد، مونتانیلی به درگاه پنجره تکیه داد و برای آنکه به خرمگس فرصت بیشتری جهت تنفس بدهد مدتی به تماشای خورشید که فرومی رفت پرداخت. بلافاصله گفت: شنیده ام که - پنجره را ترک کرد و در کنار تشک نشست - می خواسته اید با من به تنهایی صحبت کنید. اگر حالتان تا آن اندازه خوب هست که بگویید با من چه کاری داشته اید در خدمت شما هستیم.

مونتانیلی با لحن بسیار سرد، خشک و آمرانه ای صحبت می کرد که در نظر خرمگس طبیعی نبود. تا قبل از آنکه بندها گشوده شود، خرمگس در نظر او فقط یک موجود ستمدیده و شکنجه کشیده می نمود. اما اکنون آخرین گفتگوی خود با او و اهانت وحشتناکی را که به آن پایان داد به یاد آورد. خرمگس پس از آنکه سرش را با سستی روی یک بازو قرار داد به بالا نگاه کرد. او آن استعداد را داشت که دزدانه قیافه های مهرآمیزی به خود بگیرد، و آنگاه که چهره اش در سایه بود کسی حدس نمی زد که او با چه درد عظیمی روبروست. اما هنگامی که به بالا نگاه کرد، پرتو روشن شامگاهی شدت فرسودگی و پریدگی رنگ او را آشکار ساخت و نشان داد که اثر این چند روز اخیر با چه وضوحی بر او نقش بسته است. خشم مونتانیلی فرورمد: از این که شدیداً بیمار بوده اید متأسفم، و به سبب عدم اطلاع از این ماجراها صمیمانه افسوس می خورم. اگر می دانستم قبلاً جلو آن را می گرفتم.

خرمگس شانه هایش را بالا انداخت و با خونسردی گفت: در جنگ همه چیز منصفانه است. عالیجناب شما از نقطه نظر مسیحیت به طور نظری با بندها مخالفت می ورزید، اما انصاف نیست که انتظار داشته داشته باشیم سرهنگ نیز آن را درک کند. او مسلماً ترجیح می دهد که آنها را روی پوست خود آزمایش نکند، چیزی که د... درست در مورد من اجرا می شود. ولی این مربوط به آسایش شخص اوست. در این لحظه من مغلوبم... چه... چه می توان کرد؟ گرچه عالیجناب بسیار لطف داشته اید که به اینجا آمده اید، اما شاید این کار از نقطه نظر مسیحیت انجام گرفته باشد، به

دیدار زندانیان رفتن، آری! فراموش کردم زیرا شما آن را به خاطر کوچکترین آنان انجام دادید، این چندان تعارف آمیز نیست ولی یکی از کوچکترین ها عمیقاً سپاسگزار است.

کاردینال داخل در صحبت شد: سینیور ریوارز، من به خاطر شما اینجا آمدم، نه به خاطر خودم. اگر شما همان گونه که اظهار داشتید مغلوب ما نبودید دیگر پس از آنچه اخیراً به من گفتید هرگز با شما صحبت نمی کردم. ولی شما امتیاز مضاعف یک زندانی و یک بیمار را دارید، بنابراین من نمی توانم از آمدن امتناع ورزم. آیا اکنون که اینجا هستم مطلبی دارید که به من بگویید، و یا فقط به این خاطر در پی من فرستاده اید که با اهانت به یک پیرمرد، خود را سرگرم کنید؟

پاسخی داده نشد. خرمگس روبرگردانده و با دستی بر چشمانش آرمیده بود.

عاقبت با صدای گرفته گفت: من بسیار متأسفم که شما را ناراحت کردم، آیا می توانم کمی آب بنوشم؟

نزدیک پنجره یک کوزه آب قرار داشت. مونتانی برخواست و آن را آورد. هنگامی که به بازویش را به دور خرمگس لغزاند تا بلندش کند، ناگهان انگشتان مرطوب و سرد او را همچون گیره ای بر مچ خود احساس کرد.

خرمگس آهسته گفت: دستتان را به من بدهید... زود... فقط یک لحظه، چه فرقی برای شما دارد؟ تنها یک دقیقه. سر فرود آورد، چهره اش را در بازوی مونتانی پنهان ساخت و سرپا به لرزه افتاد.

مونتانی پس از لحظه ای گفت: کمی آب بنوشید. خرمگس خاموش اطاعت کرد، سپس با چشمان بسته روی تشک گاهی خوابید. او شخصاً نمی توانست در مورد آنچه هنگام تماس با گونه او بر وی گذشته بود، توضیحی بدهد، تنها مر ادنست که در همه عمرش چیزی از آن وحشتناک تر وجود نداشته است.

مونتانی صندلیش را به تشک گاهی نزدیک تر کرد و نشست. خرمگس همچون یک جسد کاملاً بی حرکت خوابید و چهره اش بیرنگ و کشیده شده بود. پس از سکوتی طولانی چشمانش را گشود و نگاه شب و سحرانگیز آن را به کاردینال دوخت.

گفت: متشکرم، معذرت می خواهم. مثل اینکه از من سوالی کردید؟

- حال شما برای گفتگو مناسب نیست. اگر مطلبی دارید که به من بگویید سعی می کنم فردا مجدداً بیایم.

- عالیجناب لطفاً نروید، در واقع هیچ گونه ناراحتی ندارم. در این چند روز اندکی آشفته بودم، گرچه نیمی از آن تمارض بود، اگر از سرهنگ سوال کنید به شما چنین خواهد گفت.

مونتانلی به آرامی پاسخ داد: من ترجیح مر دهم که شخصاً نتیجه گیری کنم.

- سرهنگ نیز همین کار را می کند. می دانید، گاهی اوقات این نتیجه گیری ها بسیار زیرکانه است. انسان فکر نمی کند که کار اوست، اما گاه گاه بر یک نظر بی سابقه ای چنگ می اندازد. به طور نمونه، روز جمعه - فکر می کنم جمعه بود، ولی اخیراً در مورد زمان که کمی گیج شده ام - باری، مقداری تریاک خواستم، این را به وضوح به خاطر دارم، و او به اینجا آمد و گفت که اگر بگویم چه کسی قفل دروازه را گشوده است تریاک می دهد. به یاد دارم که گفت: اگر بیماریت حقیقت دارد موافقت خواهی کرد. اگر نکنی آن را دلیل بر نیرنگ بازی تو خواهم دانست. قبلاً هرگز به فکرم نرسیده بود که این چقدر مسخره است، این یکی از مسخره ترین چیزهاست.

خرمگس خنده ناگهانی زننده و ناهنجاری سرداد. سپس ناگهان روبه کاردینال نمود با شتاب هر چه بیشتر ادامه داد، و چنان به لکنت افتاد که کلمات به سختی مفهوم می شد: شما تشخیص نمی دهید که این مسخره است؟ ... البته که نه، شما افراد م... مذهبی ه... هرگز طبع بذله گویی ندارید... شما همه چیز را غم انگیز می بینید... به طور نمونه، آن شب در که کلیسای جامع چه حالت موقری داشتید! ضمناً... من باید چه... چه قیاف غم انگیزی در نقش یک زائر گرفته باشم! باور نمی کنم که شما حتی در آمدن امشب خود به اینجا نکته خوشمزه ای یافته باشید.

مونتانلی از جا برخاست: من آمده ام که ببینم شما چه می خواهید بگویند، ولی گمان می کنم بیش از آن تهییج شده باشید که امشب آن را به من بگویند. بهتر است دکتر مسکنی به شما بدهد، و ما فردا، پس از آنکه یک شب خوابیدید گفتگو خواهیم کرد.

- خواب؟ به راحتی خواهم خوابید. عالیجناب، هنگامی که با طرح سرهنگ م... موافقت کردید... چند گرم سرب، مسکن خوبی است.

مونتانلی با چهره وحشت زده رو به سوی او نمود گفت: منظورتان را درک نمی کنم.

خرمگس باز خنده ای سرداد: عالیجناب، را... راستی، والاترین تقوای مسیحیت است. آ... آیا فکر می کنید من نمی دانم که فرماندار با چه اصراری می خواسته است موافقت شما را نسبت به یک دادگاه نظامی ج... جلب کند؟ عالیجناب بهتر است که شما به سهم خود موافقت کنید. این همان کار... کاری ۲ و آن وقت شما سئلنگ ظع الله س شع است که همه م... برادران مطرانتان در مقام شما انجام دادند، مرتکب خوبی های بسیار و زیان اندک شده اید! این به راستی ارزش آن همه شب بی خوابی را ندارد!

مونتانی خنده او را قطع کرد: لطفاً لحظه ای دست از خنده بردارید، و به من بگویید که از کجا اینها را شنیده اید. چه کسی در این مورد با شما صحبت کرده است؟

- مگر سرهنگ به شما نگفته است که من یک شو... شیطانم، نه انسان؟ نه؟ بارها این را به من گفته است! باری، من آن قدر شیطان هستم که تا اندازه ای به اندیشه مردم پی ببرم. به نظر عالیجناب، من یک مایه آزار ملعونی هستم، و میل دارید فرد دیگری بدون آنکه عذاب وجدان حساس شما آزرده شود، اجرای آنچه را که باید در مورد من اعمال گردد برعهده بگیرد. این حدس کاملاً درستی است. این طور نیست؟

کاردینال ضمن آنکه با سیمایی موقر مجدداً در کنار او نشست، گفت: گوش کنید، نحوه آگاهی شما از این مطلب هرچه می خواهد باشد، ولی کاملاً درست است. سرهنگ فراری از یک اقدام به استخلاص مجدد به توسط دوستان شما بیمناک است و می خواهد راه بر آن ببندد، به همان طریق که اظهار داشتید. می بینید من با شما کاملاً صریح صحبت می کنم.

خرمگس به طعنه گفت: عالیجناب شما همیشه به صدا... مشهور بوده اید.

مونتانی ادامه داد: البته می دانید که من حق دخالت در امور سیاسی را ندارم، من یک اسقف هستم، نه یک نماینده پاپ. ولی نفوذ زیادی در این ناحیه دارم. گمان می کنم که سرهنگ حداقل جز در صورتی که موافقت ضمنی مرا جلب کند، جسارت اقدام به چنین روش افراطی را نداشته باشد. من تاکنون مطلقاً با این طرح مخالفت ورزیده ام، و او سخت کوشش کرده است تا با مطمئن ساختن من به اینکه در روز پنجشنبه، آنگاه که مردم برای دسته جمع می شوند، خطر بزرگی به علت یک اقدام مسلحانه به وجود خواهد آمد، مخالفتم را درهم شکنند، اقدامی که احتمالاً به خونریزی ختم خواهد شد. به من توجه دارید؟

خرمگس پریشان خیال از پنجره به خارج نگاه می کرد. روبرو گداند و با صدایی خسته گفت: آری، گوش می کنم.

- شاید واقعاً آن قدر که امشب این گفتگو را تحمل کنید حالتان خوب نباشد، می خواهید فردا صبح مراجعت کنم؟ مطلب مهمی است، و من طالب همه توجه شما هستم.

خرمگس با همان لحن پاسخ داد: ترجیح می دهم که هم اکنون از آن رهایی یابم. به آنچه می گوئید توجه دارم.

مونتانی ادامه داد: خوب، اگر حقیقت داشته باشد که به خاطر شما یک خطر واقعی آشوب و خونریزی موجود است، من در مخالفت با سرهنگ مسئولیت خطیری را به عهده می گیرم، من



معتقدم که دست کم حقیقتی در حرف های او وجود دارد. از طرف دیگر، بر این عقیده ام که قضاوت او به سبب خصومت شخصی نسبت به شما تا اندازه ای منحرف گشته است و احتمالاً خطر را بزرگ جلوه می دهد. احتمال این امر از آن هنگام که این درنده خویی شرم آور ار دیدم در نظرم بیشتر شده است.

نگاهی به بندها و زنجیرهایی که روی زمین افتاده بود انداخت و ادامه داد: اگر موافقت کنم، شما را می کشم، اگر امتناع ورزم، خطر کشتار افراد بیگناه را موجب می شوم. من این موضوع را به دقت بررسی کرده و از صمیم قلب کوشیده ام تا برای رهایی از این دو شق وحشتناک راهی بیابم. و اکنون سرانجام تصمیم خود را گرفته ام.

- مسلماً مرا بکشید و افراد بیگناه را نه... نجات دهید. تنها تصمیمی که یک مرد مسیحی می تواند بگیرد. اگر دست ر... راست تو را آزار می دهد ۳ و الی آخر. من افتخار آن را که دست راست عالیجناب باشم ندارم، و آزارتان هم داده ام، نه... نه... نتیجه روشن است. این را نمی توانستید بدون آن همه مقدمه به من بگویید؟

خرمگس مانند مردی که از سراسر آن موضوع خسته شده باشد، با تحقیر و بی اعتنائی بی روحی صحبت می کرد.

پس از اندکی مکث افزود: آری، تصمیم شما این نبود عالیجناب؟

- نه.

خرمگس وضع خود را تغییر داد، دو دستش را به پشت سر نهاد و با چشمانی نیم بسته به مونتانی خیره شد. کاردینال با سر فروافتاده انگار که غرق در اندیشه است، با یک دست آهسته روی صندلیش ضربه می زد. آه همان حرکت قدیمی آشنا!

عاقبت سر برداشت و گفت: گمان می کنم تصمیم گرفته بودم که دست به عمل بی سابقه ای بزنم. هنگامی که شنیدم درخواست ملاقات با مرا کرده اید، بر آن شدم که به اینجا بیایم، هر آنچه را انجام داده ام برایتان نقل کنم و مسأله را به خود شما واگذار کنم.

- به من؟

- سینیور ریوارز، من نه به عنوان یک کاردینال، اسقف و یا قاضی، بلکه به عنوان انسانی که به نزد انسان دیگر می رود به نزد شما آمده ام. من از شما نخواهم خواست که به من بگوید از چنین نقشه ای که سرهنگ نگران آن است اطلاع دارید. من به خوبی می دانم که اگر چنین اطلاعی داشته باشید، راز شما است و آن را به من نخواهید گفت. اما از شما می خواهم که خود را به جای من

بگذارید. من پیرم و بدون تردید چیزی از عمرم باقی نمانده است. من ترجیح می دهم بدون آنکه دست هایم آلوده به خون باشد به گور روم.

- عالیجناب، آیا تاکنون به خون آلوده نشده اند؟

رنگ مونتانی اندکی بیشتر پرید، اما آرام ادامه داد: من در سراسر عمر خود هر جا که با ظلم و مقررات اختناق آمیز روبرو شده ام به مخالفت برخاسته ام. هیچ گاه کیفر سنگین را در هیچ یک از اشکالش تأیید نکرده ام. من در حکومت سابق به نحو جدی و مکرر نسبت به دادگاه های نظامی اعتراض کرده و بدین سبب مغضوب واقع شده ام. این نفوذ و قدرتی که من داشته ام تاکنون همواره به سود بخشش به کار افتاده است. دست کم از شما می طلبم که گفته های مرا حقیقت بدانید. من اکنون در میان آب و آتش ایستاده ام. در صورت امتناع شهر را در معرض خطر آشوب ها و کلیه عواقب آن قرار داده ام و این به خاطر نجات زندگی مردی است که به مذهب من اهانت می کند، مردی که به شخص من افترا زده، ظلم کرده و دشنام داده است (گرچه این اهمیت چندانی ندارد)، مردی که قطع دارم اگر زندگی را باز یابد آن را در طریق ناصواب به کار می برد، ولی به هر صورت نجات زندگی یک انسان در میان است.

لحظه ای مکث کرد و باز ادامه داد: سینیور ریوارز، آنچه که من از حرفه شما می دانم در نظرم بد و شیرانه است، همچنین مدت ها بر این عقیده بودم که شما گستاخ، متجاوز و بی مسلک هستید، هنوز هم تا اندازه ای به همان عقیده هستم. ولی در طول دو هفته اخیر به من نشان داده اید که مرد شجاعی هستید و می توانید به یارانتان وفادار بمانید، همچنین سربازان را وادار ساخته اید که دوستان بدانند و این کار هر کس نیست. فکر می کنم شاید قضاوتم در مورد شما نادرست بوده است و در درونتان چیزی بهتر از آن که به ظاهر نشان می دهید وجود داشته باشد. من به آن نیمه بهتر شما متوسل می شوم و رسماً درخواست می کنم که وجداناً حقیقت را به من بگویید اگر به جای من بودید چه می کردید؟

سکوتی طولانی برقرار شد، سپس خرمگس سر برداشت: من، حداقل، درباره کارهای خود شخصاً تصمیم می رگفتم و متحمل عواقب آن نیز می شدم. با آن بزدلی مسیحی دزدانه به نزد مردم نمی رفتم و از آنان نمی خواستم که مشکلاتم را برایم حل کنند!

این ضربه چنان ناگهانی بود، و شور و حرارت خارق العاده اش چنان با تظاهر بیروح لحظه قبل تضاد شدید داشت که به نظر می رسید او نقابی از چهره برداشته است.

خرمگس با خشونت ادامه داد: ما مرتدین بر این عقیده ایم که اگر مردی ناگزیر از تحمل چیزی است، باید آن را به بهترین وجهی تحمل کند، و اگر در زیر آن پشت دو تا نماید، وای بر احوال او. اما یک مرد مسیحی مویه کنان، به خدا یا مقدسین خود روی می آورد، و اگر آنان یاریش ندادند، متوجه دشمنان خود می شود. او همیشه قادر به یافتن پستی است که بار خود را بر آن انتقال دهد. مگر در کتاب مقدس یامیسال ۴ و یا هر یک از کتب مذهبی زاهدانه شما دستور العملی وجود ندارد که باید نزد من بیایید تا راهنماییتان کنم؟ عجب! آیا واقعاً خود من، بدون آنکه شما نیز بار مسئولیت هایتان را بر دوشم بگذارید به اندازه کافی بار بر دوش ندارم؟ به سوی مسیحیت بازگردید، او حداکثر دنیا را مطالبه کرد، شما نیز بهتر است همان کار را بکنید. ۵. بالاتر از همه شما تنها یک مرتد را خواهید کشت، مردی که در ادای کلمه آزمون ۶ عاجز می ماند، و این بدون تردید جنایت عظیمی به شمار نمی رود!

کلام خود را قطع کرد، به نفس نفس افتاد و سپس به حرف آمد: آن وقت شما دم از ظلم می زنید، آن الاغ احمق اگر یک سال هم تلاش می کرد به قدر شما نمی توانست مرا آزار دهد، او مغز ندارد. همه آنچه به فکرش می رسد تنگتر بستن یک بند است، هنگامی هم که نمی تواند تنگتر ببندد دیگر عاجز می ماند. این کار از هر احمقی ساخته است! اما شما "لطفاً حکم مرگ خود را امضا کنید. من بیش از آن نازک دلم که بتوانم شخصاً این کار را بکنم"، این تدبیر به فکر یک فرد مسیحی می رسد، یک مسیحی نجیب و دلسوز که از منظره یک بند تنگ بسته شده رنگ می بازد! من باید آنگاه که شما همچون فرشته رحمت - حیرت زده از وحشیگری سرهنگ - داخل شدید، می فهمیدم که شکنجه واقعی در شرف وقوع است! چرا این گونه به من نگاه می کنید؟ آری رضایت بدهید، به خانه خود بازگردید و غذایتان را تناول کنید، این موضوع ارزش این همه های هوی را ندارد. به سرهنگ بگویید که می تواند مرا تیرباران کند، به دار بیاویزد، یا به هر کاری که سهلتر است توسل جویند - اگر خاطرش را مشغول می دارد، زنده کباب کند - و خود را از آن فارغ سازد!

خرمگس مشکل شناخته می شد، از شدت خشم و نومیدی دیوانه شده بود، بریده بریده نفس می کشید و می لرزید، چشمانش همچون چشمان یک گربه خشمگین، با پرتو سبز رنگ، برق می زد. مونتانی به پا ایستاده بود و از بالا خاموش به او می نگریست. او مفهوم این سرزنش های جنون آمیز را درک نمی کرد، ولی می دانست که این سرزنش ها از روی چه پریشانی ژرفی ادا می شد، بنابراین با درک این مطلب، همه اهانت های گذشته را بخشید.

گفت: هیس! من نمی خواستم این طور شما را ناراحت کنم. واقعاً قصد آن را نداشتم که بار خود را بر دوش شما منتقل کنم، شمایی که تاکنون خود بار زیادی داشته اید. من هیچ گاه آگاهانه چنین کاری را در حق موجودی نکرده ام...

خرمگس با چشمانی شرربار فریاد برآورد: دروغ است! در مورد مقام اسقفی چطور؟  
- مقام اسقفی؟

- آه، آن را فراموش کرده اید؟ از یاد بردنش بسیار سهل است! "آرتور اگر مایل باشی، خواهم گفت که نمی توانم بروم." من بایستی برای زندگی شما تصمیم می گرفتم، من در نوزده سالگی. اگر تا این اندازه وحشتناک نبود، مضحک می شد.

- بس کن! مونتانی با فریادی یأس آمیز دو دست را بر سر نهاد. سپس آنها را انداخت و اهسته به طرف پنجره رفت. آنجا بر روی درگاه پنجره نشست، بازویر را بر میله ها تکیه داد و پیشانیش را بر آن فشرده. خرمگس لرزان آرمیده بود و او را می پایید.  
مونتانی بلافاصله از جابرجاست و با لب هایی بیرنگ به سان خاکستر، بازگشت.  
در حالی که به نحو رقت انگیزی تلاش می نمود تا لحن آرام همیشگی خود را حفظ کند، گفت: بسیار متأسفم، ولی باید به خانه بروم. حالماً کاملاً خوب نیست.  
گویی از تب می لرزید. همه خشم خرمگس فرونشست: پدر، متوجه نمی شوید...  
مونتانی یکه خورد و بی حرکت ایستاد.

عاقبت به نجوا گفت: کاش آن نباشد! خدای من، هرچیز به جز آن! نزدیک است دیوانه بشوم...  
خرمگس خود را روی یک بازو بلند کرد و آن دو دست متشنج را در دست گرفت: پدر آیا هرگز نمی خواهید قبول کنید که من واقعاً غرق نشده ام؟  
آن دو دست ناگهان سرد و خشک شد. لحظه ای همه چیز در سکوت مرگ فروریخت، آنگاه مونتانی بر زمین زانو زد و چهره اش را در آغوش خرمگس پنهان ساخت.

هنگامی که سر برداشت خورشید غروب کرده بود و پرتو سرخفام در مغرب می مرد. آنان زمان و مکان، مرگ و زندگی را از یاد برده بودند، حتی فراموش کرده بودند که خصم یکدیگرند.  
مونتانی زمزمه کرد: آرتور، آیا واقعیت داری؟ آیا از مرگ به سوی من بازگشته ای؟  
خرمگس لرزان پاسخ داد: از مرگ... همچون کودک بیماری که در آغوش مادرش غنوده باشد!  
سرش را بر دست مونتانی نهاده و آرمیده بود.

- بازگشتی، سرانجام بازگشتی!

خرمگس آه عمیقی کشید و گفت: آری، و شما ناگزیرید که یا با من بجنگید و یا مرا بکشید.  
- او، هیس، کارینو! اینها دیگر چه معنایی دارد؟ ما همچون دو کودکیم که در تاریکی راه گم کرده  
باشند، یکدیگر را به جای اشباح می گرفتیم، حال یکدیگر را یافته و پای در روشنایی نهاده  
ایم. پسر کم، چقدر تغییر کرده ای، چقدر تغییر کرده ای! چنان می نمایی که گویی همه اقیانوس های  
رنج جهان از فراز سرت گذشته است، تویی که همیشه سرشار از شادی زندگی بودی! آرتور، راستی  
خودت هستی؟ بارها در خواب دیده ام که به سویم بازگشته ای، سپس بیدار شده و چیزی جز تاریکی  
و خلا ندیده ام. چگونه می توانم بدانم بار دیگر، پس از اینکه از خواب برخاستم، همه اینها رویایی بیش  
نخواهند بود. دلیل زنده ای به دست من بده، به من بگو که چگونه آن ماجراها اتفاق افتاد.

- بسیار ساده، در یک کشتی کالابر مخفیانه پنهان شدم و به آمریکای جنوبی رفتم.

- و آنجا؟

- آنجا، زندگی کردم، اگر بخواهید چنین نامی بر آن بگذارید. تا اینکه پس از آن درس های فلسفه که  
به من می دادید چیزهای دیگری به جز سمینارهای علوم الهی دیده ام! می گوید که مرا در خواب  
می دیدید، آری، من نیز شما را...

ناگهان دوباره شروع کرد: یک بار در یکی از معادن اکوادور کار می کردم...

- به عنوان یک کارگر معدن که نه؟

- نه، به عنوان کمک کارگر، همراه باربرها همه کار می کردم. در دهانه تونل، یک خانه کارگری داشتیم  
که در آن می خوابیدیم. یک شب بیمار بودم، مانند همین آخرین بار، و در آفتاب سوزان سنگ حمل  
می کردم، حتماً در اغوا بودم. چون شما را دیدم که از در داخل می شوید. صلیبی مانند آنکه روی  
دیوار است در دست داشتید، دعا می کردید، و از برابر من بی آنکه روی بگردانید گذشتید. من  
فریادکنان از شما کمک خواستم تا به من سم یا خنجر بدهید، چیزی که به درد من قبل از آنکه  
دیوانه می شدم پایان می داد و شما، آه! (دستی بر چشمانش کشید. موتانلی هنوز دست دیگر او را  
محکم گرفته بود) از سیمایتان دانستم که صدای مرا شنیده اید، اما هرگز نگاهی نکردید، همچنان دعا  
می کردید. هنگامی که دعایتان به پایان رسید، بر صلیب بوسه زدید، نگاهی به سوی من انداختید و  
آهسته گفتید: آرتور، من برای تو بسیار متأسفم، اما یارای نشان دادن آن را ندارم، او خشمگین می  
شود. من به او نگریستم و دیدم که آن پیکر چوبی می خندد. سپس آنگاه که به هوش آمدم و کلبه  
کارگری و باربرها را با آن برصهایشان دیدم، موضوع را دیافتم. دانستم که شما پیش از آنکه در فکر

نجات من از یک دوزخ باشید، در فکر چاپلوسی از خدای لعنتی خود هستید، و آن را به خاطر داشتم. اکنون که مرا لمس کردید، آن را از یاد بردم، من... بیمار بودم، زمانی هم شما را دوست می داشتم. اما میان ما چیزی جز جنگ و جنگ و باز هم جنگ نمی تواند وجود داشته باشد. چرا می خواهید دست مرا بگیرید؟ مگر نمی دانید مادام که به مسیح خود ایمان دارید ما نمی توانیم دشمن نباشیم؟

موتنالی خم شد و آن دست آسیب دیده را بوسید: آرتور، چگونه می توانم به او ایمان نداشته باشم. اگر در طول این سال های وحشتناک ایمان خود را حفظ کرده باشم، حال که تو را بازگردانیده است، چگونه می توانم به او شک آورم؟ به خاطر داشته باش، من فکر می کردم تو را کشته ام.

- هنوز این کار در پیش دارید.

- آرتور!

این فریادی از یک هراس واقعی بود. اما خرمگس بدون توجه همچنان ادامه داد: بگذارید در هر کاری که می کنیم صادق باشیم و تردید به خود راه ندهیم. من و شما در دو سوی یک مفاک ایستاده ایم و سودی ندارد که بخواهیم از فراز آن دست به دست یکدیگر بدهیم. اگر می دایند که یارایش را را ندارید و یا نمی خواهید آن را رها کنید (بار دیگر نگاهی به صلیب روی دیوار انداخت) باید با آنچه که سرهنگ می گوید موافقت...

- موافقت کنم! خدای من! موافقت کنم... آرتور، ولی من تو را دوست دارم!

سیمای خرمگس به نحوی ترسناک درهم شد: کدام یک را بیشتر دوست می دارید، من یا او را؟ موتنالی آهسته از جابر خاست. روح او از هراس پژمرد، و گویی جسماً نیز همچون برگی سرمازده خشک، ناتوان، پیر و تکیده شده بود. او از رویای خود بیدار شده بود، و چیزی جز تاریکی و خلا نمی دید: آرتور، فقط اندکی بر من رحم کن...

- شما در آن زمان که با دروغ هایتان مرا به بردگی در مزارع نیشکر فرستادید، چه رحمی به من

کردید؟ از یاد آن می لرزید، وای از این مقدسین نازکدل! این مردی است که مورد علاقه خداست، مردی که از گناهان خود نادم است و زندگی می کند. کسی جز پسرش نمی میرد. می گوید که مرا دوست می دارید. علاقه شما به اندازه کافی برای من گران تمام شده است! آیا گمان می کنید که من می توانم همه چیز را از میان ببرم، و با چند کلمه نرم باز به صورت آرتور درآیم، منی که در فاحشه خانه های کثیف ظرف شوی بودم و برای مزرعه دارانی که درنده خوتر از احشام خود بودند مهتری می کردم؟ منی که با زنگوله و کلاه، دلچک یک سیرک بودم، مزدور و پادو ماتادورها در میدان

گاو‌بازی بودم، منی که در نظر هر کس که می‌خواست پای بر گردنم نهد غلام بودم، منی که گرسنگی کشیدم، تحقیر شدم و به زیر پا لگدمال گشتم، منی که برای ته مانده‌های کپک زده التماس می‌کردم و چون سگ‌ها حق تقدم داشتند آن را از من مضایقه می‌نمودند؟ فایده همه اینها چیست؟ چگونه می‌توانم بگویم که چه بر سر من آورده‌اید؟ حال هم، مرا دوست می‌دارید! چقدر دوستم می‌دارید؟ به آن اندازه که خدای خود را به خاطر من رها کنید؟ آه، این مسیح جاودان برای شما چه کرده است؟ چه رنجی را به خاطر شما متحمل شده است که باید او را بیش از من دوست بدانید؟ به خاطر آن دست‌های سوراخ شده، تا این اندازه نزد شما عزیز است؟ به دست‌های من نگاه کنید به این و این و این نگاه کنید...

پیراهنش را پاره کرد و داغ‌های هراس‌انگیز را نشان داد: پدر، خدای شما طرار است. زخم‌های او ساختگی است. رنجش سراپا مسخره است! این منم که در قلب شما حق دارم! پدر، شکنجه‌ای نیست که به من نداده باشید، کاش می‌دانستید که زندگی من چگونه بوده است! با این وصف نمردم! همه آن را تحمل کردم و در همه چیز شکیبایی نشان دادم، زیرا می‌خواستم که به زندگی بازگردم و با این خدای شما پیکار کنم. من این هدف را همچون سپری در جلو قلب خود گرفته‌ام، و این کار مرا از دیوانگی و مرگ دوباره نجات داده است. حال که بازگشته‌ام، می‌بینم که او همچنان جای مرا اشغال نموده است، این قربانی کاذب که تنها شش ساعت به صلیب کشیده شد و باز از مرگ برخاست! پدر، من مدت پنج سال به صلیب کشیده شده بودم، من هم از مرگ برخاستم. با من چه می‌خواهید بکنید؟ با من چه می‌خواهید بکنید؟

از پا در افتاد. مونتانی همچون یک نقش سنگی یا یک مرده راست نشست. ابتدا در زیر سیل آتشین یأس خرمگس، انگار که به زیر شلاق افتاده باشد، با واکنش خود به خودی گوشت تن، اندکی بر خود لرزید. اما اکنون کاملاً آرام بود. پس از سکوتی طولانی سر برداشت و بی‌روح و شکیبا به صحبت پرداخت: آرتور، روشنتر برایم تشریح خواهی کرد؟ چنان گیج و وحشتزده‌ام کردی که نتوانستم درک کنم. از من چه می‌خواهی؟

خرمگس چهره شب‌گونه خود را به سوی او گرداند: چیزی نمی‌خواهم. چه کسی محبت را تحمیل می‌کند؟ شما در انتخاب هریک از ما که برایتان عزیزتر است آزاد هستید. اگر او را بیشتر دوست می‌دارید، انتخابش کنید.

مونتانی با درماندگی تکرار کرد: من نمی‌فهمم، چه چیز را می‌توانم انتخاب کنم، من نمی‌توانم آب رفته را به جوی بازگردانم.

- باید یکی از ما را انتخاب کنید. اگر مرا دوست می دارید، آن صلیب را از گردن باز کنید و همراه من بیایید. دوستان من، دست به کار اقدام دیگری هستند و با کمک شما به سهولت می توانند ترتیب آن را بدهند. آنگاه هنگامی که سالم از مرز گذشتیم، مرا به عنوان پسر به مردم معرفی کنید. اما اگر به آن اندازه دوستم نمی دارید، اگر این بت چوبی برای شما ارزش بیشتری دارد به نزد سرهنگ بروید و به او بگویید که موافق هستید، و اگر می روید هم اکنون بروید و مرا از مصیبت دیدار خودتان رها سازید. بدون آن به قدر کفایت مصیبت دارم.

مونتانی با لرزشی اندک، سر برداشت. رفته رفته متوجه می شد: البته، با دوستان ارتباط خواهم گرفت. اما، همراه تو آمدن... غیر ممکن است، من کشیشم.

- من نیز از کشیشان کمک نمی پذیرم. پدر دیگر هیچ گونه سازشی ندارم، به اندازه کافی از دست آنان و نفوذشان رنج برده ام. یا باید از کشیشی دست بکشید، یا از من.

- چگونه می توانم از تو دست بکشم؟ آرتور، چگونه می توانم از تو دست بکشم؟

- پس از او دست بکشید. باید یکی از ما را انتخاب کنید. می خواهید سهمی از عشق خود را به من بدهید، نیمی برای من، نیمی برای آن دوست خدایتان؟ من پس مانده او را نخواهم خورد. اگر از آن او باشید، به من تعلق ندارید.

- می خواهی قلب مرا دو پاره کنی؟ آرتور! آرتور! می خواهی مرا به جنون بکشانی؟

خرمگس دستش را به دیوار گرفت. یکبار دیگر تکرار کرد: باید یکی از ما را انتخاب کنید.

مونتانی جعبه کوچکی را که محتوی یک قطعه کاغذ کثیف و مچاله شده بود از سینه بیرون کشید. گفت: نگاه کن!

- همان گونه که به خدا اعتقاد داشتم به تو نیز معتقد بودم. خدا مصنوعی از گل است که آن را می توانم خرد کنم، تو نیز با دروغی مرا فریب دادی.

خرمگس خندید و ان را پس داد: انسان در نوزده سالگی به چه نحو لذت بخشی جوان است!

برداشتن یک چکش و خرد کردن اشیا بسیار سهل به نظر می رسد. اکنون نیز همان طور است منتها این منم که در زیر چکش قرار گرفته ام. و اما شما، اشخاص زیادی وجود دارند که بتوانید با دروغی فریبشان دهید و حتی به رازتان هم پی نبرند.

- هرچه می خواهی بگو، شاید اگر من به جای تو بودم چون تو بیرحم می شدم، خدا داناست.

آرتور، من نمی توانم خواهش تو را برآورم اما آنچه را که بتوانم انجام می دهم. ترتیب فرار را می دهم، و بعد در کوهستان ها با حادثه ای روبرو می شوم، یا به اشتباه داروی خواب آور عوضی می



خورم، هر کدام که تو انتخاب کنی. این کار تو را راضی خواهد ساخت؟ این است آنچه که از عهده من برمی آید. گناه بزرگی است، اما گمان می کنم خداوند مرا ببخشد. او بسیار رحیم است...  
خرمگس هر دو دست را با فریادی زنده پرت کرد: او، قابل تحمل نیست! قابل تحمل نیست! من چه کرده ام که باید درباره ام چنین بیاندیشید؟ چه حقی دارید، گویی می خواسته ام در مورد شما انتقام جو باشم! نمی بینید که فقط می خواهم شما را نجات دهم؟ نمی خواهید هرگز درک کنید که دوستان دارم؟

دست های مونتانی را به چنگ گرفت و آنها را غرق در بوسه های سوزان و اشک ساخت.  
- پدر همراه ما بیاید! شما را با این دنیای مرده کشیشان و بتها چکار؟ آنان آکنده از غبار قرون گذشته اند، پوسیده اند، فاسد و آلوده اند! از این کلیسای طاعون زده خارج شوید، همراه ما بیاید و قدم در روشنایی بگذارید! پدر، این ماییم که زندگی و جوانی هستیم، این ماییم که بهار جاویدیم، این ماییم که آینده ایم! پدر، سپیده دم بر فراز ماست، آیا می خواهید حصه خود را در طلوع آفتاب از کف بدهید؟ بیدار شوید، و بگذارید که کابوس های هراس انگیز گذشته را از خاطر ببریم، بیدار شوید و ما باز زندگی را از سر می گیریم! پدر، من همیشه شما را دوست داشته ام، حتی آن زمان که مرا کشتید، آیا می خواهید بار دیگر مرا بکشید؟

مونتانی دستش را کشید و فریاد زد: او، خدایا بر من رحم کن! تو چشمان مادرت را داری!  
سکوتی عجیب، طولانی، عمیق و ناگهانی آن دو را فرا گرفت. در فلق خاکستری چشم در چشم یکدیگر دوختند و قلبهایشان بر اثر هراس از تپش باز ایستاد.

مونتانی به نجوا گفت: دیگر چیزی برای گفتن نداری؟ امیدی... که به من بدهی؟  
- زندگی من در نظرم جز برای پیکار با کشیشان ثمری ندارد. من انسان نیستم، یک خنجرم. اگر بگذارید که زنده بمانم، خنجرها را تقدیس کرده اید.

مونتانی رو به صلیب کرد: خدایا، این را بشنو...! صدایش بدون پاسخ در خاموشی تهی فرومرد.  
بار دیگر شیطان استهزا در خرمگس سر برداشت: بلندتر صدایش کنید، شاید... خفته باشد...  
مونتانی گویی که ضربه ای بر او وارد شده باشد از جا پرید. لحظه ای در حالی که خیره به مقابلش می نگریست، ایستاد، پس بر لبه تشک گاهی نشست، چشمانش را با هر دو دست پوشاند و گریه را سرداد. لرزی شدید سراپای خرمگس را فرا گرفت و عرق سرد بر تنش نشست. او معنی آن گریه را می دانست.

پتو را بر سر کشید تا شاید نشنود. همین که قرار بود بمیرد برایش کافی بود، او که چنین شاداب و پرشکوه زنده بود. اما نمی توانست آن صدا را خفه کند، در گوشه‌هایش طنین می افکند، در مغزش صدا می کرد، در همه نبض هایش می زد و مونتانلی هنوز می گریست و می گریست، و اشک از میان انگشتانش فرومی چکید.

سرانجام دست از گریستن برداشت، و همچون کودکی که گریه کرده باشد، چشمانش را با دستمال خشک کرد. هنگامی که از جا برخاست، دستمال از روی زانویش لغزید و بر زمین افتاد.

گفت: دیگر صحبت بیش از این سودی ندارد، می فهمی؟  
خرمگس با اطاعتی بیروح پاسخ داد: می فهمم، گناه از شما نیست، خدای شما گرسنه است، و باید که سیر شود.

مونتانلی به طرف او برگشت. گوری که باید کنده می شد خاموشتر از آن دو نبود. خاموش، مانند دو عاشق جدا شده که از فراز مانعی غیرقابل عبور به یکدیگر بنگرند، در چشم هم نگاه کردند. این خرمگس می بود که نخست چشم به زیر انداخت. خود را جمع کرد و چهره پنهان ساخت، مونتانلی نیز دریافت که این حرکت به معنای "برو" است، برگشت و از سلول خارج شد.

لحظه ای بعد خرمگس از جا پرید: او، نمی توانم تحمل کنم، پدر برگردید! برگردید!  
در بسته شده بود. آرام، با نگاهی ثابت و بهت زده به اطراف خود نگریست و دانست که همه چیز پایان یافته است. جلیلی ۷ پیروز شده بود. در تمام طول شب، چمن حیاط آرام موج می زد، چمنی که باید هرچه زودتر می پژمرد، و با میل از ریشه کنده می شد. در تمام طول شب خرمگس در تاریکی آرمید و حق هق کنان گریست.

۱- گفته مسیح، نقل از انجیل.

۲- این کلمات ایتالیایی و بدین معنی است: همه چنین می کنند.

۳- گفته مسیح، نقل از انجیل.

۴- کتاب دعای کاتولیکها به زبان لاتین.

۵- اشاره ای استهزا آمیز به مسیح که به پیروان خود گفته بود حداکثر پولی را که می توانند بپردازند.

۶- طبق افسانه های کتاب مقدس، عبرانیان این کلمه را برای یافتن جاسوس به کار می بردند، زیرا ادای این کلمه برای بیگانگان مشکل بود.

۷- نام تحقیر آمیزی برای مسیح که گفته می شود در جلیله به دنیا آمده است.

## ۷

دادگاه نظامی در صبح روز سه شنبه تشکیل گردید، کار بسیار مختصر و سهلی بود، با یک تشریفات مخفی که به زحمت ۲۰ دقیقه طول کشید.

در واقع مطلبی وجود نداشت که وقت زیادی به خاطر آن صرف شود، هیچ گونه دفاعی مجاز نبود، شهود نیز تنها آن جاسوس زخمی و آن افسر و چند سرباز بودند.

حکم قبلاً صادر شده بود. مونتانلی موافقت غیررسمی خواسته شده را به دادگاه فرستاده بود، و قضات (سرهنگ فراری، سرگرد سوارنظام محلی، و دو افسر گارد سویس) کار زیادی نداشتند. ادعای مجاز با صدای بلند قرائت شد، شهود شهادت خود را دادند، و امضاها ضمیمه حکم گردید. سپس حکم با متانتی شایسته برای مرد محکوم خوانده شد. خرمگس ساکت گوش فراداد و هنگامی که طبق رسم معمول از او پرسیده شد که آیا مطلبی برای گفتن دارد، فقط با حرکت بی صبرانه دست به سوال پاسخ داد. دستمالی را که مونتانلی انداخته بود در سینه پنهان داشت. دستمال در تمام طول شب چون موجودی زنده غرق اشک و بوسه شده بود. خرمگس اکنون رنگ پریده و بیروح به نظر می رسید و آثار اشک هنوز روی پلک هایش دیده می شد، اما کلمات "تیرباران می شود" ظاهراً تأثیر چندانی بر او ننموده بود. هنگامی که این کلمات ادا شد مردمک چشمهایش فراخ گردید، و دیگر هیچ پس از آنکه همه تشریفات پایان یافت، فرماندار گفت: او را به سلولش بازگردانید. و گروهی که آشکارا نزدیک به از پای درافتادن بود، دست بر شانه آن پیکر بی حرکت نهاد. خرمگس با تکانی اندک به او نگریست و گفت: آری، فراموش کردم.

در چهره فرماندار چیزی شبیه به ترحم دیده می شد. او طبیعتاً مرد سفاکی نبود بلکه از نقشی که در ماه گذشته ایفا کرده بود در دل اندکی شرمسار بود. اکنون نظر اصلیش تأمین شده بود، می خواست هر امتیاز کوچکی را که در اختیار داشت بدهد. نگاهی به مچ های کوفته و ورم کرده انداخت و گفت: احتیاجی نیست که دوباره زنجیر را ببندید می تواند در سلول خودش بماند. سلول محکوم بسیار تاریک و غم انگیز است. نگاهی به برادرزاده اش کرد و افزود: این مسأله هم واقعاً یک تشریفات صرف است. سرفه ای کرد و با ناراحتی آشکار پا به پا شد، آنگاه گوهبان را که می خواست با زندگانی از در خارج شود فراخواند: گروهبان، صبر کن، می خواهم با او صحبت کنم. خرمگس تکان نخورد و به نظر می رسید که صدای فرماندار به گوش ناشنوایی خورده است. - اگر پیامی داشته باشی که بخواهی به دوستان یا بستگان برسد، گمان می کنم بستگانی داشته باشی؟

پاسخی شنیده نشد.

- بسیار خوب، روی آن فکر کن و به من یا به کشیش اطلاع بده مراقبت خواهم کرد که در انجام آن غفلت نشود. بهتر است که پیام های خود را به کشیش بدهی. هم اکنون می آید و شب را نزد تو می ماند، اگر تقاضای دیگری داری...

خرمگس سر برداشت: به کشیش بو ترجیح می دهم که تنها باشم. من نه دوستی دارم و نه پیامی. - اما می خواهی اعتراف کنی.

- من مرتدم، فقط می خواهم آسوده باشم.

این جمله را بدون خشم و ستیزه جویی، با صدایی آرام و بیروح ادا کرد، و آهسته برگشت. نزدیک در مجدداً ایستاد: سرهنگ فراموش کردم، تقاضایی از تو داشتم. لطفاً فردا نگذار دست و چشمانم را ببندند. کاملاً آرام خواهم ایستاد.

در طلوع آفتاب صبح چهارشنبه، خرمگس را به حیاط آوردند. لنگیش بیشتر از همیشه هویدا بود، و درحالی که به سنگینی بر بازوی گروهبان تکیه کرده بود، با زحمت و ناراحتی آشکار پا می کشید، اما همه آن فروتنی ملالت بار سیمایش را ترک گفته بود. آن هراس های خیالی که در خاموشی تهی او را خرد کرده بودند، آن تصورات و رویاهای دنیای سایه ها، به همراه شبی که به آنها هستی بخشیده

بود محو گشته بودند. و هنگامی که خورشید طلوع کرد و دشمنانش همه جمع شده بودند تا روح ستیزه جویی او را برانگیزند دیگر وحشتی نداشت.

شش تفنگدار انتخاب شده جهت اعدام در یک صف مقابل دیوار پوشیده از پایتال ایستاده بودند، همان دیوار ترک دار فروریخته ای که در شب تلاش بی ثمرش از آن فرود آمده بود. سربازان همچنان که تفنگ به دست در کنار یکدیگر ایستاده بودند به زحمت می توانستند از گریه خودداری نمایند. اینکه آنان باید جهت کشتن خرمگس انتخاب شوند در نظرشان به نحو غیر قابل تصویری هراس انگیز می نمود. او و حاضر جوابی هایش، خنده های دائمیش، شهامت درخشان و مسریش همچون پرتوی سرگردان به زندگی بیروح و ملالت بار آنان داخل شده بود. و اینکه او باید بمیرد، آن هم به دست آنان، در نظرشان مانند خاموش ساختن انوار درخشان آسمان می نمود.

قبر او در زیر درخت انجیر تناور حیاط انتظارش را داشت. این قبر شب گذشته توسط دست هایی بی میل حفر شده و اشک هایی بر روی بیل ریخته شده بود. ضمن عبور، تبسم کنان، نگاهی به آن گودال تاریک و چمن پژمرده کنارش انداخت و نفس عمیقی کشید تا بوی خاک تازه برگردانده شده را استشمام کند.

گروهبان نزدیک درخت توقف کرد. خرمگس نیز با درخشان ترین تبسم روبرو گرداند: گروهبان اینجا باید بایستم؟

گروهبان خاموش با حرکت سر تأیید کرد، بغض گلویش را گرفته بود، حتی به قیمت نجات زندگیش نمی توانست حرف بزند. فرماندار، برادرزاده او، ستوان تفنگداران که قرار بود فرمان دهد، یک دکتر و یک کشیش که اکنون در حیاط بودند، نیمه شرمسار در برابر بی اعتنایی پرشکوه و دیدگان خندان خرمگس با قیافه هایی جدی پیش آمدند.

- صبح به خیر آقایان! پدر مقدس هم به این زودی از خواب برخاسته اند! سروان حال شما چطور است؟ این فرصت برای شما از دیدار قبلی ما مطبوع تر است، این طور نیست؟ هنوز دستتان را در یک نوار حمایل می بینم، برای آن است که من خام دستی کردم. این بچه های خوب کارشان را بهتر انجام خواهند داد، این طور نیست بچه ها؟

نگاهی به چهره افسرده تفنگداران انداخت: به هر حال، این بار نیازی به نوارهای حمایل نیست. خوب، لازم نیست این اندازه اندوهگین باشید! پاشنه هایتان را پهلوی یکدیگر بگذارید و نشان بدهید که چقدر دقیق می توانید تیراندازی کنید، پس از مدتی کوتاه، چنان کار زیادی برایتان آماده خواهد شد که ندانید چگونه آنها را انجام دهید، هیچ چیز بهتر از تمرین قبلی نیست.

- "پسرم"، کشیش ضمن آنکه پیش می آمد کلام او را قطع کرد، حال آنکه دیگران عقب کشیدند تا آن دو را تنها بگذارند.

- تا چند لحظه دیگر به حضور آفریننده خود می رسی، آیا برای این آخرین لحظاتی که می توانی توبه کنی مطلبی جز این نداری؟ فکر کن، من از تو خواهش می کنم، مردن بدون تقاضای عفو، با آن گناہانی که تو بر دوش داری، چیز وحشتناکی است. آنگاه که در برابر داور خود قرار بگیری فرصت ندامت گذشته است. آیا می خواهی طعنه ای بر زبان به سریر پر هیبتش نزدیک شوی؟  
- طعنه ای بر زبان، پدر مقدس؟ به نظر من این جناح شما است که به آن موعظه کوتاه نیاز دارد: آنگاه که نوبت ما فرارسد، به جای آن شش تفنگ کهنه توپ های صحرایی به کار خواهیم برد و آن وقت شما خواهید دید چه طعنه هایی بر زبان خواهیم آورد.

- تو، توپ های صحرایی به کار خواهی برد! ای مرد بینوا! هنوز درک نکرده ای که چه مغاک وحشتناکی در انتظار توست؟

خرمگس از روی شانه نگاهی به سوی قبر روباز انداخت؛ و شما پدر مقدس، فکر می کنید که پس از خواباندن من در آنجا کارتان با من پایان یافته است؟ شاید می خواهید سنگی بر روی آن بگذارید تا از یک رستاخیز سه روزه جلوگیری کنید؟ پدر مقدس نترسید! من با حرکات مصنوعی پیش پا افتاده به حق انحصاری کسی تجاوز نخواهم کرد، من مانند یک موش، درست همان جایی که مرا بگذارید آرام خواهم خفت. ولی با این وجود ما توپ های صحرایی به کار خواهیم برد.

کشیش فریاد بر آورد: خدای رحیم، این مرد بدبخت را ببخشای!

ستوان تفنگداران با صدای بسیار بمی زمزمه کرد: آمین! حال آنکه سرهنگ و برادرزاده اش پارسایانه بر خود صلیب کشیدند. چون ظاهراً در پافشاری بیشتر جهت کسب نتیجه امیدی وجود نداشت، کشیش دست از کوشش بیثمر کشید و در حالی که سرش را تکان می داد و دعایی می خواند کنار رفت. تهیه مقدمات ساده و کوتاه بدون تأخیر بیشتر انجام گرفت. خرمگس خود را در محل مقرر قرار داد، و فقط سرش را برگرداند تا لحظه ای به فروغ سرخ و زرد طلوع آفتاب بنگرد. یک بار دیگر خواسته بود که چشمانش بسته نشود و سیمای ستیزه جویانه اش رضایت اکره آمیزی از سرهنگ بیرون کشیده بود. هر دوی آنان از یاد برده بودند که تحمیلی به سربازان می کردند.

خرمگس متبسم روبروی آنان ایستاد، تفنگ در دستهایشان می لرزید.  
خرمگس گفت: کاملاً آماده ام.

ستوان، در حالی که بر اثر هیجان اندکی می لرزید، پیش رفت. او تاکنون فرمان تیرباران نداده بود.  
- به جای خود، حاضر، آتش!

خرمگس اندکی تلوتلو خورد ولی تعادلش را حفظ کرد. گلوله ای گونه اش را خراش داد، خون کمی روی کراوات سفیدش چکید. گلوله دیگری به بالای زانویش اصابت کرده بود. هنگامی که دود باروت محو شد، سربازان او را دیدند که لبخند می زند و با دست آسیب دیده اش خون از گونه پاک می کند.

خرمگس گفت: تیراندازی بدر بود! صدایش واضح و شمرده، کرختی مبهوتانه سربازان بینوا را درهم شکست: بار دیگر آزمایش کنید.

یک ناله و لرزش عمومی صف تفنگداران را فراگرفت. هر سرباز با امیدی پنهان که تیر مرگ از دست پهلویی او، نه از دست خودش خارج شود به کنار نشانه گرفته بود، خرمگس نیز آنجا ایستاده بود و به آنان لبخند می زد، آنان فقط اعدام را به قصابی تبدیل کرده بودند. تازه باید همه این کار دهشت انگیز از سر گرفته می شد. وحشتی ناگهانی آنان را فراگرفته بود، تفنگهایشان را پایین آورده بودند و در حالی که نومیدانه به دشنام ها و سرزنش های غضب آلود افسران گوش می دادند با هراس شدید به مردی که کشته بودند و هوز زنده بود خیره می نگریستند.

فرماندار مشت خود را پیش روی آنان تکان داد، دیوانه وار بانگ زد که وضعیت بگیرند، تفنگها را آماده کنند، عجله نمایند و به کار پایان دهند. او نیز مانند آنان تسلط بر خود را از دست داده بود و شهامت آن را نداشت تا به آن پیکر خونینی که همچنان بر سرپا بود و نمی افتاد بنگرد. هنگامی که خرمگس با او صحبت کرد از آهنگ آن صدای استهزا آمیز تکان خورد و به لرزه افتاد.

- سرهنگ، امروز صبح جوخه بی تجربه ای را آورده ای! بگذار بینم آنها را می توانم بهتر آماده کنم. خوب، سربازان! تو ابزارت را بالاتر بگیر، تو به چپ، دل داشته باش مرد، اینکه در دست داری تفنگ است نه ماهی تاوه! همه درست نشانه گرفته اید؟ کافی است! به جای خود، حاضر...

سرهنگ پیش رفت و در فرمانش دوید: آتش! غیرقابل تحمل بود که این مرد فرمان مرگ خود را بدهد. یک بار دیگر شلیک آشفته و نامنظمی اجرا شد و خط زنجیر در حالی که با وحشت روبرو شده

بود، به صورت حلقه ای از پیکرهای لزان درهم شکست. یکی از سربازان حتی تفنگش را خالی نکرد، آن را به سویی پرتاب کرد، روی زمین خم شد و زیر لب به ناله گفت: نمی توانم، نمی توانم! دود آهسته به یک سو رفت و پرتو کم رنگ آفتاب صبحگاهی شناور گردید و آنان دیدند که خرمگس افتاده است همچنین مشاهده کردند که هوز نمرده است. سربازان و افسران در لحظه

اول، انگار که تبدیل به سنگ شده باشند، بی حرکت ایستادند و به آن موجود که روی زمین به خود می پیچید و تقلا می کرد چشم دوختند، سپس دکتر و سرهنگ هر دو با فریادی به سویی دویدند، زیرا او خود را به روی یک زانو بلند کرده بود، و باز به سربازان نگاه می کرد و لبخند می زد: دومین خط: آزمایش کنید... یک بار دیگر بچه ها... ببینید... اگر نتوانید... ناگهان تلوتلو خورد و به پهلو روی چمن افتاد.

سرهنگ زیر لب پرسید: مرده است؟ و دکتر پس از آنکه به زمین زانو زد و دستش را روی پیراهن خونین نهاد آهسته پاسخ داد: گمان می کنم، خدا را شکر! سرهنگ تکرار کرد: خدا را شکر! سرانجام! برادرزاده اش دست بر بازوی او نهاد: عمو، کاردینال آمده است! جلو دروازه است و می خواهد داخل شود.

- چه؟ نباید داخل شود... اجازه نمی دهم! نگهبانان چه می کنند؟ عالیجناب... دروازه باز و بسته شد و مونتانلی در حیاط ایستاده بود و با چشمانی بی حرکت به روبرو نگاه می کرد.

- عالیجناب! باید از شما تقاضا کنم که... این منظره مناسبی برای شما نیست! مراسم اعدام هم اکنون پایان یافت. جسد هنوز...

مونتانلی گفت: آمده ام که او را ببینم.

حتی در آن لحظه به فکر فرماندار رسید که صدا و حرکات او به کسی که در خواب راه می رود شباهت دارد. یکی از سربازان ناگهان فریاد زد: خدای من! و فرماندار شتابان نگاهی به عقب انداخت. مسلماً...

جنه خون آلود روی چمن یک بار دیگر شروع به تقلا و ناله کرده بود. دکتر خود را به روی زمین پرت کرد و آن سر را بر زانو نهاد.

ناامیدانه فریاد برآورد: عجله کنید! وحشی ها عجله کنید! کار را تمام کنید، به خاطر خدا! تحمل ناپذیر است!

فوران های شدید خون روی دستش فروریخت، و تشنج پیکری که در آغوش داشت سرپایش را تکان داد.

هنگامی که دیوانه وار در پی کمک می گشت، کشیش بر شانه او خم شد و صلیبی بر لبان مرد محتضر نهاد: به نام پدر و پسر...



خرمگس خود را روی زانوی دکتر بالا کشید و با چشمانی فراخ مستقیماً به صلیب نگاه کرد. آهسته در میان سکوت و خاموشی یخزده دست راست را بالا آورد و صلیب را کنار زد. لکه سرخی بر چهره مسیح روی صلیب دیده می شد.

- پدر... خدای شما... ارضا... شده است؟

سرش روی بازوی دکتر به عقب افتاد.

- عالیجناب!

چون کاردینال از بهت خارج نشد، سرهنگ فراری بلندتر تکرار کرد: عالیجناب! مونتالی سر برداشت: مرده است.

- کاملاً مرده. عالیجناب، نمی آید؟ منظره وحشتناکی است.

مونتالی تکرار کرد: مرده است. و باز به چهره او نگاه کرد: او را لمس کردم، مرده است. ستوان با تحقیر زمزمه کرد: انتظار دارد یک مرد با شش گلوله در بدن چه باشد؟ و دکتر آهسته پاسخ داد: گمان می کنم منظره خون او را دگرگون ساخته است.

فرماندار بازوی مونتالی را محکم به چنگ گرفت: عالیجناب، بهتر است دیگر به او نگاه نکنید. اجازه می دهید که کشیش شما را تا خانه مشایعت کند؟

- آری، می روم.

آهسته از آن مکان خون آلود روی برگرداند و دور شد. کشیش و گروهبان به دنبالش حرکت کردند. نزدیک دروازه توقف نمود و با حیرتی آرام و شبح وار به عقب نگریست: مرده است.

چند ساعت بعد، مارکون به کلبه ای در دامنه کوه رفت تا به مارتینی بگوید که دیگر نیازی نیست او زندگی خود را فدا سازد.

همه مقدمات برای یک اقدام ثانوی جهت فرار مهیا بود، زیرا این طرح بسیار ساده تر از طرح قبلی از برابر دژ می سلسطع شکست کج بود. قرار بر این بود که فردای آن روز هنگامی که دسته گذشت، مارتینی از میان جمعیت بیرون آید. تپانچه ای از زیر لباسش بیرون کشد و به روی فرماندار آتش کند. در لحظه آشوب شدید بعدی بیست مرد مسلح یورش ناگهانی به دروازه ببرند، به داخل برج بریزند، کلید دار را به زور همراه ببرند، به سلول زندانی داخل شوند و او را شخصاً بیرون آورند، و هر کسی را که مانعشان گردید بکشند یا از پا در آورند. از دروازه جنگ کنان دور شوند و عقب نشینی

دسته دیگری از قاچاقچیان مسلح و سوار را که بایستی وی را به یک مخفیگاه امن در تپه ها می بردند، پیوشانند. تنها کسی که در آن گروه کوچک هیچ گونه اطلاعی از نقشه نداشت جما بود، این مطلب بنا به میل مخصوص مارتینی از او مخفی نگاه داشته شده بود.

او گفته بود: به زودی دلش بر سر آن خواهد شکست.

به محض آنکه قاچاقچی از در باغ داخل شد، مارتینی در شیشه ای را گشود و برای ملاقات او به ایوان آمد: مارکون، خبری هست؟ آه!

قاچاقچی لبه کلاه حصیری خود را بالا زده بود.

هر دو روی ایوان نشستند. هر دو خاموش ماندند. مارتینی در همان لحظه که چشمش به چهره زیر لبه کلاه افتاد، ماجرا را دریافت. پس از سکوتی طولانی پرسید: چه وقت بود؟ و صدایش در گوش خود او مانند همه چیز دیگر طنین بیروح و ملالت انگیزی داشت.

- صبح امروز، در طلوع آفتاب. گروهبان به من گفت. در آنجا حضور داشته و آن را دیده است.

مارتینی سر به زیر انداخت و نخعی را که از آستین کتش آویزان بود با یک تکان کشید.

بیهودگی بیهودگی ها، این نیز بیهوده است. او باید فردا می مرد. ولی اکنون دنیای آروزی او همچون دنیای افسانه ای رویاهای طلایی شفق که با فرارسیدن تائیکی فنا می گردد محو شده بود، و او به دنیای هر روز و هر شب کار انقلابی قدیمی و یکنواخت که دل آزار بود رانده شد. دنیای گراسینی و گالی، دنیای رمز نویسی و چاپ نشریه، دنیای نزاع های حزبی میان رفقا و دسایس کسل کنند جاسوسان اتریشی. همچنین جایی در اعماق وجدانش تهی بود، و اکنون که خرمگس مرده بود، هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست آنجا را پر کند.

مارکون از او سوال می کرد، و او حیران از اینکه دیگر چه چیزی می تواند به جا مانده باشد که به زحمت گفتگویش بیارزد، سر برداشت: چه گفتید؟

- گفتم که قطعاً خبر را به او خواهید گفت.

زندگی و همه هراس های زندگی به چهره مارتینی بازگشت.

بانگ زد: چگونه می توانم به او بگویم؟ می توانید از من بخواهید که خنجری هم به او بزنم. او، چگونه می توانم بگویم؟ چگونه می توانم!

هر دو دست را روی چشمانش برهم فشرد، اما بدون آنکه ببیند احساس کرد که قاچاقچی در کنار او تکان خورد، آنگاه سر برداشت.

جما در آستانه در ایستاده بود.

جما گفت: سزار شنیده ای؟ همه چیز پایان یافت، او را تیرباران کرده اند.  
۱- اشاره به زنده شدن مسیح پس از سه روز است.

## ۸

۱ مونتائلی در برابر محراب رفیع، میان دستیاران خود و خدامین کلیسا سذ\ قذلضح دح عسدعقنظ ایستاده بود و با لحنی یکنواخت زبور قبل از عشاء ربانی را بلند می خواند. همه کلیسا یکپارچه رنگ و نور بود، از جامه های عید جمعیت گرفته تا ستونها، با آن شال های درخشان و حلقه گل هایشان یک نقطه تاریک وجود نداشت. بالای فضای باز در، پرده های مخملی بزرگی آویزان بودند، که پرتو آفتاب

سوزان ژوئیه همان گونه که در میان گلبرگ های شقایق سرخ یک مزرعه برق می زند، در میان چین هایشان می تابید. طبقات مذهبی با شمع ها و مشعل هایشان گروه کشیش های بخش با صلیب ها و پرچم هایشان نمازخانه های مجاور را روشن کرده بودند. در راهروها لایه های ابریشمی علم های دسته فروافتاده، چوب های مکمل و شرابه های آنها در زیر قوس های سقف برق می زد. ردای همسرایان به رنگ رنگین کمان در زیر پنجره های الوان نور می پاشید. پرتو آفتاب به صورت شبکه های رنگارنگ نارنجی، ارغوانی و سبز بر کف صدر کلیسا تابیده بود. در پشت محراب، پرده درخشانی از رشته های نقره ای آویزان بود، در زمینه پرده و آذین بندی ها و چراغ های محراب پیکر کاردینال در جامه سفید دنباله دارش، همچون یک مجسمه مرمر که جان گرفته باشد برجسته می نمود. طبق رسم روزهای دسته او باید آیین عشاء ربانی را سرپرستی می کرد، نه آنکه پیشنهاد شود بنابراین در پایان دعای استغفار آهسته از محراب به طرف سریر اسقفی حرکت کرد ضمن عبور پیشنهاد از دستیاران در برابرش سر فرود می آوردند.

یکی از کانن ها در گوش پهلو دستی خود زمزمه کرد: متأسفانه حال عالیجناب خوب نیست، قیافه عجیبی دارد.

مونتانی سر فرود آورد تا تاج اسقفی جواهر نشان را بپذیرد. کشیشی که به عنوان شماس افتخاری عمل می کرد، آن را بر سر وی نهاد، لحظه ای بر او نگر نیست، آنگاه به جلو خم گشت و آهسته زمزمه کرد: عالیجناب بیمار هستید؟

مونتانی اندکی به جانب او چرخید، هیچ گونه شناسایی در چشمانش وجود نداشت. کشیش به نجوا گفت: ببخشید، عالیجناب! پس از آنکه روی زانو خم شد و به جایش برگشت از اینکه سبب قطع نیایش های او شده بود خود را سرزنش کرد.

تشریفات معمولی ادامه یافت، مونتانی راست و بی حرکت نشست، تاج درخشان و جامه زربفت نور آفتاب را منعکس می ساخت، و چین های بزرگ ردای سفید و رسمیش بر روی فرش سرخ رنگ گسترده شده بود. فروغ صدها شمع در میان یاقوت های روی سینه اش نور می افشاند و در دیدگان فرورفته و آرام او که بازتابی نداشت می تابید. و آنگاه که با کلمات:

۲ خم شد تا بخور را تبرک کند، پرتو آفتاب در میان دُطسِ ثُقسِ لُظذطسِ طذِ قذلحِ ذلنِ سِ دذظذ [الماس ها بازی می کرد، ممکن بود یک هیولای برفی پرشکوه و مخوف کوهستان ها را که با تاجی از رنگین کمان و جامه ای از برف بادآورده با دست های گشوده، رگباری از برکت یا لعنت می پاشید، به خاطر آورد.

هنگام ستایش نان مقدس، از سریر فرود آمد و در برابر محراب زانو زد. در تمام حرکات او یک بی روحی آرام و عجیبی دیده می شد. و پس از آنکه برخاست و به جای خود بازگشت، سرگرد سوار که با او نیفورم رسمی پشت سر فرماندار نشسته بود، در گوش سروان زخمی زمزمه کرد: بدون شک، کاردنال از پا در می آید، مانند یک ماشین به کارش ادامه می دهد.

سروان آهسته پاسخ داد: چه بهتر! از عفو همگانی لعنتی تاکنون، چون باری بر دوش همه ما سنگینی می کرده است.

- با این وجود در مورد دادگاه نظامی تسلیم شد.

- آری، بالاخره؛ اما مدتی طول کشید تا تصمیم بگیرد. خدایا، چه هوای خفه ای است! در دسته همه ما آفتاب زده خواهیم شد. افسوس که ما کاردینال نیستیم تا در طول راه آسمانه ای روی سر داشته باشیم... هیس... هیس! عمویم به ما نگاه می کند!

سرهنگ فراری برگشته بود تا نگاهی جدی به دو افسر جوان بیاندازد. او پس از آن واقعه خطیر صبح دیروز در وضع روحی جدی و پارسایانه ای به سر می برد و مایل بود آن را به سبب نداشتن یک احساس شایسته در مورد آنچه او "اقتضای شرایط دردناک" می دانست سرزنش کند.

روسای تشریفات به تدریج گرد آمدند و در ردیف آنان که بایستی در دسته شرکت می جستند قرار گرفتند.

سرهنگ فراری از جابرخواست، به طرف نرده محراب حرکت کرد و به افسران دیگر اشاره نمود تا از پی او بروند. هنگامی که عشاء ربانی پایان یافت و نان مقدس در پس حفاظ بلورین جام ۳ دسته جای داده شد، پیشنهاد و دستیارانش به مخزن کلیسا رفتند تا جامه خود را تعویض کنند، صدای زمزمه آهسته ای نیز در سراسر کلیسا به گوش رسید. مونتالی در حالی که بدون حرکت به مقابل خود خیره می نگریست، همچنان بر سریر خود نشسته بود. به نظر می رسید که دریای حیات و حرکت انسانی بر گرداگرد و زیر پای او موج می زند و در خاموشی اطراف پاهایش محو می گردد. بخورسوزی به نزد او آورده شد و او دستش را مانند یک آدم ماشینی بلند کرد و در حالی که توجهی به چپ و راست نداشت بخور را در یک ظرف نهاد. کشیش ها از مخزن بازگشته و در صدر کلیسا منتظر او بودند تا فرود آید، او همچنان بی حرکت ماند. شماس افتخاری ضمن آنکه به جلو خم شد تا تاج اسقفی را بردارد مجدداً با تردید زمزمه کرد: عالیجناب... کاردینال نگاه کرد: چه گفتید؟

- آیا اطمینان دارید که شرکت در دسته برای شما زیاد ناراحت کننده نیست؟ آفتاب بسیار سوزان است.

- آفتاب چه اهمیتی دارد؟

مونتانی با صدایی سرد و شمرده صحبت می کرد، و کشیش گمان برد که خاطر او را آزرده است: عالیجناب مرا ببخشید. تصور می کردم حالتان خوب نیست. مونتانی بدون پاسخ از جابرجاست. لحظه ای بر روی آخرین پله سریر توقف کرد و با همان شمردگی پرسید: این چیست؟

دنباله طویل ردایش بر روی پله ها کشیده و بر کف صدر کلیسا گسترده شده بود و او به یک لکه سرخ در روی ساتن سفید اشاره می کرد.

- عالیجناب فقط نور آفتاب است که از میان پنجره الوان می تابد.

- نور آفتاب تا این اندازه سرخ است؟

از پله ها فرود آمدند. در برابر محراب زانو زد و بخورسوز را آهسته به جلو و عقب حرکت داد. هنگامی آن را بازگرداند نور مشبک آفتاب بر سر برهنه و چشمان بالابرده اش تابید، و پرتوی سرخفام بر روی ردای او که دستیارانش آن را چین می دادند انداخت. جام زرین مقدس را از شماس گرفت و آنگاه که همسرایان و ارگ آهنگ باشکوهی را سر دادند به پا خاست. حمل کنندگان آهسته پیش آمدند، و آسمانه ابریشمی را بر سر او نگاه داشتند. حال آنکه شماسان افتخاری به محل خود در چپ و راست او رفته چین های بلند ردای او را جمع کردند. هنگامی که خادمین کلیسا خم شدند تا جامه او را از کف صدر کلیسا بالا نگاه دارند، افراد انجمن برادران مذهبی که پیشاپیش دسته در دو ستون مجلل شمع های روشن را در سمت چپ و راست بالا گرفته بودند از صحن کلیسا پایین آمدند.

مونتانی نزدیک محراب در زیر آسمانه، بالای سر آنان ایستاده و نان و شراب مقدس را محکم بر سر دست گرفته بود و همچنان که می گذشتند تماشایشان می کرد. آنان دو به دو با شمع ها، علم ها و مشعل ها، صلیب ها و تمثال ها و پرچم ها، آرام از پله های صدر کلیسا به صحن عریض میان ستون های آذین شده با تاج های گل پایین آمدند. از زیر پرده های مخملی بالازده گذشتند و پای در آفتاب سوزان خیابان نهادند، و همچنان که سیل پیش می رفت صدای سرود آنان در زمزمه ای غلتان محو شد و در موج صداها، جدید و جدیدتری غرق گردید، اما هنوز پاها در صحن کلیسا طنین می انداخت.

گروه های کشیشان بخش با کفن های سفید و چهره های مستور گذشتند، سپس برادران ۴ بودند که سرتاپا جامه سیاه به تن داشتند و چشمانشان از میان سوراخ های حسدق عچس قدس نقاب اندکی برق می زد. آنگاه رهبانان در صفی برهیت فرارسیدند:

دروایش چهارگانه با جامه های باشلق دار تره رنگ و پاهای برهنه آفتاب سوخته، دومینکان های موقر با جامه سپید، به دنبال آنان کارمندان غیر روحانی ناحیه، اسواران، تفنگداران، و کارمندان پلیس محلی، فرماندار در اونیفورم رسمی با افسران همقطار در کنارش حرکت کردند. یکی از شماسان صلیب بزرگی را میان دو پیشنماز که شمع های روشنی در دست داشتند بالا گرفته بود و آنگاه که پرده ها برای عبور آنان از در بالاتر زده شد، موتنانلی در زیر آسمانه نظری سریع به برق آفتاب خیابان مفروش و دیوارهای مزین به پرچم و کودکان سپید جامه ای که گل سرخ می افشاندند انداخت: وه که این گل ها چقدر سرخند!

دسته با نظم همچنان پیش می رفت از شکلی به شکل دیگر و از رنگی به رنگ دیگر. ردهای سفید و بلند، زبینه و موقر جای خود را به جامه های رسمی مجلل و برودردوزی شده کشیشی می دادند. اکنون یک صلیب بزرگ زرین باریک و بلند، که بر فراز شمع های افروخته حمل می شد گذشت. لحظه ای دیگر کاهن های کلیسای جامع با شئل هایی به سفیدی رنگ مرده با ابهت عبور کردند. پیشنمازی با عصای اسقفی در میان دو مشعل مشتعل قدم به صدر کلیسا نهاد، آنگاه خدام کلیسا در یک صف، در حالی که بخورسوزهای خود را با آهنگ موزیک به نوسان درمی آوردند، پیش رفتند. حمل کنندگان آسمانه را بالاتر بردند و قدم هایشان را شمردند: یک، دو، یک، دو. موتنانلی نیز کار دعا در برابر تمثال ها به سوی صلیب ۵ را آغاز کرد.

از پله های صدر کلیسا پایین آمد و سراسر صحن را طی کرد، از سرسرا، آنجا که ارگ می غرید و می توفید، از زیر پرده های بالازده شده که سرخی تندی - سرخی هراس انگیزی - داشت، گذشت و پای در خیابان پرنور نهاد، آنجا که گل سرخ های به رنگ خون در زیر پاهای بیشمار بر روی فرش سرخفام له و پژمرده شده بودند.

هنگامی که کارمندان غیر روحانی برای گرفتن جای حمل کنندگان آسمانه پیش آمدند، در مقابل در لحظه ای توقف شد، سپس دسته مجدداً به حرکت درآمد و موتنانلی همراه آن، جام و نان مقدس را محکم به دو دست گرفته بود و صدای همسرایان بر گرد با نوسان موزون بخورسوز ها و آهنگ در هم پاها اوج می گرفت و فرومی مرد: همه جا خون و همه جا خون. فرش در برابر او همچون رودی سرخ گسترده شده بود، سرخ گل ها مانند خون بر روی سنگ ها پاشیده شده بود... او، خدا یا! آیا

سراسر زمین و آسمان تو سرخ می شود؟ اوه، این کار برای تو چه سودی دارد؟ تو ای خدای توانا...  
تویی که لبان خودت آلوده به خون است!  
از ورای محفظه بلورین به نان و شراب مقدس نگاه کرد. این چه بود که از نان مقدس می تراوید - به  
میان پرده های خورشید زرین فرومی چکید - و بر جامه سپیدش می ریخت؟ این چه بود... که از آن  
دست بالا گرفته می چکید؟  
چمن حیاط پایمال شده و سرخ بود - همه جا سرخ - خون بسیاری آنجا بود، از آن گونه قطره قطره  
می ریخت، از دست راست سوراخ دشه فرومی چکید، و از پهلو زخم دیده به صورت سیلی سرخفام  
سرازیر می شد، حتی یک حلقه مو به آن آغشته شده بود مویی کاملاً خیس و چسبیده بر پیشانی، آه  
این عرق مرگ بود، از درد وحشتناک سرچشمه می گرفت.  
صدای همسرایان پیروزمندانه اوج می گرفت.  
اوه، هیچ شکیبی یارای تحمل آن را ندارد! ای خدایی که در آسمان های برنجی رنگ بر سریر نشسته  
ای! با لبان خونین لبخند می زنی و بر نزع و مرگ می نگری، مگر کافی نیست؟ بدون این مضحکه  
ستایش و دعای خیر، کافی نیست؟ ای تن مسیح، که به خاطر نجات انسان ها درهم شکسته شدی، ای  
خون مسیح، که به خاطر آمرزش گناهان فروریختی، این کافی نیست؟  
آه او را بلندتر صدا کن، شاید خفته باشد!  
فرزند دلبندم به راستی خفته ای، و دیگر هرگز بیدار نمی شوی. آیا گور با چنین حسادتی از غنیمت  
خود پاسداری می کند؟ مراد قلبم، آیا آن حفره تیره زیر درخت تو را حتی برای مدت کوتاهی رها  
نمی سازد؟  
سپس آن شی از میان محفظه بلورین پاسخ داد و همچنان که سخن می گفت، خون فرومی چکید: آیا  
خود برمی گزینی و از گزین خود پشیمان می شوی؟ آیا خواهش تو برآورده نشده است؟ این مردان  
را که در روشنایی قدم برمی دارند و جامه ابریشمی و زربفت به تن دارند بنگر: به خاطر آنان بود که  
در آن خاکدان تیره دفن شدم. به آن کودکانی که گل سرخ می افشانند نگاه کن و به آوازشان اگر  
دلنشین است گوش فراده: به خاطر آنان است که دهان من مملو از خاک است، و سرخی آن گل  
سرخ ها از چشمه های قلب من است. به آنجا که مردم برای نوشیدن خونی که از لبه جامه ات می  
چکد زانو زده اند، نظر انداز: به خاطر فرونشاندن عطش آزمندانه آنان بود که آن خون ریخته شد. زیرا  
چنین آمده است: برای انسان عشقی والاتر از آن نیست که به خاطر یارانش دست از زندگی خود  
بشوید.



- اوه، آرتور، آرتور، عشقی والاتر از این هست؟ اگر مردی زندگی عزیزترین معبود خود را فدا سازد، این والاتر نیست؟

آن شی باز پاسخ داد: عزیزترین معبود تو کیست؟ به راستی که من نیستم! و هنگامی که سخن می گفت، کلمات بر زبانش منجمد می گردید زیرا آواز همسرایان همچون باد شمال که از فراز آبگیرهای یخ بسته بگذرد از روی آنها می گذشت و خاموششان می ساخت. ای مسیحیان از آن بنوشید! همه شما از آن بنوشید! مگر از آن شما نیست؟ آن جوی خون به خاطر شما چمن را رنگین ساخته است، آن تن جاندار به خاطر شما پژمرده و پاره پاره شد. ای آدم خواران، از آن بخورید، همه شما از آن بخورید! این ضیافت و مجلس میگساری شماست، امروز روز شادمانی است! بشتابید و در این جشن شرکت جویید، به دسته ملحق شوید و با ما گام بردارید، ای زنان و کودکان، جوانان و پیران، برای سهم کردن این تن بیاید! به آنجا که شراب خون می ریزد بیاید و تا آن دم که گلگون است از آن بنوشید، از آن تن بردارید و بخورید.

آه، خدایا! آن دژ؟ سرخ و عبوس، با کنگره ها و برج های شکسته، به رنگ تیره در میان تپه های خشک، به دسته ای که از جاده خاکی آن می گذرد رو ترش کرده است. دندانهای آهنی دروازه پوش، بر دهانه دروازه فرود آمده بود، و دژ همچون حیوان درنده ای که بر دامنه کوه خم شده باشد از طعمه خود مراقبت می نمود. با این وصف این دندانها هر اندازه هم که تیز باشند شکسته و جدا خواهند شد، و خاکدان میان حیاط، مرده خود را تسلیم خواهد کرد، زیرا گروه مسیحیان پیش می روند، در یک دسته نیرومند برای جشن مذهبی خون پیش می روند، همان گونه که ارتش موش های گرسنه به ریزه خواری می روند و چنین بانگ برمی دارند: بده! بده! و نمی گویند "کافی است". - ارضا نخواهی گشت؟ من به خاطر این انسان ها قربانی شدم، تو مرا فنا ساختی تا آنان زندگی کنند، و اینک آنان هر یک به راه خود می روند و صفشان را درهم نمی شکنند. این سپاه مسیحیان است، پیروان خدای تو، مردمی بزرگ و نیرومند. آتشی در پیش رویشان دهان می گشاید و شعله ای در قفایشان لهیب می کشد، زمین مقابلشان همچون باغ عدن، و پشت سرشان بیابانی متروک است. تو، و هیچکس از چنگ آنان نخواهند گریخت.

- اوه با این وجود باز آی. معبودم، به سوی من باز آی، زیرا من از گزین خود پشیمانم! باز آی. و ما با یکدیگر به گوری تاریک و خاموش، آنجا که سپاه خونخوار ما را نباید خواهیم خزید، و آنجا تنگ در آغوش هم خواهیم آرمید، و خواهیم خفت و باز هم خواهیم خفت.

و مسیحیان گرسنه در روشنایی بیرحم روز از فراز سر ما خواهند گذشت و آنگاه که آنان به خاطر خونی که بیاشامند و گوشت تنی که بخورند زوزه می کشند، فریاد آنان در گوش ما ضعیف خواهد بود، و آنان خواهند گذشت و ما را آسوده خواهند گذشت.

و آن شی بار دیگر پاسخ داد: خود را در کجا پنهان سازم؟ آیا نوشته نشده است که آنان در شهر به هر سو می گریزند، خود را بر روی دیوارها می کشند، از خانه ها بالا می روند، از پنجره ها به سان دزدی داخل می شوند؟ اگر برای خود مزاری بر تارک کوه بسازم، آن را نخواهند گشود؟ اگر برای خود گوری در بستر رود حفر کنم، آن را نخواهند شکافت؟ به راستی، آنان چنان هوشیارند که همچون سگان شکاری شکار خود را باز خواهند یافت، و به خاطر آنان است که زخم های من گلگونند، تا بتوانند از آن بیاشامند. مگر نمی شنوی که آنان چه می خواهند.

و آنان همچنان که از میان پرده های مخملی در کلیسای جامع می گذشتند، می خواندند، زیرا دسته پایان یافته و گل های سرخ افشانده شده بود.

و آنگاه که دست از خواندن کشیدند، مونتانی از در داخل شد، و از میان صفوف خاموش رهبانان و کشیشان، آنجا که هر کس در جای خود با شمع های روشن بالا گرفته زانو زده بود، گذشت. و دید که چشمان گرسنه آنان هنگام عبور او سر خود را فرود آوردند. زیرا آن جوی تیره رنگ از چین های جامه سفیدش فرومی ریخت، و جای پایش بر روی سنگ های کف کلیسا لکه بسیار سرخی به جای می نهاد.

بدین ترتیب، از صحن کلیسا به سوی نرده های صدر کلیسا رفت، حمل کنندگان در آنجا توقف نمودند، و او از زیر آسمانه خارج شد و از پله های محراب بالا رفت. در چپ و راست، خدام سپید جامه با بخورسوزهایشان و پیشنمازان با مشعل هایشان زانو زده بودند و چشمانشان، آنگاه که به تن قربانی ۶ می نگریستند، در نور خیره کننده، آزمندانه می درخشیدند.

و هنگامی که در برابر محراب ایستاد، و با دست های خون آلود، تن چاک خورده و پاره پاره شده معبود کشته اش را بالا نگاهداشت، صدای مهمانانی که به جشن نان و شراب مقدس فرا خوانده شده بودند به آوازی دیگر طنین افکن شد.

آه، و اکنون آنان می آیند که تن را ببرند، پس برو عزیز دل، به سوی سرنوشت تلخ خود، و دروازه های بهشت را برای این گرگان حریص که از پذیرششان امتناع نخواهد شد، بگشا. دروازه هایی که برای من گشوده شده، دروازه های ژرف ترین دوزخ هاست. و آنگاه که شماس افتخاری ظرف مقدس را روی محراب نهاد، مونتانی در همان جا ایستاده بود، خود را پایین کشید و بر روی پله زانو زد، و از

محراب سپید بالای سر او خون سرازیر گشت، و بر سرش فروچکید. صدای خوانندگان نیز موج می زد، در زیر قوس ها می پیچید و در طول سقف های مقعر طنین می افکند.

۱- این عبارت به زبان لاتین و به این معنی است: پای در محراب خدا خواهم نهاد.

۲- لاتین، به معنای "پدر مقدس تبرک کن".

۳- ظرفی بلورین که به شکل خورشید است و نان مقدس در آن جای داده می شود.

۴- دسته ای که مرده را دفن کردند.

۵- تمثال هایی که مسیح را هنگام حرکت به طرف صلیب در حالات مختلف نشان می دهد.

۶- اشاره به تن مسیح.

۱ خوشا به حال آن مسیح خوشبخت که می توانست در زیر \*عظس طق ذك ذطس -عظس طق ذك ذطس صلیبش فروافتد! خوشا به حال آن مسیح خوشبخت که می توانست بگوید: پایان یافته است! این سرنوشت شوم هرگز به پایان نمی رسد، همچون حرکت ستارگان در مسیرشان، جاودانی است. این گرمی است که نمی میرد و آتشی است که فرونشانده نمی شود.

فرسوده و شکیبیا، نقش خود را در بقیه تشریفات از روی عادت دیرین، بدون اراده ایفا کرد، آیینی که دیگر در نظر او هیچ گونه مفهومی نداشت. آنگاه پس از دعای اختتام، باز در برابر محراب به زانو درآمد و چهره اش را پوشاند، و صدای کشیشان که دعای مربوط به گناهان بخشوده شده را می خواندند، همچون زمزمه ای دوردست از یک دنیایی که او دیگر بدان تعلق نداشت، برمی خاست و فروکش می کرد.

صدا قطع گردید، او از جابر خاست و دست ها را به نشان سکوت از هم گشود. گروهی از جماعت به طرف درها می رفتند و چون در کلیسا نجوایی برخاست که: عالیجناب مر خواهد صحبت کند، با خش خش و زمزمه ای عجولانه بازگشتند.

دستیارانش متعجب و حیران به او نزدیک تر شدند و یکی از آنان آهسته و سریع گفت: عالیجناب، آیا قصد دارید که اکنون برای مردم صحبت کنید؟

مونتانی خاموش او را به کناری راند. کشیشان در حالی که با یکدیگر نجوا می کردند عقب رفتند، عملی برخلاف معمول، حتی برخلاف نظم بود، اما اگر کاردینال می خواست به آن اقدام ورزد امتیاز ویژه ای بود. بدون شک، می خواست بیاناتی را که اهمیت زیادی داشت ایراد کند، اصلاحات نوینی از جانب رم که بایستی اعلام شود یا ابلاغیه مخصوص از سوی پدر مقدس.

مونتانی از روی پلکان محراب نگاهی به دریای چهره های واژگون انداخت. آنان آکنده از انتظاری بی صبرانه به او که بالای سرشان، شبخ وار، خاموش و پریده رنگ ایستاده بود نگریستند.

رهبران دسته آهسته اعلام کردند: هیس... س! ساکت! و زمزمه جمعیت همچون تندبادی که در میان سر درخت های نجواگر محو گردد، در سکوت فرومرد. همه جمعیت با سکوتی محض به آن چهره رنگ بریده روی پلکان محراب خیره می نگریستند.

آرام و یکنواخت، شروع به صحبت کرد: در انجیل از قول یوحنا چنین آمده است: "خداوند چنان به جهان مهر می ورزید که پسر یگانه اش را داد تا جهان نجات یابد."، این جشن تن و خون آن قربانی است که برای رستگاری شما به قتل رسید، بره خدا که گناهان جهان را بر دوش کشید، پسر خدا که به خاطر گناهان شما مرد. و شما با آرایش سنگین جشن در اینجا گرد آمده اید تا از آن قربانی که در راهتان داده شده است بخورید و از این بخشش بزرگ سپاسگزاری کنید. و من می دانم که امروز صبح، آنگاه که برای شرکت در این ضیافت، خوردن تن قربانی، آمدید با به یاد آوردن مصیبت پسر خدا که مرد تا شما رستگار شوید، دل هایتان مالمال از شادی بود.

ولی به من بگویید چه کسی از میان شما به آن مصیبت دیگر اندیشید، مصیبت خدا که پسرش را برای قربانی داد! کدام یک از شما عذاب خدا را آنگاه که او از سریر خود در آسمان ها خم شد و بر صلیب گاه نگریست به خاطر آوردید؟ یاران من، امروز همچنان که در صفوف خود در دسته پرهیبت گام برمی داشتند تماشا می کردم و دیدم که دل های شما در سینه به خاطر بخشوده شدن گناهان خشنود است و از رستگاری خود لذت می برید. بنابراین، از شما می خواهم توجه کنید که آن رستگاری به چه بهایی خریداری شده است. بدون تردید، گرانبهاست و بهای آن مافوق لعلهاست، بهای خون است.

لرزشی ضعیف و طولانی، جمعیت مستمع را فراگرفت. در صدر کلیسا کشیشان به جلو خم شده با یکدیگر نجوا می کردند. اما واعظ همچنان سخن می راند و آنان آرامش خود را حفظ می نمودند.

- بدان سبب است که من امروز با شما سخن می گویم: من آنم که هستم ۲. زیرا بی پناهی و غم های شما و کودکانی را که در پیش پایتان بودند دیدم، و از اینکه آنان باید بمیرند قلبم به خاطرشان به رحم آمد، سپس به چشمان پسر عزیزم نگریستم، و دانستم که کفاره خون در آنجاست. و من به راه خود رفتم و او را به سرنوشت شومش واگذاشتم.

این است بخشایش گناهان. او به خاطر شما مرد، و تاریکی او را در کام خود کشید. او مرده است و دیگر بازخیزی وجود ندارد. او مرده است و من دیگر پسری ندارم. او، پسر من، پسر من!

صدای کاردینال تبدیل به ناله های طولانی و شکوه آمیز شد و صدای مردم وحشتزده همچون برگردانی به آن پاسخ داد.

همه روحانیون به پاخاسته بودند، و شماس های افتخاری به جلو دویدند تا بازوی واعظ را بگیرند. ولی او آن را کشید و ناگهان با چشمان یک درنده خشمگین به آنان خیره شد: چه خبر است؟ آیا در آنجا خون کافی وجود ندارد؟ شغال ها، در انتظار نوبت خود باشید، همه شما سیر خواهید شد!

آنان واپس کشیدند و لرزان در کنار هم قرار گرفتند، نفس های بریده شان، گرفته و عمیق و چهره هایشان به سفیدی گچ.

مونتالی باز رو به مردم کرد، و آنان همانند یک مزرعه غله در برابر طوفان، پیش چشمش در نوسان بودند و تکان می خوردند.

- شما او را کشتید! شما او را کشتید! و من او را تحمل کردم، زیرا نمی خواستم بگذارم شما بمیرید. ولی اکنون که با ثنای دروغین و دعاهای ناپاکتان به سوی من می آید، پشیمانم... پشیمانم که این کار را کرده ام! بهتر آن بود که همه شما در معاصی، در آلودگی ژرف لعنت پایدارتان می پوسیدید و او زنده می ماند. ارواح طاعون زده شما چه ارزشی دارند که باید چنین بهایی برایشان پرداخته شود؟ اما اکنون بسیار دیر است، بسیار دیر! من بانگ می زنم، اما او نمی شنود، بر در گور می زنم، ولی او بر نمی خیزد. تنها در مکانی ویران می ایستم و به اطراف خود می نگرم، به زمین خون آلود، آنجا که نور دیدگان من، مدفون است، به آسمان تهی و هراس انگیز که برای من متروک به جای مانده است. من او را تسلیم کرده ام، او، ای افعی زدگان، او را به خاطر شما تسلیم کردم!

از رستگاری خود، مادام که از آن شماسست برخوردار شوید! من آن را مانند استخوانی که به پیش یک دسته سگ زوزه کش بیاندازند، به سوی شما پرت می کنم! بهای خوراک شما پرداخت شده است، پس بیاید شکم خود را سیر کنید، ای آدم خواران، خون آسمان، ای مردار خوارانی که از گوشت مرده تغذیه می کنید! به آنجا که از محراب خون می ریزد بنگرید، خون گرم و جوشان قلب جگر گوشه من، خونی که به خاطر شما ریخته شد! آن را سربکشید، بلیسید و لبهایتان را با آن سرخ کنید! آن گوشت را از کف هم برابید، به خاطرش نزاع کنید و آن را ببلعید، و دیگر مرا آزار مدهید! این تنی است که به خاطر شما داده شده است، به آن نگاه کنید، پاره پاره و خون چکان، هنوز از زندگی پر عذاب می تپد، از احتضار جگرسوز می لرزد، مسیحیان این را بگیرید و بخورید! جام و نان مقدس را برداشته و بالای سرش نگ

اه داشته بود، در این لحظه آن را با صدا به زمین پرت کرد. از طنین برخورد فلز به سنگ روحانیون با هم به جلو هجوم آوردند و بیست دست، مرد دیوانه را محکم گرفت.

پس از آن، تنها پس از آن، سکوت مردم به فریادی وحشیانه و تشنج آمیز مبدل گشت. و پس از واژگون کردن صندلی ها و نیمکت ها، ضربه زدن بر درها و پانهادن بر روی یکدیگر، پاره کردن پرده ها و حلقه گلها، از روی عجله، سیل انسانی موج و گریان به خیابان ریخت.

۱- لاتین به معنای بی پایان.

۲- خطاب خدا به موسی.

## سرانجام

- جما مردی در طبقه اول، می خواهد تو را ببیند.

مارتینی با لحن ملایمی، که هردوی آنان در ده روز اخیر خود به خود اتخاذ نموده بودند، صحبت می کرد. این، و یک یکنواختی آرام در گفتار و رفتار، تنها تظاهری بود که هر یک از آن دو غم خود را به وسیله آن بیان می کردند.

جما با بازوی برهنه و پیشبندی بر روی لباسش پشت میزی ایستاده بود و بسته های کوچک فشنگ را برای توزیع آماده می کرد. از صبح زود به کار پرداخته بود و اکنون در بعد از ظهر روشن، سیمایش از خستگی تکیده می نمود: سزار، مردی؟ چه می خواهد؟

- نمی دانم، عزیزم. به من نمی گوید. گفت فقط با تو باید صحبت کند.

- بسیار خوب، (پیش بندش را برداشت و آستین هایش را پایین کشید) گمان می کنم باید نزدش بروم اما به احتمال قوی فقط یک جاسوس است.

- به هر حال، من در اتاق مجاور در صدارس خواهم بود. بهتر است به محض آنکه از چمگ او نجات یافتی، بروی و اندکی استراحت کنی. امروز مدت زیادی سرپا بودی.

- نه! ترجیح می دهم که به کار ادامه دهم.

آهسته از پله ها پایین رفت، مارتینی خاموش او را دنبال کرد. جما در این چند روز ده سال پیرتر شده و آن رگه سفید میان موهایش به نواری عریض تبدیل یافته بود. اکنون، بیشتر چشمان خود را به زیر می انداخت اما هنگامی که بر حسب تصادف آنها را بلند می کرد، مارتینی از هراسی که در سایه آنها بود بر خود می لرزید.

جما در سالن پذیرایی کوچک، مرد زشت منظری را دید که با پاشنه های به هم چسبیده در وسط اتاق ایستاده بود. سرپای آن مرد با آن طرز نیمه وحشتزده ای که در موقع ورود او سربلند کرد جما را نعتقد ساخت که او باید یکی از نگهبانان سویسی باشد. وی یک پیراهن دهقانی که ظاهراً از آن خودش نبود به تن داشت و انگار که می ترسید تحت تعقیب قرار گرفته باشد، دائماً به اطراف می نگریست. با لحن غلیظ و عوامانه مردم زوریخ پرسید: آلمانی می دونین؟



- کمی، شنیدم که می خواستید مرا ببینید.

- شما سینیورا بولا هستین؟ یه نامه براتون آوردم.

- یک... نامه؟

برخود لرزید و یک دستش را به میز تکیه داد تا تعادل خود را حفظ کند.

- من از نگهبانان اونجام. (از پنجره به سوی دژ روی تپه اشاره کرد) نامه از... اون مردیه که که هفته

پیش تیربارون شد. اینو یه شب پیش از اون نوشت، بش قول دادم که خودم اینو به دستتون بدم.

جما سربه زیر انداخت. پس بالاخره نوشته است.

سرباز ادامه داد: برا همین بود که آوردنش خیلی طول کشید. گفت، غیر از شوما نباید به دس کسی

دیگه بدم. زودتر از اینم نمی تونستم بیرون بیام... خیلی مواظبم هستن. ناچار بودم، برا اینکه اینجا

بیام، این لباسارو قرض کنم. به جستجو در سینه پیراهنش پرداخت. هوا گرم بود، و آن کاغذ تاشده را

که بیرون آورد، نه تنها کثیف و مجاله بلکه مرطوب نیز بود. لحظه ای ایستاد و با ناراحتی پا به پا

شد. آنگاه یک دست را بالا برد و پشت سرش را خاراند: چیزی که نمیگین. و باز محجوبانه نگاه

مشکوکی به جما انداخت و گفت: اومدن من به اینجا به قیمت زندگیم تموم میشه.

- مسلماً چیزی نخواهم گفت، نه، لحظه ای صبر کنید...

هنگامی که خواست برگردد برود، جما ضمن آنکه به دنبال کیف پول خود می گشت متوقفش

ساخت، ولی او آزرده خاطر خود را عقب کشید. با خشونت گفت: من پول شمارو نمی خوام، این کارو برا

اون کردم... برا اینکه ازم خواهش کرد. برا اون کارای از این بزرگترم می کردم. با من مهربون بود...

خدایا!

گرفتگی جزئی صدای وی جما را واداشت که سر بلند کند. او آستین کثیفی را آهسته بر چشمانش می

مالید. زیر لب ادامه داد: من و همقطارام ناچار بودیم تیراندازی کنیم، یه سرباز باید اوامرو اجرا کنه. ما

اونو سنبل کردیم، اما بازم باید آتیش می کردیم - اونم به ما خندید - به ما گفت جوخه ناشی - با من

خیلی خوب بود...

سکوتی اتاق را فرا گرفته بود. یک لحظه بعد، سرباز راست ایستاد سلام نظامی ناشیانه ای داد و بیرون

رفت. جما، در حالی که کاغذ را در دست داشت، مدتی بی حرکت ایستاد، آنگاه کنار پنجره گشوده

نشست تا آن را بخواند. نامه با مداد و تنگ هم نوشته شده بود، و قسمت هایی از آن به اشکال

خوانده می شد. اما دو کلمه نخست با وضوح کامل بر بالای صفحه برجسته می نمود، این دو کلمه به

زبان انگلیسی نوشته بود: "جیم عزیز".

یادداشت ناگهان تیره و تار شد. او بار دیگر آرتور را از دست داده بود، از دست داده بود! از دیدن آن نام خودمانی کودکانه و آشنا همه نومییدی های داغدیدگیش او را فراگرفت. دستهایش را با یاسی بی پایان پیش برد، گویی سنگینی خاک سرد گور آرتور بر قلبش فشار می آورد.

آنگاه بار دیگر نامه را برداشت و به قرائت آن دادمه داد: سپیده دم فردا تیرباران خواهم شد. بنابراین اگر بخواهم طبق قولی که داده ام همه چیز را به تو بگویم، باید هم اکنون بگویم، اما روی هم رفته، برای من و تو نیاز چندانی به توضیح بسیار نیست. ما همواره یکدیگر را بدون ادای کلمات بسیار درک می کردیم، حتی آن زمان که موجودات کوچکی بودیم.

عزیزم، بدین ترتیب، می بینی که نباید بر سر آن ماجرای قدیمی سیلی غمی به دل راه دهی. البته ضربه سخت بود، اما ضربات بی شمار دیگری با همان سختی بر من وارد آمد، ولی به طریقی آنها را تحمل کردم - حتی به تعدادی که از آنها پاسخ داده ام - و اکنون هنوز مانند آن ماهی خالدار در کتاب دوران کودکیما (نامش را فراموش کرده ام) زنده و دم جنبانم! گرچه این آخرین دم جنباندن من است، و بعد، سپیده دم فردا.

۱ و من و تو آن را به این شکل ترجمه می کنیم: نمایش سیرک سیار \* حس دذطعچ حض حلسطس - الله پایان یافته است: و از خدایانی که حداقل تا این اندازه بر ما رحم آورده اند سپاسگزاری می کنیم. بسیار نیست، ولی چیزی است، و بگذار که به خاطر این، و همه برکت های دیگر صادقانه سپاس گوئیم ۲.

اما سپیده دم فردا، من می خواهم که هر دوی شما، تو و مارتینی، به روشنی درک کنید که من خوشبخت و راضی هستم و از سرنوشت چیزی بهتر از این نمی توانم بخواهم. این را به عنوان پیامی از من به مارتینی بگو، او مرد و رفیق خوبی است، خود خواهد فهمید. می بینی عزیزم، من می دانم که مردم پای در گل مانده از اینکه به این زودی به دادگاه های سری و اعدام ها بازمی گردند به ما خدمت می کنند و به خود زیان می رسانند، و من می دانم اگر شما که بازمانده اید به نحوی پیگیر متحد باشید و ضربه ای سخت وارد آورید، حوادث بزرگی را خواهید دید. اما من، مانند کودکی که برای گذراندن تعطیلات به سوی خانه حرکت می کند، شاداب و سبکبال به پای چوبه اعدام خواهم رفت.

من سهم کار خود را انجام داده ام، و این حکم مرگ شاهی است گویا که آن را از روی وجدان انجام داده ام. آنان مرا می کشند زیرا از من درهراسند، و آرزوی قلبی یک مرد بالاتر از این چه می تواند باشد؟

با این وجود چیز دیگری را نیز آرزو می‌کند. مردی که می‌خواهد جهان را وداع گوید به داشتن یک هوس محق است و هوس من این است که تو علت آن را که من همیشه نسبت به تو یک درنده ترشرو بودم و ماجراهای گذشته را به سختی از یاد می‌بردم درک کنی، گرچه مسلماً آن را درک می‌کنی، ولی من این کلمات را صرفاً به خاطر لذت از نگارششان می‌نویسم.

جما من تو را آن زمانی که دخترک زشتی بودی، روپوش کتانی و دستمال گردن خشن می‌پوشیدی و گیس‌های بافته‌ای بر پشت داشتی دوست می‌داشتم و هنوز هم دوستت دارم. آیا آن روز را که بر دستت بوسه زدم و تو به نحو رقت‌انگیزی از من خواهش کردی: "دیگر هرگز این کار را نکنید" به یاد داری؟ من می‌دانم که نیرنگ بی‌شرمانه‌ای بودی، ولی تو باید آن را ببخشی. اکنون نیز بر آن نقطه از این نامه که نامت را نوشته‌ام بوسه می‌زنم. بدین ترتیب تو را دوبار بوسیده‌ام، و هر دوبار بدون رضایت تو. دیگر حرفی ندارم، خدا نگهدار عزیزم.

در پای نامه، امضایی وجود نداشت، اما شعری که آن دو در کودکی با یکدیگر آموخته بودند در زیر نامه نوشته شده بود:

پس من پشه  
خوشبختی هستم  
چه زنده باشم  
و چه بمیرم

نیم ساعت بعد مارتینی به اتاق داخل شد، و از سکوتی که نیمی از عمر خود را در آن گذرانده بود خارج گشت. یک آگهی دیواری را که همراه داشت به زمین پرت کرد و جما را در آغوش کشید: جما! تو را به خدا چه خبر است؟ این طور گریه نکن، تو هیچ‌گاه گریه نمی‌کردی! جما، عزیزم! جما به سرعت نامه اشک‌آلود را در جیب خود فروبرد، از جابرخواست و سر از پنجره بیرون کرد تا چهره اش را پنهان کند. مارتینی خاموش ماند و لب خود را به دندان گرفت. پس از این همه سال خود را مانند یک کودک دبستانی لو داده بود و جما حتی توجهی هم بدان ننمود.

جما پس از مدتی ضمن آنکه تسلط بر خود را بازیافت، نگاهی کرد و گفت: ناقوس کلیسای جامع نواخته می‌شود باید کسی در گذشته باشد. مارتینی با صدای همیشگی اش پاسخ داد: این را آورده‌ام که به تو نشان دهم. آگهی دیواری را از زمین برداشت و به دست جما داد. این یک آگهی حاشیه‌سیاهی بود که با حروف درشت و عجولانه به چاپ رسیده بود:

"عالیجناب کاردینال، منسینیور لورنزو موتتانلی، اسقف محبوب و گرامی ما به طور ناگهانی بر اثر سکتہ قلبی در راونا درگذشت.

جما به سرعت سر از روی کاغذ برداشت، و مارتینی با تکان شانه‌ها به یک فکر ناگفته در چشمان او پاسخ داد: چه می‌گویی مادونا، سکتہ قلبی نیز کلمه‌ای چون کلمات دیگر است.

۱- ایتالیایی به معنی پایان کمدی.

۲- اشاره استهزاآمیز به دعای پروتستان‌ها قبل از صرف غذا.

# ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

# ParsBook.Org



The Best Persian Book Library